

کلیدر

مجموعه دولت آبادی

جلد سوم



فرهنگ معاصر

کلیدر

جلد سوم

محمود دولت آبادی



فرهنگ معاصر

تهران ۱۳۷۴



فرهنگ معاصر: خیابان دانشگاه، شماره ۱۴۶، کدپستی ۱۳۱۵۶

تلفن ۶۴۶۵۵۲۰ - ۶۴۶۵۷۵۶ / فاکس ۶۴۱۷۰۱۸

کلیدر جلد سوم و چهارم

دولت آبادی، محمود

چاپ یازدهم / ۱۳۷۴

چاپ: چاپخانه نوپار

تیراژ: ۵۰۰۰

حق چاپ محفوظ است

۸ فا ۳

۶۲ / دولت آبادی، محمود، ۱۳۴۹ -

ک ۷۷۹ د کلیدر / محمود دولت آبادی - تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۷۴.

ج ۱۰

چاپ اول (جلد ۱ و ۲): ۱۳۵۷.

چاپ یازدهم: ۱۳۷۴.

الف. عنوان.

شابک ۹۶۴-۵۵۴۵-۰۳ ISBN 984-5545-03

جلد سوم

بخش نهم

بند یکم

مهتاب بود. مهتابی ملایم و نرم، چون حریری سپید روی نازکای برف، بر بیابان و بر سر و گوش بامهای قلعهٔ برکشاهی، تن کشیده بود. شب، آرامشی نجیب داشت. آرامبخش و دلپذیر بود. چنان که گویی بدی و زشتی را جواب گفته است. نه انگار که در چنین شبی می شد ختجری در قلب عاشقی فرونشاندن شود. نه انگار که در چنین شبی می شد انگشتان بلند و خشمگینی گلوی مردی را بفشارند. نه انگار که گرگی دل دریدن میشی داشت. شب به تمامی آرام و زیبا بود. حتی سرمایش گزنده نبود. نسیم، چهره را نمی چزاند. بیابان خاموش، قلعه خاموش و مردم خاموش بودند. هر چه خشم و کینه، در آرامش شبانه، رد گم کرده بود. هر چه بیزاری، در غروب دفن شده بود. هوا چندان پاکیزه و نجیب، و مهتاب چنان زلال و گشاده روی، که پنداری هر چه بر زمین بود و هر چه نبود، دیده و نادیده همه در بستری صاف، بر موجی ملایم، روان بودند. روان و سیال. مثل خواب. مثل خیال. مثل اندیشه های زیبا و روشن. مثل پندار رقص ملایم دخترانی در جامه های سپید بر پهندهشتی سبزینه. مثل رویای یک زندگانی عاشقانه. مثل تبلور اشک. از آن گونه که انسان بی تاب می شود. می گیرد. می گیرد. گریستن. جوشش شوق!

زیبایی، فزون از گنجایش جان.

بر این بستر سپید و پاکیزه شب، در دستان زلال و گشاده روشنایی، و بر پهنای

پهناور بیابان و هم‌انگیز، نقطه تیره‌ای، حجم کبودی، به نرمی و خموشی در جنبش بود. جنبشی کند و آرام. موروار. چنان می‌نمود او که تنی خسته، دلی بیزار و خیالی آشفته دارد. مردی و اسبی. اسبی و مردی. اما چنان به هم درآمیخته که از هم واکندنشان، گویی، شدنی نبود. انگار یک تن. مرد، چو خای خود بر سر کشیده، عنان به قاچ زین انداخته و تن به پیش، به یال اسب خمانده و - شاید - خیره به خود بود. و اسب با گامهای خسته راه می‌پیمود؛ چنان که انگار سوار هیچ شتابی به رسیدن ندارد.

«مبادا او را خواب برده باشد؟»

نه! چنین نبود. دیگر، خواب به پلکهای خشکیده سوار راه نمی‌یافت. پس از چه، چنین چون سنگی خاموش می‌نمود؟ از چه، بی خبر از بیرون خود؟ در خود چه داشت که چنین مشغول و مبهوتش کرده بود؟ چهره و تن آرام او گواه از هیچ آشوبی نمی‌داد. در بسته. پیمانه‌ای در بسته. اما کس کی می‌تواند به یقین بداند درون پیمانه چیست؟ عسل، یا حنظل؟ شراب، یا زهر؟ کدام چشمان هوشیاری از سر ندانستن حکم می‌کنند؟ پس، در پس این چهره خاموش چه بود؟ غوغای چه؟ چه زخمی می‌آزردش؟ از چه چنین دیوانه، نیمه شبانه، سر به پهن‌دشت بیابان نهاده بود؟ چه‌اش می‌شد؟ تن و جان از چه، چنین به سرگردانی سپرده بود؟ پی جوی کدام چشمه؟ به نشان که می‌رفت؟ کدام آشنا، کدام دل‌بند؟ سر، سودای که را داشت؟ سوار، سر برآورد. رسیده بود. پناه قلعه بر کشاهی، کنار دیوار گورکن مارگزیده. چه شبی بود آن شب! پندارش موی بر تن راست می‌کرد. تندری بود که شب را به خشم می‌شکافت و خیال را برمی‌آشوبید. شب! شب! در دلهره اسب تاختن، رسیدن، به گورستان رسیدن. گوری را دزدانه گلیدن، در گور فرو شدن، فانوس را به چهره تازه میت نزدیک کردن. آئی... پیشانی پریشان شده و ماری به گرد گردن پیچیده! مار، سر درون کاسه سر فرو برده و می‌کاود. مار، مغز می‌خورد. جیغ گورکن! مار، گورکن را سیاه کرده است. هراس؛ شتاب و تاخت در دل شب. گریزی ناجوانمردانه!

اما، اگر مانده بودی چه می‌شد؟ آنچه رخ داده بود، آیا بازگونه می‌شد؟

نه! به یقین، نه!

پس این عذاب چه بود که جان را چنین می‌جوید؟

گورستان، همچنان همراه نادعلی بود. هم حال، هم هنگامی که دور بود. از سر گنجکاوای و بیم برگشت و نگاه کرد. پرده نازک برف، پستی و بلندی گورها را پوشانده بود و گورستان، چیزی جز تکه زمینی ناهموار نبود. با این همه، آشکارا می شد رد قبر مدیاری را دید. آنجا، بر کنار از دیگر گورها. بیگانه وار. و آن درخت! درخت خشکیده بی بار و برگ، درخت تکیده و لاغر که شاخه هایش همچون انگشتان بی رمق پیرزنی جوان مرده، رو به آسمان داشت. تنها همین درخت، این درخت یکه و صبور، گویی مرده بان گورستان بود.

نگاهش کن! به اسکلتنی می ماند. خنده خشکی اگر در خیالت پیچد، قلبت در دم خواهد ایستاد. از خاک که روییده است این درخت؟ درخت کدام میوه است، آیا؟ چه بار می دهد؟

خام! چه خامی تو؟! جمجمه ها را بر شاخه هایش نمی بینی؟! نگاهت کجا گریخته است؟ بنگرا! بی واهمه بنگرا! راست در چشم آنچه هست. جمجمه ها! آه... چند جمجمه؟! صد تا؟ هزار تا؟ یک تنه خشک و هزار جمجمه آویخته بر شاخه ها! وردی بخوان و به دورت فوت کن. بسم الله!

دندانهایش از خلجان بر هم کلید شده بود. پشتش تیر می کشید و لرزه ای آشکارا در هفت بند تنش حس می کرد. نکند گورکن را هم همان جا، درون گور مدیاری خاک کرده باشند؟ کرمها با تن تکیده او چه می کنند حالا؟ چیست این مرگ؟ چگونه به سراغ آدم می آید؟ از کجا پیدایش می شود؟ چرا پیشتر خبرت نمی کند؟ از مادرت زاییده می شوی و خیالش را هم در سر نداری! غافل از اینکه او هم، مرگ هم با تو از مادر زاییده است. پا به پای تو. قدم به قدم. شاید او - مرگ - از مادری دیگر، از مادر خود، زاییده باشد! اما با هر نفس، با هر گام، با هر دم و آن، تو به او نزدیک می شوی و او به تو. رو به تو می آید. مثل چیزی که تو رو به آینه بروی. تو رو به آینه می روی، چیزی هم شبیه تو، همتو، رو به تو می آید. دیر یا زود به هم می رسید.

تو و مرگ.

من و مرگ.

او و مرگ.

نه! اصلاً مرگ از روبه رو نمی آید. مرگ پا به پا می آید. مرگ با تو می زاید. همزاد

تو از تو می زاید. از تو می روید. مرگ تویی، همان دم که زندگی تویی. همین که پای به زندگی گذاشتی، گام در آستانه مرگ هم گذاشته ای. این دو را نمی توانی از هم جدا کنی. با همنند. اصلاً یکی هستند. مرگ و تو. تو و مرگ. اگر بخواهی از مرگ بگریزی، به زندگانی باید پانگذاری. کاش می شد مرگ را زیر پاهایت له کنی. نابود کنی. اما مگر می توانی سایهات را زیر پاهایت له کنی؟ نه! سایهات هم به اندازه خود تو سمج است. تا تو هستی، او هم هست. هست تا تو را به سایه مطلق بکشاند. تا تمام سایه او، سایه تو، دمامد رو به گسترش است. هر روز پهنا و می کند؛ بیشتر پهنا و می کند. قد می کشد؛ بیشتر قد می کشد. کشیده تر و پهناورتر می شود. و تو، دم به دم، آن به آن، کم حجم تر می شوی. کم حجم تر. کوچک تر. سبک تر. بی رنگ تر. خردتر. ساییده تر. ناچیز تر. تا اینکه به چیزی رقیق، چیزی مثل حسرت بدل شوی و بعد، ناگهان تبدیل شوی. تبدیل به سایهات. جزو سایهات بشوی. خود سایهات. و این تو را به سایه بزرگ بسپارد. به غروبی پهناور وصلات کند. به شب تمام.

تو در سیاهی گم می شوی.

من در سیاهی گم می شوم.

او در سیاهی گم می شود.

گورکن حالا در سیاهی گم شده است.

اما خانه گورکن چه تنگ است؟! به چند گور می ماند که به یکدیگر دالان گشوده و دیوارها را از میان برداشته باشند. چه دیوار کوتاهی! یک گنبدی بام، بیشتر ندارد. کسانش لابد زیر همین گنبدی شب را صبح می کنند. حال چه باید کرد؟ دیوار خانه اش شکسته است. خانه، در ندارد. کیسه گندم را می توان از ترکیبند اسب باز کرد، آرام و بی صدا به درون برد و پشت در گذاشت. می توان مشتی به در بند کوفت، زن گورکن را بیدار کرد و فراخواند، کیسه گندم را پیش چشمش گذاشت و حال و روزش را پرسید؛ پس، عنان گرداند و بازگشت. می توان خود را مسافری وانمود که راه گم کرده و از سرما به خانه مسلمانی پناه آورده و آتش می خواهد. پس، در روشنایی آتش می نشیند و پیاله ای چای می نوشد، سر حرف می گشاید و به زبان دل زن گوش می دهد و سرانجام، اولاد ارشد او را به گدگی در خانه می برد.

همه کاری می توان، اما نباید بیش از آب نوشیدن طول بکشد! ماندن به زیر

سقف خانه مردی که فریب گندم کندوهای تو، او را به زهر مار سپرده است، تاب و طاقت سنگ می خواهد. نه؛ دیدن کسانش می گزدت. فرزندانش! چه داری به آنها بگویی؟ خود را می خواهی بشناسانی؟ نه! می خواهی یتیم نوازی کنی؟ این هم که از تو بر نمی آید. تو، زبان نوازش نداری. خودت را می خواهی بنمایانی؟ نه! در حال و حوصله ات نیست. دیگران را می خواهی زیر بار منت خود بگیری؟ نه! آخر برای چه؟ نظرتنگ که تو نیستی؟ پس به جوهر کار خود پرداز. جوهر کار تو چیست ای سرگردان بیابانی؟ فرود آی!

نادعلی پا از رکاب بدر کرد، نرم و سبک از اسب پایین پرید، دهنه به شکاف دیوار گیر داد، چو خا از دوش روی زین انداخت و به کار گشودن ترکبند شد. پس، کیسه آرد را بر دوش گرفت و در پناه دیوار پراه افتاد. دزدانه پا به حیاط خانه گذاشت، آرام و سبک تا پشت در رفت، کیسه از دوش پایین گرفت، بیخ دیوار خانه گورکن گذاشت و از راه آمده، بازگشت.

در گذر از آدم رو دیوار، به دنبال سرنگاهی کرد. گریه ای روی دیوار خپ کرده بود. نگاه نادعلی بر دیوار پایین آمد، رد پاهایش روی برف مانده بود. اما نه! دل، آرام نبود. به سوی اسبش رفت. چو خا را به کله کشید. دهنه از دیوار وا گرفت. پا در رکاب کرد، بر زین نشست و به تاخت، چنان که گویی از جرمی می گریزد، از خانه و قلعه و گورستان دور شد، و اسب به راه راست کرد.

یکه می تاخت. نقطه تیره و جنبه ای بر پهنای برف گرفته بیابان، بیابانی که در مهتاب و برف، پهناورتر می نمود. چنان که گویی کرانه اش نیست. باز و گشاده و بی نهایت. اما نادعلی در خود مهار بود و مجال دریافت، نداشت. چو خا به کله کشانده، تن به پیش خمانده، عنان به دست پیچانده، زانو برگرده های اسب چسبانده و بر باریکه راه می تاخت. باریکه راهی سیاه، با جلای کمربندی پیه خورده بر برف.

خیال و خاطر نادعلی را تنها اندیشه و اماندگان خانه گورکن به خود مشغول داشته و پندار واکنش فردای ایشان در پی دیدن کیسه آرد، احساس خوشایندی در او بیدار کرده بود. احساس سبکی و پاکیزگی. مثل اینکه در چشمه ای زلال تن شسته باشد. امید آسودگی و آرامش. پندار قرار! امید اینکه دیگر کابوس نخواهد آمد. عذاب از او دور خواهد شد. بیماری، تنش را و خواهد گذاشت و او به زندگانی پیشین خود

دست خواهد یافت. به خود می‌باوراند که چنین خواهد شد. می‌خواست که چنین بشود. که قرار بگیرد:

«بگذار آنها از آسیب بیفتند، آن وقت فرزند ارشد گورکن را هم می‌آورم در خانه ام گدگی بکند. اما نه به این زودی! بلکه آن روزی که یقینم بشود برایم دردسر نخواهد داشت.»

این خیال هم برای نادعلی امیدی بود. امید اینکه با چنین خدمتی به خانواده گورکن، گناه‌های تنش خواهند ریخت. پاک خواهد شد. جوان، گرفتار وهم و پندارهای خرافاتی خود شده بود. پس، می‌رفت تا به هر بهایی شده روح خود را نجات بدهد. برای همین، دل به عبادت داده بود. نماز می‌خواند. هر صبح، پیش از طلوع آفتاب برمی‌خواست و در حالی که می‌کوشید تا پاک‌خویی تلقینی خود را باور کند، آستینها را بالا می‌زد، دلوی آب ولرم - آبی که زهر سرمایش شکسته - از چناه برمی‌کشید، ابرق چدنی را پرآب می‌کرد و با ذکر ورد و صلوات لب گودال خانه می‌نشست، وضو می‌گرفت و می‌رفت سجاده مانده از پدر را پهن می‌کرد و به نماز می‌ایستاد. بعد از نماز هم چند دور تسبیح صد و یک دانه حاج حسین را می‌گرداند و سپس با این گمان نزدیک به یقین که پاره‌ای از گناهانش شسته شده است، سجاده را جمع می‌کرد، در آرامش و خضوع، آن را لب تاقچه می‌گذاشت و دوزانو روی قالیچه می‌نشست و چشمهایش را، لحظه‌هایی به نقطه‌ای می‌دوخت؛ چنان که انگار با حضوری نامریی در گفتگوست. مجذوب می‌نمود. به حدی که حتی حضور مادرش را - اگر گاه - مجمعه ناشتایی را جلوی دستش می‌گذاشت، حس نمی‌کرد. یا اگر حسش می‌کرد، به آن بی‌التفات می‌ماند. حال و حالتی داشت که نمی‌خواست بر همش بزند. آرامشی زاهدوار. چنین لحظه‌هایی مادرش هم جسارت این نمی‌یافت که با او سر سخن باز کند. کاری هم اگر بود - که بود - زن بی‌صدا و خاموش می‌ماند تا خاموشی پسرش بشکند. و بعد، گفتنی‌ها را به او بگوید. دهقانها و چوپانها هم اگر به مشورت و کسب تکلیف می‌آمدند، می‌باید پشت در اتاق نشیمن، زیر تاق ایوان، یا کنار در انباری چشم به‌راه بمانند تا نادعلی خود از خانه بیرون بیاید و پس آنها به نزدیکش بروند و حرفی اگر دارند بگویند؛ و چیزی اگر می‌خواهند، بخواهند.

در این مدت کم، نادعلی بدل به انسانی سربسته شده بود. انسانی گرفتار در خود.

کمتر با این و آن دمخور می‌شد، و از میان قلعهٔ چار گوشلی گذری اگر می‌کرد، جز با سلامی کوتاه، پیوندی با دیگران برقرار نمی‌کرد. سر در گریبان و خاموش و کم‌سخن. مشغول به چیزی دور از پیرامون و پیرامونیان. بستهٔ جنجال خفه‌ناک درون. گرفتار گری در روح. بریده از بیرون و پیوسته به درون. دست و پازدنی نومیدانه در گرداب باطن. نیمه‌شکسته بود. چیزی مثل پیری زودرس. چشمهایش بیش از پیش خانه‌ها و کرده و درون کاسه‌ها فرونشسته بودند، سرگشته‌های مغولی‌اش - که شباهتی بسیار به استخوانبندی-چهرهٔ مادر داشت - بیشتر برجسته شده، و لبهایش بیش از همیشه به هم چسبیده و قفل بودند. سینه‌اش کمی فرونشسته بود، استخوانهای کنش بیرون زده و گردی سرشانه‌هایش برآمده‌تر شده بودند. گوشت گردنش لق شده و رگهای بیخ گوشهایش میخ و کشیده می‌نمودند، و آرواره‌هایش از زیر پوست بیرون زده بود. پیری زودرس!

یک جور پیری خام و افسردگی درون، بر پیکر و استخوانبندی، و بر روان ناعلی بال انداخته بود. در جوانی، ناعلی بر فرودست عمر غلتیده بود. تا کی به پا خیزد! پنداری که هرگز به یادش راه نیافته بود. گویی خود را افتاده نمی‌یافت تا آرزوی بر پا شدن را در خیال پیروارند. این احوال که او داشت، برایش عادی و حتی توان - گفت دلپذیر بود. در این ناآرامی، خود نوعی آرامش می‌یافت. حالتی از تسلیم دلچسب و رضایت آرامبخش. احساسی ملایم. چیزی مثل رهایی. چنان که خود را به نسیمی نرم سپرده باشی. یا در آبی روان و سبک به شنا پرداخته باشی. با نماز و روزه‌اش خلوتی در قلب خود یافته بود. خلوتی در باور خود. گنجی پاکیزه و دور از هیاهوی بسیار. موج غوغا را از سر گذرانده می‌پنداشت. می‌خواست که از سر گذرانده بپندارد. دیگر، خروش خوش نمی‌داشت. این را دلش می‌خواست که بیارمد. خود را در ردایی سپید و بلند می‌پسندید، با کاکل‌هایی افشان بر هر سوی، در پهندهشتی گشاده و سبز، بر معبر بادهای ملایم. این کشش را خوش می‌داشت. این رهایی دور از قید. این که در باد و عطر دشتها رها بشود. خوش می‌داشت بتواند بر آب، بر گونهٔ بلورین آب گام بگذارد و بر آن گذری کند. دل در پی پندار خویش! آزدگی‌اش همه از در و دیواری که پیرامونش پراسته‌اند. باید بتواند از سدّی بگذرد. از بندی برهد. چیزی را در بیرون و درون خود بگسلد. این زمینها، دهقانها، گوسفندها، چوپانها، دیوارها،

خانه‌ها و کسان، همه را بند پای خود احساس می‌کرد. آنچه بود و برای او باقی مانده بود، بیش از آنچه او را به خود بکشاند، بیزارش می‌کرد. همه آن داشته‌ها که پیش‌ماز این به خود پسنیدی‌هایش بال می‌بخشید، اکنون باری بر دوشش بودند. همه، کلافه‌ای گنگ و مبهم بودند که او، نادعلی خود را در آن گم می‌یافت. چشم به راه خنجر بزیایی تا به ضربه‌ای از هم وابدردشان. پایی در مرداب و دستی در باد. خاموشی. خاموش بودن. میش نجیب و شیرده. سرفرو افکنده. آرام. بی‌پرخاش و بی‌خروش. آرام. آرام. نادعلی، آیا می‌توانست آرام بماند؟

نادعلی سر که از روی سینه برآورد، ماه میدان گسترده‌ای را پیموده بود و می‌رفت تا در شانه چپ آسمان فروغلتد. پست و بلندی‌های چارگوشلی در سایه روشن و هم‌انگیزی تشست کرده و یغنه سبک برف بر کلاهی بامها و دیوار خانه‌ها به این و هم زیبا، دامن می‌زد. خاموشی به شب آمیخته بود و حجم دیوارها، خانه‌ها و خرابه‌ها، از درون شب خاموش، خود را به رخ می‌کشیدند. کوه کوتاه یال، در آرامشی بزرگمنشانه، کنار شانه چارگوشلی لم داده بود. چنین می‌نمود که پنجه پاها را به زیر پوست قلعه خیزانده و نگاهی سنگین به همه چیز دارد. اسب نادعلی، سایه کمرنگی را به گندی کنار خود می‌کشاند. نگاه نادعلی همراه سایه اسبش می‌آمد. می‌آمد، تا اینکه ایستاد. ایستاد و اسب سم بر سایه کوبید. پل شکسته. بیخ دیوار خانه. زمین آشنا. رسیده. نادعلی پا از رکاب بدر کرد و سبک بر زمین ایستاد. در و دیوار، آسمان و زمین، روشن، به رنگ کاه. نادعلی دهنه را به دست گرفت. پشت در خانه. زنجیر را به صدا در آورد. نه دوبار، یک بار. نیازی نبود. چراکه مادر، با چشم باز میان جایش نشسته و انتظار او را داشت. صدای پای نادعلی، صدای نفس او را هم مادر می‌توانست حس کند و بیاید. بوی پسر را می‌توانست از نسیم بستاند و بداند که نادعلی آمده است. مادر، نادیده را می‌داند. پیشوازا!

در به روی نادعلی گشوده شد و نادعلی مادر را در جامه سیاه، کنار چارچوب در، ایستاده دید. مادر، با نگاه نگران خود نادعلی را به درون می‌خواند. جوان به آستانه در پا گذاشت، دهنه اسب به مادر سپرد و خود یگراست به ایوان و سپس به اتاق رفت و بی آنکه فتیله لامپا را بالا بکشد، پوتین‌هایش را از پا کند و روی جا غلتید. می‌دانست که مادرش در را از پشت خواهد بست، خورجین را از ترکبند اسب پایین خواهد

گرفت، اسب را به سر طویله خواهد کشاند، آذوقه در آخورش خواهد ریخت و شتابان پیش او خواهد آمد:

— چی می خوری برایت درست کنم؟

— هیچ!

مادر می دانست که نادعلی کششی به گفتگو ندارد. پس خاموش بر جای خود نشست و کوشید تا دندان روی جگر بگذارد، تا آرام بماند:

«بگذار پسرم آرام بخوابد. کاش امشب کابوس نیاید. دندان، کاش بر هم نساید. از جا، کاش نهجهد. گویه، کاش نکند!»

دل از این خوش داشت که نادعلی تنی خسته دارد و امشب را آسوده خواهد خفت. اما می شد که او را بی خبر، از آنچه پیش آمده بود، گذاشت؟ مردی مهمان، هم الان میان انباری خوابیده بود. او، با رفتن نادعلی آمده و پیغامی برای نادعلی آورده بود. پیغامی از حاج آقا آلاچاقی. اما چون نادعلی را ندیده، شامی خورده و به خواب رفته بود تا او باز آید. حال، مادر نادعلی نمی دانست چه باید بکند؟ پسر را از وجود قاصد آلاچاقی آگاه کند؟ یا بگذاردش به خواب رود و صبح، هنگام نماز، مرد مهمان را پیش او بفرستد؟

در کشاکش نگفتن و گفتن، نفیر خواب از کله نادعلی بلند شد. خواب، به موجی تن خسته او را پوشاند. پس، مادر به دل آرام گرفت، برخاست و بالاپوشی روی پسر کشید و به جای خود برگشت، زیر لحاف خزید و سر بر بالین گذاشت و چشمهای فروخشکیده را به راه خواب گذاشت.

خواب! اما دیری بود که خواب خوش از چشم بیهوشن گریخته بود. مثل پیش ترها، دیگر نمی توانست شب را آسوده بخوابد. خوابش همراه با پریشانی بود. بریده بریده. ناگاه از خواب می پرید، چشمهایش را می مالید، روی جایش می نشست، دور و اطراف خود را می پایید، به بالین نادعلی می رفت، دهنی به آب تر می کرد، وردی می خواند، کابوس از سر می راند، باز سر بر بالش می گذاشت و به دور خود فوت می کرد و می کوشید تا پلکهایش را با هم آشتی بدهد. اما میسر نبود. دیگر میسر نبود. خواب از چشمها گریخته و مادر می بایست تا برآمدن سپیده، دم شماری کند.

در این میدان خاموش فاصله‌ها چه بر این زن می‌گذشت و از لحظه‌های دیرگذر و چسبناک چه می‌کشید، من نمی‌دانم! این را جز او، جز خود او هیچکس نمی‌توانست دریابد. چنین هنگامی شب به دُم نمی‌رسید. تمام نشدنی می‌نمود. انگار کش می‌آمد و هرگز خیال به پایان رسیدن نداشت. شب، قیر می‌شد. کند و غلیظ. سمج و چسبناک. گلوی زن خشکنا می‌گرفت. خفگی سینه‌اش را می‌انباشت. حس می‌کرد نفسش دارد بند می‌آید. چاره‌ای نداشت جز اینکه برخیزد و در را بگشاید، سر از درگاه بیرون بدهد، روی به وزش نسیم بسپارد و هوای پاک و سبک را به سینه فرو کشد.

برخاست و بدر رفت. اما پیش از اینکه سرما به خانه بتازد، در را به روی خود بست و به جایش برگشت. اندیشه به مهمان، آرامش نمی‌گذاشت. این مرد، چه پیغامی می‌تواند از سوی حاجی آقا آلاجاتی آورده باشد؟ کار او با نادعلی چه می‌تواند باشد؟ هیچ چیز نمی‌شد فهمید. زیر جا خزید، پاشنه سر بر بالش گذاشت و از سوراخ سقف خانه چشم به آسمان دوخت. تکه‌ای از آسمان پیدا بود. ستاره‌هایی انگار به خانه سرک می‌کشیدند. این پاره آسمان، امشب روشن‌تر از هر شب می‌نمود. شاید از اینکه مهتاب تن به هوا داده و سفیدی برف را در خود بازتابانده بود؟ شاید شیر تازه میش، رنگ آسمان، چنین بود. زلال‌تر، دم به دم زلال‌تر می‌شد. سحر. سپیدی سحر. روشنایی پایانه شب. آمیزه‌ای از شب و صبح. مرز، گم بود. شب، نه شب، و صبح، نه صبح. ماه، پاورچین پاورچین خود را پس می‌کشید، و سحر هوشیار و آرام، آرام و خرامان، یال سپید و بلند خود را از پناه کلیدر بالا می‌کشاند و نگاه زلالش را بر سراپای دشت و ماهور می‌پاشاند؛ پیشقراول آفتاب. الله و اکبر اذان. بانگ خروس و نوای درای گله‌ای از دور.

صبح در گوش‌های چار گوشلی خمیازه می‌کشید.

نادعلی سر از بالش برداشت و پلکهای خسته‌اش را مالاندا. با خمیازه‌ای شکسته و ناتمام، تن را از جا بیرون کشانید، چو خا بر دوش انداخت و به نیت وضو بیرون رفت. مادر را باید خواب برده باشد. در را گشود و قدم روی ایوان گذاشت. سرمای تیز صبح، لعاب کسالت از چهره‌اش روفت. هوا زلال بود. سرد و بزنده. به اشک می‌مانست. آسمان نه تیره بود و نه روشن. میانه این دو، موجی آبی‌گون، پاش خورده

بر آمیزه‌ای از سیاهی و سپیدی. رنگ رونده. سیال. گرگ و میش. نه خاکستری، چون بعد از غروب. نه کدر، چون پیشانی شب که در سیاهی می‌دود، گم می‌شود. نه! صبح بود. پاکیزه و رقیق بود. زلال و نوازشگر. آغازی بود، نه انجामी. تو را به خود می‌خواند. کشتی داشت. جذبه‌ای. به کارت می‌خواند اگر تو توانسته باشی تن - کوفتگی پیشین، با آرامشی شبانه از خود برانی. روز را پیش پایت می‌گسترده. خورشید ارزانی تو! پوست خشکیده و چغرو زمین را - که سرمای شبانه را در جرم خود جذب کرده بود - خورشید نرم می‌کرد تا تو بتوانی گاوهایت را یوغ کنی، از خانه بیرون ببری، پا به روی زمینت بگذاری و میار بر میانگاه یوغ بندی و نیش خیش در تن زمین بنشانی. آفتاب، خشکی شبانه را شکانده و تو می‌توانی سنگینی‌ات را روی پاشنه میار بیندازی و نخآهن را تا بیخ درگرده زمین بدوانی. شیار ناب. خورشید آریب می‌تابد، اما چشمت را نمی‌زند؛ مگر از برف برتابد. سرماگوارا است. نسیم و نور در هم می‌آمیزند و یکجا بر تو می‌بارند و در این میانه، هنگام که باد و برف و آفتاب یکجا فراهم‌اند، بهره به کام می‌توانی بجویی.

زمین، خیش، گاو. آفتاب، تو، بذر.

نان و خرمایی هم که به توبره داری! خاک را می‌توانی بشورانی، آن را به هم در بریزی و پیش از آنکه خستگی پاورچین‌پاورچین نشان از تو بگیرد، هرایی بیابانی می‌توانی یله بدهی. چاریتی غریبی بخوانی. شانه‌ات اگر به درد آمد و عرق از بیخ شاخ گاوهایت براه افتاد، می‌توانی نگاهشان بداری، نخآهن را از سختی زمین بیرون بکشانی، آن را بر خاک رها کنی و به سوی توبره‌ات بروی. نان و خرما و آب، آن تو. می‌نشینی و گره سفره می‌گشایی. آفتاب هست و تو هستی و نان هست و بیابان هست. چشم‌انداز باز و نسیم. از خاک شوریده حظ می‌بری. پندار فردای تو را، خاک شوریده در خود می‌پرورد. پاشاندن بذر، ماله کشیدن، سپس خاک را به امید رها کردن و به جنبش‌گند و مداوم دانه‌های دل خاک اندیشیدن، با دل خاک و دانه تپیدن، دل مشغول داشتن، با هر دانه از خاک رویدن، جوانه زدن، بالا آمدن، ساقه کشیدن، چشم به آفتاب وا کردن، شاخ و بر برآوردن، نم از خاک به خود کشیدن، نور نوشیدن، بار آوردن، بار رساندن، بار بخشیدن، آماده؛

گو داس از پناه کندوها بدر کشند. من دستانی فراخ دارم!

می‌نشینی. پای داس‌ات می‌نشینی. درو. دست را به ساقه‌های زرد و خشک نزدیک می‌کنی. بسم‌الله! سایش ساقه‌ها. داس می‌درو. تو می‌دروی. با داس و به داس، پاره‌هایی از عمر خود را می‌دروی. هم از این است که کارت عزیز و بارت عزیز تر است. دستاوردت را به خانه می‌کشانی و تن به گذران عمر می‌سپاری. مورچه موجود بردباری است.

چنین است صبح برای دهقانی که تکه زمینی دارد، خیش و بذری دارد، گاوی دارد، نان و خرما و خودی دارد. اما چنین نیست صبح برای آفتاب‌نشینی که تنها خودی دارد؛ نیز برای نادعلی که نه آفتاب‌نشین است، نه دهقان است و نه مالک. او میانگین هر سه است. نه نادار است، نه دارا است، نه «کمی» دارد! نادعلی بیش از خود دارد. گله‌ای، زمینی، دو شبانه‌روزی آب، دو سه دهقان، یک چوپان و خانه‌ای آبرومند. میراث پدر؛ حاج حسین چارگوشلی. آنچه که نادعلی پیش از این می‌پنداشت از آنها خوب بهره خواهد گرفت، بر آنها خواهد افزود و عمر خود را در لابه لایشان و برای رونق بخشیدن به آنها به کار خواهد برد، پنداری که زودگم شده بود. امروز دیگر نادعلی نمی‌دانست به چه چیز باید بیندیشد. به آنچه بود، یا به آنچه از دست رفته بود؟ از دست رفته‌ها! صوقی. مدیار. پدر. گورکن. و... اینها هم از دست - رفتگان بودند. رفتگانی که روشن‌ترین پاره‌های عمر نادعلی را هم کنده و با خود برده بودند و آنچه به جای بود تفاله‌ای خون‌مرد، مشتی پی و عصب بود. موجودی از پای درآمده، خسته، وامانده، بی‌امید، پریشان و آشفته. نزار و بی‌شوق. گرفتار در ندانم خویش، لاشه خود را می‌کشید. هم این بود اگر راه به خدا می‌جست. به چیزی جدا از همه چیز. چیزی تنها در ذهن. در خلوت پندار. پناه. بی‌دیدار هیچکس. حتی روی مادرش را نمی‌خواست ببیند. دهقانهایش؟ با آنها نمی‌دانست چه باید بکند! همچنین با چوپان گنگش؛ با گنگو. با زمینها و آب قناتش. با کشت و کار و دشت و درو. با خرمن و سهمیه‌اش. کارهایش را نمی‌دانست چه جور باید اداره کند! اصلاً باید اداره بکند؟ اگر اداره نکند چی؟ چی می‌شود؟

با این همه صبح زیبا بود. برهنه بود و زیبا بود. پوستی لطیف و تُرد داشت. چنان که دست تو را به نوازش تن تُردش وسوسه می‌کرد. می‌خواست بی‌ویش. همان‌گونه که بناگوش زنی زیبا را می‌خواهی بی‌ویی. کشتی مستانه داشت. صبح مست. به

خویش می خواندت. به دامان خویش. ستاره هایش کم کم زنگ می ساختند. ورمی پریدند. محو می شدند. تکرار بازی ای کودکانه. گم می شدند تا باز پیدا شوند. آبی سحر دوامی نمی آورد. رنگی بود که به آب سپیده شستشو می یافت. دمی دیگر، همه چیز در دستهای روشنایی جای می گرفت. لبخند روز. آفتاب می آمد و پیش از آن که بیاید نادعلی باید وضو می گرفت. بالهای چو خا به دست گرفت، پا از پله های ایوان پایین گذاشت و به سوی چرخ چاه رفت. ضامن چرخ از لای پره برداشت، دلو را به چاه رها کرد و آن را پر آب بالا کشید.

خویش ملایمی از آب می دمید. آب به ابریق ریخت و لب گودال نشست، آستینها را بالا زد، دستها را از آرنج تا نوک انگشتان و روی را از رستگاه موی سر تا به زیر چانه و بیخ گوشها شست، برخاست و مسح کشید. مسح سر و مسح پا. چو خا از روی شانه اش وا گردیده بود و او می کوشید بی آنکه دستهایش به چو خا بگیرد، آن را روی پشت نگاه بدارد. پس، کمرخم کمرخم، خود را به ایوان و سپس به خانه رساند، دست و رو به حوله پاکیزه و دستباف مادر خشک کرد، سجاده را گسترد و به نماز ایستاد. با همه آرامشی که در برگزاری نماز به خرج می داد، نماز صبح کوتاه تر از آن بود که زمانی بیشتر از یک چپق کشیدن را بگیرد.

السلام و علیک یا ابا عبدالله.

تمام.

خستگی تن، نادعلی را به خواب می خواند. اما جو صبح اسب! صیحه های بریده بریده اش از سر آخور شنیده می شود. نادعلی برخاست. سجاده را جمع کرد و لب تاق گذاشت. چو خا را به شانه ها کشاند و بیرون رفت تا غربال بیده و بادیه جو را از انبار بردارد و برای اسبش ببرد. در انبار را گشود و پا به گودی آستانه کشاند. تیرگی همچنان درون انبار را انباشته بود. با این همه می شد سیاهی مردی را دید که بیخ دیوار، روی جوالهای گندم خوابیده و لحاف و پلاسی روی خود کشیده است. کی می توانست باشد؟ نادعلی به او نزدیک شد و در نظر اول شناختش. کاکل های بلند و سیاه، گونه ها و شقیقه استخوانی، و پوست تیره. قدیر کربلایی خداداد! اما او اینجا چه می کرد. چه آرام خفته بود؛ خسته راه! از کجا آمده بود؟ قلعه چمن؟ کی آمده بود؟ برای

چه؟ مادر، چرا از او برای نادعلی نگفته بوده؟ گرسنگی سر در پی قدیر گذاشته بوده، یا پیامی با خود دارد؟ پیغام از کی؟ از کی، او می تواند پیغام آورده باشد؟ با بقلی؟ لابد دیگر! نکند آمده او را به شرنگ و شیرینی خوران نامزدی اصلا بندار با دختر علی اکبر حاج پسند بخواند؟ یا اینکه آمده بوده دوستی یکشبه خود را، دوستی ای را که در قلعه چمن، میان انبار خانه پدر قدیر شروع شده بوده، پی بگیرد؟ دست تنگ شده؟ همین است. دست تنگ ترا گری دیگر در کارش پیدا شده. گری دیگر، که لابد می خواهد به دست نادعلی بگشاید؟ نادعلی هیچ نمی دانست. اینها همه گمانه بود که او می زد.

مادر، چرا از آمدن قدیر با نادعلی سخنی نگفته بود؟ نمی دانست! غربال از بیده پر کرد، سه قبضه جو روی نر مه بیده ها ریخت، از انبار بیرون آمد و به طویله رفت. اسبی غریبه، دور از اسب نادعلی سر آخور بسته شده بود و به دیدن مرد، رو به او گرداند، گوشها تیز کرد و هوج کشید. جو. بوی بیده. رنگ اسب در تیرگی زیر سقف کوتاه طویله، نمایان نبود. اما اسب شناس اگر بودی درمی یافتی که رنگ حیوان کهر است. نادعلی رو به اسب خود رفت. نیمی از آذوقه درون غربال را در آخور اسب خود ریخت و نیمی به آخور مهمان؛ و بیرون رفت تا غربالی دیگر بیده و جو بیاورد. آورد.

«اما قدیر، چنین اسبی از کجا آورده است؟»

اسب چنین می نمود که خوب خورده و خوب خوابیده است. اسب چکنه مردم نبود. اسب اربابی بود و قدیر اربابی نداشت تا بر اسبش سوار شود! به نقل خود، او دو یا سه شتر داشت که آنها را هم با بقلی بندار از دستش بدر آورده و قدیر را تماماً آفتاب نشین کرده بود. چنان که دیگر دست قدیر به هیچ جای و هیچ چیز بند نبود. پس این اسب را قدیر از کجا فراهم کرده باشد به عقل راست می آید؟ آن را از طویله ای، یا از کنار محله ایلی، آیا ندز دیده؟

«دمی دیگر؛ دمی دیگر!»

غربال را کنج حیاط، به دیوار تکیه داد و به خانه رفت. مادرش برخاسته و به کار جمع کردن جاها بود. نادعلی پا به در گذاشت و سلام گفت:

— مهمان داشتیم و تو چیزی به من نگفتی! کیست؟ از کجا آمده؟

مادر می‌رفت تا سماور را آتش بیندازد. گفت:

— از طرف آلاجاقتی آمده. با تو کار دارد!

— با من؟! او با من چه کاری دارد؟ چطور شده که آلاجاقتی به یاد ما افتاده؟!

نادعلی جوابی نگرفت. مادر، آتش که به تنورهٔ سماور انداخت، برخاست و برای وضو بیرون رفت. به اتاق برگشت، سجاده را پهن کرد، روی و موی در چادر پیچید و به نماز ایستاد. تا نماز مادر تمام شود، نادعلی خاموش، روی نهالیه‌اش نشسته و سر فرو انداخته بود. نماز ماه‌سلطان که تمام شد، قوری چای را دم کرد و بیرون رفت تا آتشی برای کرسی فراهم کند. دمی دیگر با کفچه‌بیلی پر آتش پنبه‌چوب به خانه آمد و به نادعلی گفت:

— در چه خیالی؟

نادعلی سر بالا آورد و پرسید:

— بیدارش نمی‌کنی؟

ماه‌سلطان گفت:

— اهل نماز نیست. دیشب هم نخواند.

نادعلی گفت:

— ناشتا که می‌خورد؟! برو از پشت در صدایش کن!

نان و کاسهٔ مکهٔ درون مجمعهٔ راه، ماه‌سلطان پیش دست پسر گذاشت، سماور را هم کنار کرسی جا داد، برخاست و بیرون رفت تا قاصد آلاجاقتی را از خواب بیدار کند. نادعلی برای خود یک استکان چای ریخت، جلوی دستش گذاشت و قندان را پیش کشید تا دو حبه قند برچیند. دل انگشتهایش به نرمی، زبری دیشلمه‌های قند را لمس می‌کرد و نگاهش نقطهٔ ناپیدایی را می‌کاوید. خودش هم نمی‌دانست به چه می‌اندیشد. گویی موضوع مشخصی در ذهن نداشت. چنین می‌نمود که ذهنش شلوغ و انباشته از اوهامی گنگ است؛ گرفتار جستجوی بی‌امانی در خود.

چای، داغی خود را وا گذاشت. نادعلی دیشلمهٔ قند را در آن فرو برد و روی زبان گذاشت، پس با آرامشی پیرانه آن را مکید و استکان ته کلفت عشق‌آبادی را برداشت و به لب نزدیک کرد. چای تمام نشده بود که قدیر آمد. دست و روی به بال قبایش خشک کرد و با سلام قدم به درون خانه گذاشت. نادعلی جایی را کنار کرسی نشان او

داد و گفت که بنشینند. قدیر نیمساق‌ها را از پا کند، پیش رفت و کنار کرسی نشست. نادعلی به قدیر گفت که برای خودش چای بریزد. قدیر انگشتهای بلند و تکیده‌اش را به دسته قوری چسباند، استکانی را پر چای کرد و آن را کنار مجمعه، پیش دست خود گذاشت. نادعلی، به خود مشغول، نان و پیاله مسکه را پیش قدیر خیزاند و گفت:

— خجالت نکش! بخور. مثل خانه خودت.

قدیر، پنجه به نان دراز کرد و پرسید:

— هنوز هم ناخوشی، شما؟

— نه! نه! دیگر دارم خوب می‌شوم. خوب شده‌ام.

— الحمدلله. الحمدلله. معلوم است.

— خوب؟ چي شد که گذارت به این طرفها افتاد؟

قدیر گفت:

— همان مثل قدیمی! آدم به آدم نمی‌رسد... نه! چه می‌گویم؟ کوه به کوه

نمی‌رسد، اما آدم به آدم می‌رسد. خودم دلم می‌خواست بیایم، کاری هم پیش آمد که دیگر بهتر!

نادعلی گفت:

— آمدنت که خیلی هم بجا بود. بالاخره یک زمانی باید از خجالت آن شب که به

خانه‌تان بودیم، درمی‌آمدم! اما خوب، کارت چي باشد؟ خیر است ان شاء الله. اما

یک وقت به من رو نیندازی که بیایم و جلوی دایمی‌ام بگذارم، هواخواهی‌ات را بکنم.

چون دل و دماغ همچین کارهایی را ندارم. اما اگر از خودم چیزی بخواهی و بتوانم، از

تو مضایقه نمی‌کنم.

قدیر گفت:

— نه! هیچکدامش نیست. کار من و بابقی بگذارم، دیگر از هواخواهی گذشته. از

بابت چیزی هم که از تو بخواهم، خاطرت جمع باشد. من تا به امروز دستم را پیش

کسی دراز نکرده‌ام. مگر چطور بشود. برایت یک پیغام آورده‌ام.

— از کی؟

این را نادعلی بی‌درنگ پرسید، و قدیر هم بی‌آنکه خود را مقید پیچ و خم‌های

لفظ بکند، جواب داد:

— از آقای بزرگ! از آلا جاقی.

— او چه کاری با من دارد؟

— نمی دانم! این جور که من گمان می کنم، با مرحوم حاج حسین حساب و کتابی توی هم داشته اند که حالا می خواهد تسویه کند. این را هم از خودم می گویم. حقیقت را خدا می داند!

نادعلی دمی در خود آرام گرفت و پس، گفت:

— گمان نکنم!

قدیر دیگر هیچ نگفت و سرگرم خوردن چاشت شد. نادعلی نگاه از دست و دهن قدیر برداشت. گناه بود اینکه لقمه مهمان را بشمرد. ماه سلطان به درون آمد و گفت:

— کدخدا آمده. برای سقف حمام.

— بگویش بیاید خانه.

نگفته، خود کدخدا آمد. کوتاه، درهم فشرده و میانه سال. سلام گفت و کنار در

ایستاد:

— بابت همان ریختگی سقف حمام آمده ام، نادعلی خان. مردم نمی توانند چیزی بدهند. دستشان تنگ است. شما چه می کنید؟ کمکی، چیزی. خود حمامی هم آمده و بیرون در، منتظر جواب شما است. هم اینکه امروز بعد از ظهر روضه است. می خواهیم باز هم نقی به سر مردم بزنیم بلکه دستشان به جیبشان برود! بالاخره هر کسی باید به اندازه وسع خود همراهی کند. با یک نفر دو نفر که کاری از پیش نمی رود! نادعلی استکانی چای به پایندست مجمعه خیزاند و گفت:

— چایت را و درار بخور! چرا سر پا ایستاده ای؟ غریبی می کنی؟!

کدخدا پیش آمد، پای پله پایینی کرسی دوزانو نشست، استکان چای را با انگشتهای کوتاه و کلفت خود پیش کشید و لبهای ترک خورده اش را به زبان تر کرد. چنین می نمود که حرفی می خواهد بزند. حرفی که نمی باید. پس، دستپاچه، منتظر جواب نادعلی ماند.

— من... به روضه که نمی توانم بیایم. چون براهم. از بابت خرابی حمام هم بگو که زیاد غمش نباشد این غریبه. هر چه توانستید از مردم جمع کنید، بکنید؛ باقی اش را من گردن می گیرم. پای من. خودت همین امروز برو فعله. بتنا بگذار و بگو بیوشانش.

جای پول، جو و گندم می دهم. فرقی که نمی کند!

کدخدا! استکان نعلبکی را کنار مجمعه گذاشت، روی پاها راست شد و دعا کرد:

— بروم زودتر این بیچاره را دلخوش کنم! شب عیدی اگر حمامش خراب باشد، سر خرمن کنی مزدی به اش نمی دهد.

نادعلی، شاد از بخشندگی خود، رفتن کدخدا را نگاه کرد و لبخندی بر لب، نیم - نگاهی به میهمان خود انداخت. قدیر هم، به هوشیاری نگاه ارباب را گرفت و به تأیید و تحسین، سر جنباند.

— تو چه خیال می کنی، قدیرخان؟ باید ناخن خشکی به خرج می دادم؟

— خیر ارباب! دست مرد، بخشنده است. صلاح کار خودتان را می دانید.

نادعلی لبهایش را جمع کرد و گفت:

— دیگر مال دنیا برایم ارزشی ندارد، قدیر! هیچ ارزشی ندارد. گور پدر مال دنیا! خودم را اسیرش کنم که چی؟ عاقبتش چی بشود؟ که یک قران را بکنم دو قران؟ دو قران را بکنم چهار قران؟ نه! اصلاً چشم و دلم به این چیزها نیست. اولها چرا، بود؛ اما حالا، نه. نمی دانم چطور شده ام! دلم می خواهد خودم را غارت کنم. برای چی؟ برای چی؟ از هر چه دارم بیزارم! نمی دانم چرا؟ نمی دانم چرا؟

قدیر، به زبانی زیرک، ملایم گفت:

— تعجب دارد ارباب! هیچ چیز را از دایات ارث نبرده ای. بر عکس تو، او به مال دنیا خیلی چشم و دل دارد. نه که فقط چشم و دل داشته باشد، چشم و دلش سیرشدنی هم نیست. انگار مرض جوع گرفته!

نادعلی گفت:

— برای همین هم هست که چندان میانه خوبی با او ندارم. اخلاق مردانه ای ندارد!

ماه سلطان به درون آمد و خبر داد که چوپان، گنگو آمده:

— دو تا هم لاش با خودش آورده.

لبهای مادر می پرید. توس در ته چشمهایش برق می زد. گویی چیزی درون نی نی هایش می تپید.

نادعلی از جا کنده:

— حالا کجاست؟

— کنار دیوار، لاشها را انداخته آنجا و خودش بالا سرشان ایستاده.

— میش‌اند یا بز؟

— میش.

چو خا بر دوش، نادعلی از ر بیرون رفت. گنگو، چوپان لال حاج حسین، کنار دیوار، بالا سر لاشه‌های دو گوسفند ایستاده بود. نادعلی، بی‌سخنی، بالای سر گوسفندها شتافت، زانو زد و برای اینکه به جا بیارده‌شان، کاکل هر کدام به چنگ گرفت، سر بریده میش را نزدیک آورد، نگاهشان کرد و پس، سرها را کنار تن‌ها گذاشت و به پا خاست و به خشم، رو به سگ زخمی گنگو که همان نزدیک خسبیده بود، پا بر زمین کوفت؛ چنان که از نهیب نادعلی، سگ دُم به زیر شکم کشید و رمید. نادعلی، پشت به چوپان گنگ، چند قدم برداشت، کنار ستون ایستاد و با خشمی پنهان در صدا، پرسید:

— همین دو تا؟!

چوپان گنگ، بی‌آنکه — از ترس یا شرم — سر بر آورد، به لکنت گفت.

— ب ... بد ... بد ... ل ... ل ...

— حلالشان کردی؟

حلالشان کرده بود. به زبان الکن خود و به اشاره انگشتها، فهماند که گرگها چهار تا بوده‌اند. گله به گش می‌رفته که غافلگیر، زده‌اند به قلب گله. سگ، تنها بوده است. زده به میانشان. کشمکش شروع شده. خود گنگو با رفیقش، چوپان همراه، نمده به دست چپ پیچیده به گرگ زده‌اند. چندان نپاییده که گرگها رم کرده‌اند. تاراند شده‌اند. اما گلوی دو میش را دریده‌اند، آنها را روی پشت انداخته و می‌برده‌اند که گنگو همراه سگش، گرگها را دنبال کرده، گوسفندها را از کلف گرگها واستانده و همان‌جا، دور از گله سرهاشان را بریده و حلالشان کرده.

سپیده‌دم، گنگو رفیقش را سر گله گذاشته، لاشها را بار خور کرده، رو به چارگوشلی راه افتاده و حالا اینجا بود؛ کوفته، درمانده، بی‌خواب، بداخم، سگ خلق و بیزار. کاردش می‌زدی، خورش در نمی‌آمد. در عین حال، شرمزده و دلمرده. روی این نداشت که به چشم اربابش نگاه کند. گناهی بزرگ، گویی از او سر زده و درگیر

اینکه چگونه این گناه، از خود بشوید. چگونه از گیر آن برهد؟
به سوی ابریق آب رفت.

نادعلی، نشسته روی لبه ایوان، چوپان را بر جا میخکوب کرد:

— مگر شبها گله را، در همچین سرمایی بیرون از سُم و سر پناه نگاه می داری؟

— نه... نه... نه... ا... ا... ا... باب! یو... یو... یوزد... د... در این هوا... بی... بی... بند

نمی آ... رد!

— پس چی؟ چطور شد، پس؟ گرگ به سُم زد؟

— نه... نه... نه!

— پس چی؟

گنگو گفت که داشته اند گله را می برده اند به سُم. او در شانه چپ گله بوده است و رفیق همراهش در شانه راست. سگ هم پیشاپیش می رفته؛ اما گرگها از پشت سر به گله زده اند.

چشمهای چوپان گنگ، انگار همه نگاه شده بودند و نگاه، انگار از کاسه چشمها بیرون می ریخت. لبریز. کاسه هایی سرکه. لبها و گونه های مرد، آشکارا می پریدند. پلکهایش پر می زدند. سبیک زیر گلویش بالا و پایین می رفت. پکر و هله پوک بود. نمی دانست چه کاری باید بکند. روی پاهایش بند نبود. کِزی و گازل آنجا افتاده بودند. سنگینی شان روی دل گنگو بار بود. سنگینی شان روی دل نادعلی هم بار بود. نمی دانست چه کاری می باید بکند؟ نمی دانست چگونه می تواند راهی بر بغض خود بگشاید؟ فکر نمی توانست بکند. پس، طبیعت او از جا برجهاندش، چون یوزپلنگی به سوی چوپان گنگ پرید، دو سیلی دیوانه بر دو سوی صورت بزرگ و زیر گنگو نواخت؛ چپ و راست. پس، زهر تکانده، واگشت و روی زمین تف کرد و رو به در خانه شتافت. ناگهان اما در جا ماند. چشم در چشم قدیر! بیرون از دهنه در، بیخ دیوار، قدیر ایستاده بود و داشت نگاه می کرد.

— می بینی چه به روزگارم دارند می آرند زن قحبه ها؟

قدیر همچنان خاموش بود.

نادعلی، در خط فاصل میان قدیر و گنگو، خود را آویخته در فضا حس کرد. به

دشواری رو به چوپانش برگشت. گنگو، مرد رشید و کاری، پشت به دیوار نشسته،

پیشانی میان دستهای بزرگش گرفته بود و می‌گریست. شاید نه از درد سیلی و نه از خواری خود، که از غصه مرگ می‌شها می‌گریست.

ماه‌سلطان، مادر نادعلی به جوانش نزدیک شد، لبه چو خا را که از روی شانه نادعلی واگردیده بود، بر او پوشاند، بازوی جوان را گرفت تا مگر ببردش. اما نادعلی، خود تندتر از جا بدر رفت، رو به در شتافت و گفت:

— می‌رویم!

رخت پوشیده و آراسته، در چشم برهم‌زدنی، نادعلی از درگاه بیرون آمد و به سوی طویله دوید، اسب را زین کرد، بیرونش کشید و به مادر گفت:

— می‌روم!

قدیر، زین کرده، آماده ایستاده بود.

نادعلی دمی درنگ کرد و چشم به چوپان گرداند. گنگو برخاست و پیش آمد، سینه به سینه او ایستاد. چیزی گویا می‌خواست بگوید. اما زبانش به گفتن باز نمی‌شد. نادعلی در چشمهای خیس چوپان خیره شد و به تشر پرسید:

— چی می‌خواهی؟!

گنگو لرزش لبها را به زحمت مهار کرد و به نادعلی گفت که این اولین باری است که گنگو در همه عمرش، گوسفند به گرگ می‌دهد!

— ف ... ف ... فقط، ... ا ... اریاب!

نادعلی نمی‌دانست چه باید بکند؟ به چوپانش چی باید بگوید؟ دست به یال سپید اسبش کشید و گفت:

— شیشک را دو شقه کن، یکیش را ببر برای زن و بچه‌هایت. تو هم نته، شقه دیگرش را قورمه کن برای خودمان. آن یکی، گازل را هم بده پخش کنند میان مردم. امروز بعد از ظهر، میان مسجد روضه است. برویم!

گنگو در را برای نادعلی گشود. نادعلی و قدیر، اسبها را بیرون کشیدند. مادر به کوچه آمد تا بر اسب نشستن و رفتن جوانش را نگاه کند. نگاه کرد، رفتند. ماه‌سلطان، کاسه‌ای آب به رد نادعلی اش پاشید و زیر لب دعا خواند. نادعلی و همراهش از چشم مادر، دور شدند. از چشم‌رس گم شدند.

ماه‌سلطان به خانه برگشت و لتهای در را به هم آورد و بست. گنگو بالای سر

میشها نشسته بود. ماه سلطان به چوپان نگاه کرد. زیر نگاه زن حاج حسین، گنگو از جا برخاست؛ اجازه خواست و بعد، کاردش را از بیخ پاتاوه بیرون کشید، سر لنگ شیشک را به دست گرفت و بر خاک و خاشاک کف خانه، حیوان را به لب گودال کشاند و بال قبا به کمر زد.

— بگذار اول یک کاسه آب روی دستهایت بریزم!

بند دوم

تابش آفتاب، بر سینه سپید برف.

نرمه‌های نور، پاش خورده، پشنگنده، درخشان باز می‌تابد و در آینه چشمها به هم در می‌شکند. چشمها از شکستن نور در خود، خسته می‌شوند؛ پلکها دزدانه به هم می‌روند، نگاه از برف آفتاب می‌رمد و در آبی یکدست آسمان رها می‌شود. رها، و هماغوشی برف و آفتاب به هم و ا می‌ملد؛ بگذارشان با هم. بگذارشان از هم بچشند. تن‌هاشان ارزانی هم.

آفتاب پایانه زمستان.

بیخ گوش اسبها عرق کرده بود. پشت ابروها و کنار شقیقه قدیر هم عرق کرده بود و او نفس نفس می‌زد. تاخت، کم کردند. نادعلی به کنایه، قدیر را تگریست. ریشخند در نگاه. که چه ناشیانه اسب می‌تازد!

قدیر گفت:

«دیروقتی بود که سوار اسب نشده بودم. از همان روزگاری که مادیان پدرم از دستمان رفت!

نادعلی گفت:

«وصفش را انگار شنیده بودم.

«ها بله! وصف و اوصاف هم داشت. پوستش مثل ابریشم، براق بود. حنایی یکدست. پدرم عمری با آن سفر کرده بود. شاید سیصد بار هم بیشتر با آن مادیان حنایی به سفر رفته و برگشته بود. به یزد و کرمان می‌رفتند و این آخری‌ها بیشتر به عشق آباد روسیه می‌رفت پدرم. از راه باجگیران می‌رفتند. پدرم جلودار بود. یک بار هم من را برد. خیلی ریزه بودم. من را میان یک پوستین پیچیده و در یکی از پله‌های خورجین فرو کرده و روی بار شتر بسته‌ام بودند. مثل اینکه قنداقم کرده بودند. برف

کم بود آن سال. اما هوا سرد بود. هنوز یادم هست که عشق آباد جای خیلی بزرگی به نظرم آمد. تا آن روز من به جز قلعه چمن، جایی را ندیده بودم. صبح زود به کاروانسرای رسیدیم. بابایم گفت قافله را بخوابانند. خوابانند. خودش هم دهنهٔ مادیانش را به آخور بست، من را از خورجین بالای بار بیرون کشید، دستم را گرفت و به خانهٔ آشنا مان رقتیم. ساریان‌ها به بارها و شترها می‌رسیدند. آشنای بابام مردی بود که با زنش ته کوچهٔ تنگی، در یک محلهٔ قدیمی زندگانی می‌کرد. هنوز یادم هست که خانه‌شان چه شکل و قواره‌ای داشت. من را پای بخاری بردند. یک تکه از دیوار را کنده و میانش آتش روشن کرده بودند. ما که وارد شدیم، اتاق پر از دود بود. معلوم بود که زن و شو تازه از خواب برخاسته بودند. بعداً ملتفت شدم که آنها از کردهای مملکت خودمان هستند که آنجا رفته و جا خوش کرده بودند؛ از کردهای دور و بر باجگیران. تا وقتی آنجا بودیم من حالی‌ام نشد که کار و کسبشان چی هست. اما بعد که به خاک خودمان برگشتیم عباسجان به من گفت که کار و کاسبی آن زن و مرد چی هست. گفتم که! بچگی بودم. بعدها هوای کار دستم آمد. آنها، زن و شو، قاجاق فروش بودند. هم تریاک قاجاق می‌کردند، هم جنسهای انگلیسی را از داخل خاک ایران می‌خریدند، به خاک روس می‌بردند و آنجا، با قیمت چارلا پنهان به دلالهای ترک می‌فروختند و آنها هم دست به دست رد می‌کردند به انبار تاجر. به نظر، هم در خاک ایران دستهایی داشتند، هم در خاک روس. اگر غلط نکنم، بابای من هم دستش به یک گوشهٔ کار بند بود! هر چه بود که برو بیایی داشتند. اما حیف...

— حیف چی؟ لابد روسها دوتایی‌شان را سر بردند!

— اگر سر بریده بودند، برایشان بهتر بود.

— چی شدند بالاخره؟

قدیر که می‌رفت تا با چم و خم گفتار خود جایی نزد نادعلی بیاید، گفت:

— نقل می‌کنم. پیرها می‌گفتند نقل و گفتگو، راه را برای مسافر کوتاه می‌کند.

سرت را هم دارم درد می‌آورم. اما چه می‌شود کرد؟ بالاخره نشخوار آدمیزاد، حرف است... بعله، مرد، بخت برگشته، اسمش عماد بود. عمادخان! پدرم هر وقت به خانهٔ عمادخان می‌رفت، بهترین خوراک و شراب، و اعلاترین تریاک را برایش فراهم می‌کردند. جای گرم و نرم برایش مهیا می‌کردند. زن عمادخان، مثل پروانه به دور

پدرم می‌گشت. حقاً پدرم را برادر خودش می‌دانست. در همان سفر، خیلی به من مهربانی کرد. دایم مراقبم بود که گم نشوم. لای دست و پای اسبها نیفتم، زیر چرخهای گاری - درشکه‌ها تروم. از قضای روزگار، بچه‌ای هم نداشتند. زن عمادخان، مثل اینکه اولاد نمی‌آورد. شوخی - جدی به پدرم می‌گفتند که قدیر را برای ما بگذار تا اینجا - یعنی عشق آباد - بزرگش کنیم. حاضر بودند نصفی از دارایی‌شان را هم به نام من کنند! اما آن روزها که حال و روز ما این جور نبود. پدر من بیست و هفت تا شتر بارکش داشت. یک اتاق پر از قالیچه ترکمنی و ظروف برنجی و چینی و بلوری داشتیم. ناز و نعمت از در و دیوار خانه‌مان می‌بارید. ما دو برادر، مثل این بود که روی ابر راه می‌رویم. تخت کفشها مان خاکی نمی‌شد. اما یکباره، مثل اینکه آتش میان مالمان افتاد. من نفهمیدم چطور شد! آفت به زندگانیمان خورد. یتیمی، بیوه‌زنی شاید آه سردی زد و دارونداز ما را دود کرد. شتری که هر کدامش قیمت نیم روز آب بود، از سکه افتاد. ساریانها از قُرب افتادند. آن روزگار، کسی زن به دهقان نمی‌داد. به جایش منت ساریان را داشتند. با اینکه ساریان به سفرهای دراز می‌رفت و شش ماه به شش ماه روی زن و بچه‌اش را نمی‌دید، باز هم خواها داشت. دخترها می‌خواستند که زن ساریان بشوند. برای اینکه ساریان با دست پر از سفر برمی‌گشت.

نرخ شتر که پایین آمد، کون ساریانها هم زمین خورد. از آن روز به بعد، دخترها می‌خواستند که زن مردی بشوند که بیلش دم آب باشد، یعنی دهقان. برای اینکه میان نادار مردم، دهقانی خودش چیزی بود. ارج و قرب داشت. سهمیه دهقان از آب و ملک ارباب، هر چقدر کم بود، بهتر از هیچی بود. نان شکمش را از خرمن اربابی می‌برد بالاخره. پس، دهقان از هیچی بهتر بود. کفه ترازوی دهقان، در برابر ساریانهای که روز به روز بی‌کارت‌تر می‌شدند، سنگین شد. روز به روز سنگین‌تر شد. نرخ آب و زمین بالا رفت و دهقان قرب پیدا کرد. نرخ شتر و گاو شتر پایین آمد و ساریان، بی‌پر شد. از این طرف، شتردارهایی که چشمه‌اشان باز بود، جای شترها را به آب و ملک دادند. یعنی شترها را فروختند، یا پروار کردند و به سلاخ‌خانه بردند و به جاشان آب و ملک خریدند و جزو اربابها اگر نشدند، نیمچه ارباب شدند. اما این پدر من!... که خدا از روی زمین ورش دارد، همین جور دوپایش را در یک لنگه کفش کرد و کنار شترهایش ماند و ماند تا شترهایش یکی یکی از دستش رفتند. دود شدند! مثل اینکه

هرگز نبوده‌اند! حالا خودش مانده و نکبتی که دامگیرش شده. بعدها، من دیدم که سر و کله ماشین‌های باری در راه‌ها پیدا شد!

سرت را هم درد آورد! اما خوب، عمر سفر کوتاه است. دارم راه را کوتاه می‌کنم. هر چی بود این جور شد که می‌بینی برادر! نمی‌دانم. نمی‌دانم. دور شدم. از اصل مطلب دور شدم. داشتم از آشنایان پدرم می‌گفتم. آن بیچاره‌ها هم جزغاله شدند و سوختند. نقل می‌کردند، بعد از اینکه بلشویک‌ها در روسیه سر کار آمدند، هر چه قاچاق‌فروش و باج‌خوار و جیب‌بر و الدنگ و جولیک میان کوچه پس - کوچه‌های عشق‌آباد ریخته بوده، جمع کردند و کشاندند به زندانها و کارخانه‌ها. هر کس توانست از چنگشان در برود و از مرز بگذرد که هیچ، اما کسانی که نتوانستند و چاره نداشتند رفتند زیر یوغ کار و هر چه مفت که خورده بودند، بالا آوردند! در همین گیرودار، آشنای ما عمادخان را هم می‌گیرند حبسش می‌کنند. بعد که عمادخان را حبس می‌کنند، زنش در مملکت غربت سرگردان می‌ماند. این را هم نگفتم که عمادخان چندتایی هم شتر داشت. بعد که برای عمادخان حبس می‌بُزند، زنش را می‌خواهد به زندان و به او می‌گوید: «شترها و طلاها و اثاثه قیمتی را بردار و با خداداد به ایران برو، آنجا گذران کن تا من هم جسم را بکشم و دنبالت بیایم و دوباره روزگار را از سر بگیریم.»

حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم شترهای عمادخان هم دنبال قافله ما قطار می‌شدند. پدرم و عمادخان، میان خودشان حساب و کتاب داشتند. الغرض ... زن عمادخان حرف مردش را به گوش می‌گیرد و با پدر من رو به ایران می‌آید. هفت تا شتر، پانزده سیر طلای ناب، یک قبضه اسلحه، سه دست آفتابه لگن برنجی نیکلا، دو تا ساعت طلا، چهار تا قالیچه ترکمنی، دوازده تا الگو با یک سینه‌ریز طلا را به پدر من می‌سپارد و همراه او راه می‌افتد. سر مرز جلوشان را نمی‌گیرند، چون پدر من تعرفه بار داشته هنوز. به مشهد که می‌رسند، در کاروانسرای بار می‌اندازند. زن عمادخان سر حوض کاروانسرا وضو می‌گیرد و قصد زیارت می‌کند. می‌رود پیش پدر من و پول درشکه می‌خواهد. خیال می‌کنی پدر من به زن عمادخان چی می‌گوید؟

- چی می‌گوید؟! -

— جلوی همه ساریانهایش به زن عمادخان می گوید من تو را نمی شناسم!

— ها!!

— می گوید من تو را نمی شناسم! همین.

— زن بیچاره آن وقت چکار می کند؟

— می گویند یکدفعه چشمهایش گشاد می شود، از زبان می افتد، بعد از در

کاروانسرا بیرون می آید و رو به امام رضا می رود!

— بعدش؟! بعدش چی؟!

— بعدش هیچ! در سفرهای بعدی، ساریانها او را دیده بودند که در کوچه

سیاوون، ته یکی از آن شیره کشخانه ها، قلیان چاق کن شده بوده!

— زن پاشکسته! تضا! بابات چی؟ از گلویش پایین رفت؟

— تا شاهی آخرش! پشت گرمی همان طلاها بود که — لابد — او به فکر آب و

ملک نیفتاد!

— کافر! کافر با کافر همچین کاری می کند؟!

— کافر با کافر که نمی دانم. اما دیدم که مسلمان با مسلمان این کار را کرد!

— زنده است هنوز، نه؟

— زنده هست و زنده نیست!

— هه! تو چی؟ هنوز ...

— دیدی که! هنوز هم با او زندگی می کنم. با پدرم. صدای زوزه هایش را آن شب

نمی شنیدی؟ لابد بی صدا شده بوده!

قدیر نمی بایست بیش از این سخن را پی بگیرد. پرده دری بس. نمی بایست

نیشتر زبان، بیش از این، در چرخم تن خود فرو برد. تعفن برمی خاست. او مهری به

بابای خود نداشت، سهل است بیزار از او هم بود؛ با این همه نمی بایست او را چنین

وایدرد. نه وابستگی، نام وابستگی نمی گذاشت که قدیر بیش از این پدرش را، خود را

در پدر، خوار کند. اگر او را می کشت، به کشته اش نباید می داد.

این را که زن عمادخان هنوز هم در مشهد است، قدیر می دانست. می دانست هم

که دیگر قلیان چاق کنی، کارش نیست. جلوی در صحن می نشیند. دم بست پایین

خیابان. عباسجان، هر سفر، او را می دیده. هنوز هم می بیند. با او رفت و آمد دارد.

دست عباسجان را هم، همو به حنا گذاشته. آسیاب سکه‌های عباسجان هم زن عمادخان است. تا عباسجان، آب و رنگی داشت، همو برایش صیغه فراهم می‌کرد. حالا هم، همو با پولی که از عباسجان می‌گیرد، برایش تریاک یا شیرۀ تریاک فراهم می‌کند. شبهایش را هم، عباسجان در اتاقک زن عمادخان می‌گذراند. دزدی - گرگی‌های عباسجان، که بیشتر از کیسه پدر می‌قاید، سر از زیر بالش زن عمادخان در می‌آورد. زن عمادخان، برای عباسجان مادری می‌کند. مادری کرده است. این عباسجان، از روز اول که این جور نبود. جوانی داشت. حتی اسم و رسم داشت. در بعضی محله‌های مشهد، او را به نام عباس عشق آبادی می‌شناختند. زن عمادخان را هم در کنار نام عباسجان می‌شناختند. از راه زن عمادخان، به عباسجان دست پیدا می‌کردند. اگر کسی - تا کسی دو تا مطرب افیونی و یک رقاصۀ تازه کار دم دست می‌داشت، می‌باید زن عمادخان را می‌دید تا او عباسجان را خبر کند. زن عمادخان که عباسجان را خبر می‌کرد، کشمکش هم شروع می‌شد. چرا که عباسجان، راه قلعه چمن پیش می‌گرفت، به خانه می‌آمد و سر به جان کربلایی خداداد می‌گذاشت تا پول از او بستاند. پول اگر نبود، یکی دو تگۀ اثاث خانه، مثلاً دو تا کاسۀ چینی، یک آفتابه لگن برنجی، زنگ و شال شتر، حتی یک تخته قالیچه. کربلایی خداداد، زوزه می‌کشید و عباسجان را نفرین می‌کرد؛ اما این زاری و شیونهای پیرمرد، مانع کار عباسجان نمی‌شد. عباسجان تشنه بلعیدن زندگانی و خرج کردن پول بود، و در این راه حرمت هیچ چیز و کس نمی‌داشت. بر سر راهش هر چه بود، می‌شکست. قدیر همان روزها که به ریش و سبیل رسیده بود، رفت تا رودرروی عباسجان بایستد؛ اما آن روزها عباسجان قچاق بود، قچاق‌تر از قدیر.

عباسجان آن روزها این جور نبود. این روزها، این جور شده بود.

فرسایش عباسجان، از تریختی تا تثبیدنش، خود داستانها دارد.

اما قدیر، سخن کوتاه کرد. نمی‌خواست بیش از آنچه باید، دم به دم نادعلی بدهد. باید به نادعلی بنمایاند که هنوز برای رمز و راز خانواده خود حرمتی قایل است. دل آدم، در گشاده کاروانسرا که نباید باشد! در دل، بگذار بسته بماند. تنها، درنچه‌ای که به روی نادعلی گشوده بود، بس بود. راه، کوتاه کرده بود. پس، راه سخن به خطی دیگر کشاند:

— اما نمی دانم این آقای بزرگ، بعد از این همه زحمتی که مفت و مجانی روی دوش من بار کرده، آخرش یک کار خیر در حق من می کند یا اینکه باز هم پشت گوش خوا انداخت!

نادعلی گفت:

— لابد خیال داری داماد بشوی، ها؟

— نه! همچنین خیالی که به سر ندارم. می خواهم خودم را از اجباری معاف کنم. یعنی می خواهم که حاج آقا آلاچاقی، همچنین کاری برایم بکند.

— آها! پس به این هوا دارد به این طرف آن طرف می دواندت، ها؟

— به این هوا هم که نباشد نمی شود حرفش را به گوش نگرفت. بالاخره آلاچاقی است، برگ چغندر که نیست! دو تا بلوک را زیر نگین خودش دارد. دلم می خواهد وقتی به قلعه چمن می آید آنجا باشی و ببینی که دایی جانت با بقلی بندار، چه جوری جلوش دست به سینه می ایستد. جلوش خم و راستی می شود که مگوا! امیر قاین را انگار دیده!

نادعلی رو به همراهش گرداند و با دقتی که برای قدیر تازه بود، پرسید:

— حالا که داریم می رویم قدیر! اما راستش را بگو ببینم، آقای بزرگ برای چی قاصد پی من راهی کرده؟ ها؟ مرد مردانه بگو! چی به نظرت می رسد؟

قدیر گفت:

— خودت چی به نظرت می رسد؟

— من از تو می پرسم!

قدیر گفت:

— حالا که در عالم رفاقت به من رو می اندازی، یک چیزی را که به عقلم می رسد، خودمانی برایت می گویم!

— ها، بگو؟!

قدیر پوست پیشانی و ابروهایش را جمع کرد، پلکهایش را هم آورد و گفت:

— ببین برادر! به آب و ملکی که داری بچسب! گوش می دهی؟ به آب و ملکت بچسب. هوای مال و حشمت را هم داشته باش. در این دوره مثل این است که آدم میان یک بیابان پریرف دارد راه می رود. خودش، شاید نداند؛ اما چشمهای گرگهایی

مراقبش هستند که ببینند کی او دست و پاهایش کرخ می‌شود و به زانو در می‌آید. یک دم این چشمها از آدم غافل نیستند. همین که دیدند قدمهای تو کمی می‌لغند و بوران گیج‌ت کرده، یواش یواش پیدایشان می‌شود و دوره‌ات می‌کنند. وقتی که دوره‌ات کردند، دیگر کار تمام است. پس، خیلی باید مواظب بود. از همان اول. نباید گذاشت که پاهایت به لرزه بیفتند. اگر زانوهایت لق شوند، کارت ساخته است. زانوهایت که لق بزنند، تقریباً از پا درآمده‌ای. از پا در می‌آیی. کارت تمام. ما را همین جور جویدند و گوشتمان را از استخوانمان جدا کردند. تیکه تیکه! چرا! چون زانوهایمان لق زد. چون به زانو درآمدیم. آرام آرام، زجرگشمان کردند. حالا هم که من دارم راه می‌روم، سواره یا پیاده، گوهی به تنم نیست! پوستم و استخوان. راستش را بخواهی، همین چو خا هم مال خودم نیست. عاریه است. کی می‌توانست فکرش را بکند که قدیر، پسر کربلایی خداداد جلودار، روزی به این حال و روز بیفتد؟! این کاری که من دارم برای آلاچاقی می‌کنم، گدگی ست! خودم می‌دانم. پسر کربلایی خداداد، دارد گدگی می‌کند! خیال می‌کنی به بهاش چی به من می‌دهند؟ دایات، که مباشر و همه کاره آقای بزرگ باشد، اگر خیلی همت کند، یک کاسه آبگوشت پیش زانوهای من می‌گذارد که با شرم و خجالت شکم و امانده‌ام را سیر کنم! اسمش هست که روزی روزگاری پدرم نیم من طلای ناب، ته چکمه‌اش کارسازی کرده و از مرز روسیه به این طرف آورده بوده! اما حالا چی؟ من چی؟ مثل چفوک بی‌پر دارم خودم را به این دیوار و آن دیوار می‌زنم!

نادعلی گفت:

— خلاصه حرفت اینه که نگذارم دوره‌ام کنند، ها؟

— این را من نگفتم؛ نه! برا اینکه معلوم نیست آنها بخواهند تو را دوره بکنند! آخر تو که غریبه نیستی! از خودشانی! با بقلی بیدار، خالوی تو است. دویم از این، من که نگفتم حاجی آلاچاقی کمین کرده و چشم وادرانده که تو به زانو در بیایی! نه! نمی‌خواهم همچین تهمتی به پای من بسته شود. نه! خاکستر نشینم می‌کند. من برادر واری چیزهایی به تو گفتم.

— خیلی از آقای بزرگ چشم می‌زنی، نه؟

قدیر، شکسته، گفت:

— راستش را بخواهی مثل آدمهای ناخوش شده‌ام. از هر چیزی چشم می‌زنم. به بز می‌مانم. از هر سیاهی‌ای رم می‌کنم. واهمه برم می‌دارد. خیال می‌کنم همه برایم کمین کرده‌اند. دیگر چیزی هم به دست ندارم، اما می‌ترسم. از خودم می‌ترسم. از جانم می‌ترسم. مثل پرکاه شده‌ام. از باد می‌ترسم. نمی‌دانم. نمی‌دانم باز هم چیزی دارم که از دست بدهم؟ چی دارم؟ اگر ندارم، دیگر چه مرگم هست؟ نمی‌دانم! خودم را به زور دارم نگاه می‌دارم. انگشهایم به هیچ چیز بند نیستند. لابد می‌ترسم طوری بشود که همین اسب را هم به من اطمینان نکنند که پیغامی از خودشان برای تو بیاورم!

نادعلی گفت:

— دلت آرام باشد! من از این بابت چیزی به آنها نمی‌گویم. اما رفیق، گمان می‌برم که تو آدم روزگاردیده و سرد و گرم چشیده‌ای باشی. پخته‌تر از عمری که گذرانده‌ای به نظر می‌رسی! حکایتها داری! برایم بگو. هر چه می‌دانی برایم بگو. راه دراز است. راستی از کدام راه می‌روی؟ از راه شوراب و قلعه‌تُرک؟

قدیر گفت:

— از تنگهٔ اُولَر می‌رویم. میان‌بُر. راه را نصف می‌کنیم. اگر از روی شوراب بخواهیم برویم، ناچاریم شاهراه مشهد را تا همت‌آباد نیشابور پیش برویم و آنجا، از همت‌آباد کمانه کنیم طرف شوراب و از راه دهنه بتازیم. اما اینجا، گرچه بیراهه است، اما راه از نصف هم کوتاه‌تر می‌شود. بگذار اول برسیم به سلطان‌آباد.

— به سلطان‌آباد که زاهی نمانده!

— نه چندان. یک تاخت پرنفس.

— پس بتازیم. آنجا می‌توانیم نفسی تازه کنیم و گرد راه را بتکانیم.

— هوم! در قهوه‌خانهٔ خاله‌سکینه هم می‌توانیم دو تا استکان چای داغ بخوریم.

منقش هم باید گرم باشد!

گوشهای تیز دو اسب را خاله‌سکینه از درون دهنه در قهوه‌خانه‌اش پایید:

سوارها فرود آمدند، عنان هر اسب به شاخه‌ای گیر دادند، از سگوبالا آمدند و پا به قهوه‌خانه گذاشتند. تکه‌ای آفتاب از در به درون افتاده و پای بساط چای خاله‌سکینه

را روشن کرده بود. بی هنگام بود. از این رو، قهوه‌خانه خلوت و خاموش بود. خاله‌سکینه، چارقد چرکمردی به سر داشت و یل کهنه‌ای به روی پیراهن بلندش به تن کرده و گرده گاهش را به شالی پهن، بسته بود. زنی میانه‌بالا به عمر، و کوتاه‌ساق به قد. نوک مژه‌هایش به هرم الو واجزیده، با رگه‌های سفیدی میان موهای جلوی سر. آرام سرکج کرد، مردها را پایید و باز سر فرو انداخت و به کار جلا دادن خاکسترهای اجاق روی دستگاه شد. قدیر را می‌شناخت. برای همین، در سلام و علیک، نیشش را باز کرد. مردها، روی نیم‌تخت بیخ دیوار، جابه‌جا نشستند و خاله‌سکینه، یک قوری چای، دو استکان شسته و یک قندان پاکیزه، میان سینی گذاشت و برایشان برد. قدیر دست به دسته قوری برد و به شوخی و کنایه حال و روز خاله‌سکینه را پرسید:

— خبر تازه چی؟ رد دزدهای انبار حاجی مراد را زدند عاقبت یا نه؟

خاله‌سکینه بی‌جوابی به قدیر، پرسید:

— شما سر راهتان از قلعه عبدالله گپو رد نشدید؟

— نه از خود قلعه، از کنارش رد شدیم. برا چی؟

— هیچی. شنیدم آنجا، یک پسرۀ چوپان، سر دختر اربابش را بریده و زیر خاک

قایم کرده بوده! خواستم بدانم به دامش انداخته‌اند یا نه؟

نادعلی گفت:

— تازه دارم می‌شنوم!

خاله‌سکینه گفت:

— کار سه روز پیش تره.

قدیر پرسید:

— برای چی آخر؟

— اینش را دیگر نمی‌دانم! تواتره که طرفهای کال‌شور هم دو تا امنیه گم شده‌اند.

نمی‌دانم سرشان بریده‌اند یا اینکه خفه‌شان کرده‌اند. اما خبرش هست که با اسب‌هایشان

سر به نیست شده‌اند. خدا دانااست! شاید هم میان بیابان و برف، جمنده جانوری تیکه

پاره‌شان کرده باشد. می‌گویند طرفهای طاعی گم شده‌اند.

— همین روزها؟

— دیری نیست. دیشب دو تا چوبدار اینجا خوابیده بودند. آنها نقل می‌کردند.

دزدی گرگی هم که روز به روز دارد پروتق تر می شود! دله دزدها به مردم مهلت نمی دهند شبها در راهها آمد و شد کنند. بیا! تو که می کشی؟
قدیر، چپ از دست خاله سکینه گرفت و به نادعلی پیشکش کرد.
نادعلی گفت:

— باز هم برای قدیر جای بیار.

خاله سکینه جای برای قدیر آورد و گفت:

— ناشتا اگر اینجا می مانید، بروم گوشت تازه فراهم کنم بیارم؟

قدیر به نادعلی رو کرد و پرسید:

— شما چی می گویی ارباب؟ چاشت جانانه ای که خوردیم به خانه شما. خیال می کنم راهی هم نمانده باشد؟ ناهار را به قلعه چمن می رسم. یکی از این هم، آقای بزرگ خودش گفت که ناهار می مانند تا ما برسیم. حالا هر جور خودت می دانی!
نادعلی گفت:

— می رویم. هنوز مانده به ظهر. تو اگر گرسنه ای چیزی بخور.

قدیر گفت:

— من نه چندان. اما بد نیست یکی دو تان با خودمان برداریم. سفر بی آذوقه از ناپختگی ست. بیا! خاله یکی دو تان برامان بیار. زیاد خشک نباشد.
خاله سکینه نان آورد. مردها برخاستند. پول جای و نان. نادعلی بیرون رفت.
قدیر دمی معطل شد و بیخ گوش خاله سکینه به پیچ پیچ گفت:
— برای شام چیزی فراهم کن! شاید برگشتیم. عرق هم باشد. از آن دره گزی ها که همیشه پس دستت داری!

نادعلی پا در رکاب کرد و قدیر هم از سکو به روی اسب پرید و در نگاه خاله سکینه، به راه راست شدند.

دشت نیشابور. دشت باز، پهناور. دشت در برف کشیده. سینه زیبای کبوتر؛ از شیب کلیدر می آید، آغوش می گشاید، می گسترده پیش، به دامن طاغانکوه می خزد و آنجا، همچون دریایی کرانه می گیرد. کرانه به کوب.

دشت نیشابور. دشت کهن. دشت هزاران کاریز. بخشاینده. دشت دلاوران به خاک افتاده. با کهنه زخم خنجران بر پهلوی گاه. سمکوب. شبهه اسبان کوتاه ساق و

یال‌افشان در غبارش پیچنده است. خاک به شَم در کوفته. دشت بی‌داد. دشت دروازه‌های هجوم.

گندمزارانت به خون تپیده؛

باروهایت، خانه‌هایت، باغستانهایت به خون تپیده است!

پستان مادرانه تو چگونه بخشکید، ای دشت؟

پهنه خاوران را می‌توانستی به نان و به انگور، سیری ببخشی.

پستان مادرانه تو چگونه بخشکید؟

از باغستانهایت خارها روییدند.

چشمه کاریزهایت کور شد. به تنت آتش در افتاد؛ تو سوختی، ای دشت!

دود از اندامت بر آسمان است، درد استخوانهایت را می‌شنوم.

غریو اسبان، خروش مردان، شیون فرزندان؛ دود در اندامت تنوره می‌کشد.

چشمانت فغان می‌کنند.

چشمانت از هراس وا دریده‌اند.

از دندانهایت خون فواره می‌زند.

اسبی سیاه، در دودی غلیظ و سرخ می‌رمد؛ بی‌زین و بی‌لگام، یال‌اش در دود

می‌رود.

شیهه به شکوه.

خاک می‌نالد. خون از کاریز برمی‌جوشد.

در جویبارانت، خون و اذان جاری‌ست.

انگورستان‌هایت شراب نمی‌بخشد.

عقیم؛ ای دشت نیشابور.

از چشمانت خار روییده است.

به خار و به خنجر و خون آجین یافته‌ای.

به گیاه و گندم و گل، آذین بیابی ای دشت!

دستانم، رو به سوی تو دارند!

خاک و خیش و علف.

گلّه، چه برقرار می‌چرد!

آفتاب!

آفتاب تن شسته و روشن، سینه به سینه برف داده بود. دل خوش اگر می بود، زیبایی دوچندان می نمود. رنگ بکر آفتاب - رنگی که هر دم رنگی دیگر است، که نمی توان فراچنگش آورد و بر یک قوار نگاهش داشت، که بسی زیرکانه گریزپاست این گریزنده گذرای بکر، به زیر پوست برف دویده بود؛ درآمیخته؛ چنان که خون معشوق از شرمی نجیبانه به گونه های سپیدش بدود و تو با هوشیاری عاشقان، دگرگونی دمامم آن را حس کنی.

رنگ! رنگ! نگاه تو را می رباید. نگاه تو از جانت برکشیده می شود. هر چه خوبی را می رود که بنوشد. گواری بزرگران!

اما کو دل خوش؟

مردان مابه خوی خود، اسب می راندند و زیبایی رانه به چشم آگاه، که به خوی خود می چشیدند. زیبایی، خود در آنها می نشست.

راه، کج کردند. از زیر سوزنده تا سینه طاغانکوه را بیراهه باید می رفتند. پس قدم به درّه می گذاشتند، پیچاخم دره درمی نوردیدند تا به تنگه اولر برسند. گذر از تنگه اولر، نیاز، سواران را در پناه می گرفت. بیشه، پس، در شیب قبله می افتادند و دمی دیگر قلعه چمن پیدا بود.

قلعه چمن، گرگی خفته در برف. دستها پیش پوز دراز کرده، سر بر زانو ها خمانده و پشت برآورده. پناه کتل غلامو، روی سینه سنکلیدر، جا خوش کرده؛ بلندی هایش در ردایی از برف گم شده و گرده گاهش، کاهگل دیوار هایش به رنگ زمین، پیدا بود. کنار کتل غلامو، رودخانه بهاره بود که از بیخ دیوار باغچه ها و خویرها می گذشت. در سرگاه قلعه، دروازه شکسته رباط بود. می باید از خم گرده گاه تپه بالا بروی. بالا می رفتی. اینک آب روان پیش پایت بود. اشک چشم. همین قدر زلال. پرکوب می آمد، از پیش دروازه رباط می گذشت، سر به کوچه می گذاشت، از جلوی خانه بابقلی بندار می تاخت، بیخ دیوار حمام را می شست، بال بر بال مرغابی ها می سایید، از پوزه تپه فرو می غلتید، کله پا می رفت و پایین تر، خیلی پایین تر دست به دشت می داد و به زمین می شد.

برکت خاک!

چند پا بالاتر، بالاسر کوچه، کاریزی هم چشم به قلعه چمن می‌گشود و با آب کوه درمی‌آمیخت. جوی را، از سر تا دم کوچه، یک ردیف ترقبید، زیر بال می‌گرفت. کوتاه‌ترین ترقبید، از دیوار برابر، به قامت تر بود. بر جوی آب، جلوی در خانه بایقلی بندار، تک و توکی مرغابی بر سینه آب می‌رفتند. از در خانه سید تلفنچی که می‌گذشتی و به چپ می‌پیچیدی، میدانگاهی جلوی حمام بود. کنار مسجد. رو در روی مسجد، دیوار بلند و زمخت قلعه کهنه بود. قلعه کهنه؛ دروازه‌ای پست، دالانی دراز و تاریک، پیوسته به لانه‌هایی درهم پیچیده. راه خانه ماه‌درویش. بیرون قلعه چمن، کنار دیوار رباط شکسته، ماشین جیب اداره امنیه، پوزه به دیوار داده و ایستاده بود.

در چشمه‌های نادعلی پرسشی پرسه می‌زد:

«دام است؟»

قدیر، سری به بی خبری تکان داد. اسبها، خم سینه کش راه را، از پناه دیوار باغچه بایقلی بندار، بالا پیچیدند. کوچه. آب، در شکافی از برف می‌خزید، قل قل می‌کرد و می‌رفت. بیخ دیوارها، هنوز پر برف بود. ردیف ترقبید، همچنان بی‌برگ و بار، خاموش ایستاده بودند و مرغابی‌های بندار، سینه بر آب زلال می‌سودند. در خانه بایقلی بندار باز بود و یک سفره خون، برف در خانه را رنگین کرده بود. پیدا که بر آستان خانه، گوسفندی سر بریده شده است. بر هر گذرنده‌ای این آشکار بود. اما اینجا، تنها قدیر می‌توانست بداند از چه گوسفندی بر در خانه قربانی شده است. بر در خانه و نه میان خانه و لب گودال! بایقلی بندار، پیش پای اربابش آلاچاقی و رئیس امنیه، گوسفند کشته بوده است. فرود آمدند.

اصلان، پسر بایقلی، آستین برزده و پنجه به خون آغشته، از در بدر آمد، دهنه اسب نادعلی را به دست گرفت و خداقوت گفت. نادعلی و به دنبالش قدیر، پا به خانه گذاشتند. درون خانه، برویایی براه بود. نزدیک تنور، سه پایه‌ای راست کرده و گوسفند قربانی را بدان آویخته بودند. استخوانبندی گوسفند می‌گفت که پروار بوده است. پوست گوسفند را اگر قدیر می‌دید، می‌توانست بشناسد که قربانی، کدام یک از پروارهای زمستانه بایقلی بندار بوده است.

مطبخ پر از دود بود. درون مطبخ، امنیه‌ای سر دیگچه نشسته و به کار خوردن دل و جگر گوسفند بود. ماه‌درویش، پای اجاق نشسته بود و کله‌تر به آتش زیر دیگ می‌انداخت. کنار دیگ گوشت، پلو بار بود. ماه‌درویش مجمعه‌ای پراش روی دهن دیگ گذاشته بود تا برنج دلپخت شود و دم بکشد. چشمهای ماه‌درویش از دود سرخ شده بود و با همه سوزی که هوا داشت، پیشانی‌اش زیر منديل سبز و چرک‌مردش عرق کرده و آب از بینی‌اش راه افتاده بود. آشپزباشی، گهگاه نم روی سبیل باریکش را به بال شال سبزش می‌گرفت و با نفیری پرصدا، چرکاب بینی را بالا، به کاسه سر می‌کشید، یا همان کنار دیگدان می‌تکانش. امنیه جوان، که می‌بایست شوهر رئیس باشد، گونه‌های پر خون و ابروهایی پیوسته داشت. امنیه، با اشتهای جوانی، لقمه از پی لقمه به دهان می‌گذاشت و - جویده ناجویده - فرو می‌داد. در خورد و بلع بی‌امانش، انگشتها و لب و دهن و سیل‌های قیطانی‌اش چرب و چیلی شده و شکمش بالا آمده بود. نفسی راست کرد، سگک کمربند گشود، آروغ‌زنان انگشت به دهان برد، مانده‌های خوراک از روی وری‌ها پاک کرد و پرسید:

- اینها که آمدند کی هستند، سید؟

ماه‌درویش سرک کشید و گفت:

- یکیشان مهمان است. یکی هم از مردم همین جاست. قدیر. پسر کربلایی -

خداداد.

قدیر در کنار نادعلی، پای پله‌های دالان ایستاده بود. با بقلی‌بندار، از روی تخبام به پیشواز خواهرزاده‌اش آمد. سلام و علیک. بندار، بال چو خای نادعلی را به دست گرفت و به قدیر گفت:

- لابد روده‌ها از گرسنگی همدیگر را می‌جویند، ها؟ برو، برو مطبخ به

ماه‌درویش بگو ناشتا به‌ات بدهد. مرد روی اسب گرسنه‌تر می‌شود.

قدیر که می‌رفت تا دوشادوش نادعلی - اربابی که برای خود ساخته بود - بماند، از پای پله‌ها برگردانده شد و ناچار، رو به مطبخ آمد. اما نمی‌توانست دلگیری خود را از جوړه برخورد با بقلی‌بندار، آن هم در چشم نادعلی، پنهان و پوشیده بدارد. قلبش از بی‌زاری به بندار پر بود. با خود غرید:

«بین چه زن جلبی است!»

می توانست این را بفهمد که بابقلی بندار نمی خواهد او، قدیر، در گفتگوی آلاجاقلی با نادعلی، آنجا نشسته باشد. به جلوی در مطبخ که رسید شانه به دیوار داد و پیش از آنکه به ماه درویش سلام و سخنی بگوید، واگشت و نادعلی را روی تختیام نگاه کرد. تردیدی در قدمهای جوان بود. یا - شاید هم - خسته بود. با حالی که او داشت، بیزار هم می توانست باشد؛ بیزار از رویارویی آلاجاقلی. شاید هم در بیم، از جوانی و خامی. با این همه می رفت. رفت. بابقلی بندار او را برد. دستش را، انگشتهای گره گرهش را روی تخت پشت نادعلی گذاشت و او را به درون بالاخانه برد.

- خوش آمدی پسر حاجی حسین، آشنای خودم. بیا! بید جلوتر و اینجا، زیر کرسی بنشین. بیا پیش تر!

نادعلی به آلاجاقلی و به رئیس امنیه سلام کرد. بابقلی بندار جای خودش را به او نشان داد. نادعلی رفت و نشست. بندار هم، پای کرسی، کنار سماور نشست و استکانی زیر شیر سماور گذاشت. آلاجاقلی، رو به نادعلی، آن طرف کرسی نشسته و به پشتی رختخواب تکیه داده بود. زیر چشمهای کمی خیز داشت و نوک بینی و روی گونه هایش مثل چغندر، سرخ می زد. چشمهای برآمده و پرسفیدی اش را به روی نادعلی تاباند و گفت:

- چو خات را در بیار. گرمایی می شوی. راحت باش. جناب سرگرد هم غریبه نیستند. از خودمان هستند.

جناب سرگرد لحاف از روی پاها کنار زده بود، خودش را از کرسی کنار کشیده و به پشتی مخمل پوش، یکبر تکیه زده بود. زنجیر ریزبافت طلایی ای را لابه لای انگشتهایش می لغزاند، با آن بازی بازی می کرد و هنوز سرش پایین بود. به دنبال جوابی که به سلام نادعلی داده و یک نظر نگاهش کرده بود، دیگر سر برنیاورده تا به مهمان تازه نگاه کند. در بیرون آوردن چو خا، نادعلی تنش را تاب داد و نیم نگاهی بر او گذراند. لبهای کبود، سیلپهای جوگندمی و رنگ تیره. چهره اش در همان نگاه اول به چشم می زد. نه چاق بود و نه لاغر. گوشت و گلی به اندازه. چشمهای بادامی و موهای کم بار. لبهایش را اگر به سخن می گشتود، نادعلی می توانست پوشش طلایی یکی از دندانهای پیش دهنش را ببیند. اما سرگرد، همچنان بی گفت و شنود سرفرو انداخته و نگاهش پایین بود. چنان که پنداری با مژه های سیاهش روی چشمهای خود سایه بان

زده است. در چهره‌های پخته هر دو مرد - چه آلاجاقی، چه رئیس امنیه - جوهره‌ای آسودگی و تنبلی پس از خواب حس می‌شد. خوابی می‌زده؛ پیش از نداشتن. قیلوله. این سماور تازه جوش و خمیازه هم نشانه‌اش.

آلاجاقی پشت دستش را بر دهان گرفت تا سق سرخش را از نگاهها پوشاند. پس، پرسید:

- راهها چطور است علی خان؟ برفاب شلات‌اش کرده، یا نه هنوز؟

نادعلی استکان چای را پیش خود کشاند و گفت:

- برفها هنوز خوب آب نشده‌اند، ارباب.

- برای محصول که خوب هست؟

- یک به یک!

آلاجاقی افزود:

- سربازی را هم که شکر خدا تمام کردی؟

- بله، تمام شد!

آلاجاقی سر کلاتش را به سرگرد گرداند و گفت:

- می‌بینی جناب فربخش! ما همچنین جوانهایی را به خدمت می‌فرستیم تا از

این آب و خاک دفاع کنند. خوب نگاهش کن! مثل تنه افرا می‌ماند! ماشاءالله! این مملکت در پناه همچنین مردهایی ست که سرپاست. در شهریور بیست اگر ما هزار گردان یا هنگ - نمی‌دانم شما نظامی‌ها چه جور شماره می‌کنید - از این مردها می‌داشتیم، می‌توانستیم قشون روس را سر مرز باجگیران شکست بدهیم و نگذاریم داخل خاکمان بشوند!

سرگرد فربخش آرام و پربار سر برآورد، به سفره‌دار خود نگاه کرد و لبخندی هوشیار و نیز پرورد، بر لبهایش رویید. از دانایی دردمندانه‌ای دلش پر بود و لبش به سبک‌مغزی مردی که پاره‌ای از ولایت سبزواری را همچون نگینی در انگشت می‌چرخاند، می‌خندید. جایش نبود تا بگوید:

«آن روزها شما هم گندمها را در انبارهایتان، خروار خروار، احتکار کردید! شما هم فرصت فشرده‌تری برای چاپیدن مردم ناچار و نادار به دست آوردید. که شما هم آن روزها به تنها موضوعی که فکر نمی‌کردید، سربازهای ما بودند. سربازهای ما، آن

روزها بی پناه شده بودند. آنها مثل یتیم‌ها، مثل حرامزاده‌ها، مثل فرزندان‌ی که انگار در این خاک نزیایده‌اند، جلوی دکانهای نانوائی سرگردان و گرسنه بودند. سرکرده‌هاشان به محض شنیدن خبر متفقین، پست‌های خود را رها کرده و گریخته بودند. آنها که ترسو تر و در عین حال رذل تر بودند، خودشان دست به چپاول پادگانها زده و آذوقه‌ها را بار کامیون‌ها کرده و برای خانواده و خویشان خود برده بودند. همیشه این جور بوده است. خانواده بزرگ، ایران؛ همیشه فدای خانواده‌های کوچک، - فدای خانواده - شده است».

بجا نمی‌دید تا بگوید که:

«تقصیر به گردن سربازهای ما نیست. نبوده. آنها، هر وقت لازم بوده، جنگیده‌اند. شبی که برای ورود نیروهای انگلیسی از جنوب به خاک ایران تعیین شده بود، باشگاه انگلیسی‌ها مهمانی مفصلی ترتیب داده بود. میخواری تا سپیده صبح، مستی. مست‌ها. سرکرده‌ها هر کدام به گوشه‌ای افتاده. همین وقت؛ چهار صبح، نیروهای انگلیسی از آب گذشته و پا به خاک جنوب گذاشته بودند و هر چه مقاومت پراکنده را در هم کوبیده بودند. مقاومت کی‌ها؟ سربازها. یکی از سنگرها تا ظهر جنگیده بود. پس از تصرف، میان سنگر، یک سرباز را پیدا کرده بودند. یک سرباز سنگسری را. سرباز ساده این را فهمیده بود که غریبه نباید به خانه‌اش شبیخون بزند. او سراز کار داد و سندهای بزرگ دنیا در نمی‌آورد. سرباز، یک چیز را خوب می‌دانست: دفاع از حیثیت خود. این را بیشتر کسانی که مثل فربخش بودند، می‌دانستند. فربخش در آن روزها یک ستوان جوان بود. ستوان جوانی که از پراکندگی به خشم آمده بود. یکی که دستش در کارها باز بود، زغالهای پادگان مشهد را بار کامیون کرده، زن و بچه‌هایش را برداشته و رو به تایباد گریخته بود. سر مرز افغان. تاراج عادی شده بود. هر کس به هر اندازه‌ای که توانسته بود، اسلحه، پتو، پوتین، سرنیزه و چیزهای بدربخور دیگر را دزدیده و رفته بود. سربازها، بی‌پدر شده بودند. ویلان خیابانها، کوچه‌ها، کاروانسراها. فربخش، فقط یک ستوان جوان بود. نه سرباز بود و نه سرهنگ. چه می‌توانست بکند؟ هر کس به او می‌رسید، می‌گفت «بگریز، جان خودت را در ببر!» اما فربخش نمی‌دانست چرا باید گریخت؟ چرا؟»

روزی در بالاخیابان مشهد می‌رفت. چند تا سرباز دوره‌اش کردند و گفتند:

«تو بیا فرمانده ما بشو. اگر بخواهی جان می دهیم.»

اما مگر می شد با یک گروه هفت نفری، ارتشی درست کرد؟ با این همه هفت سرباز را همراه خود برد، برایشان آذوقه فراهم کرد و پیش از آنکه باقیمانده افسرها، افسرهای جزء را دستگیر و در مهمانخانه‌ای بازداشت بکنند، با سربازها بود. بعد که فربخش را هم دستگیر کردند، دیگر توانست بفهمد چه به روز هفت سرباز ولایتی آمد. برای اینکه فربخش را هم با صدوسی افسر دیگر به خاک روسیه بردند و تا چند ماه دیگر که برشان گردانند، از هیچ چیز خبردار نشده بود. از آن پس هم، هر کس از دیگری دور افتاد و به سویی کشانده شد. بعضی به کار خود برگشتند و برخی به سیاست پیوستند. برخی به جنگ دموکراتها و بعضی به یاری آنها. فربخش به کار خود برگشت داده شد. خود را که به پادگان برد، به ژاندارمری اش دادند. افسر امنیه. بعد به عرق خوری افتاد. همین یادش بود که بعدش به عرق خوری روی برد. عرق خوری هر شبه. کم کم دست به کار قمار شد. در سبزوار هم با اربابها و رؤسای ولایت قمارهای دوره‌ای داشتند. یک پای قمار هم آلاچاقی بود. اما بیشتر، حارث آبادی‌ها بودند. قاقاق فروش‌ها به داو آمدند. بعد فشار کدخداهای روستایی بیشتر شد. جوانهای زیر خدمت. حالا، فربخش، مست بود. در لابه لای پیوست و گسست اربابها، کدخداهای قاقاقچی‌های بومی و افغانی، و میان باجگیرها گرفتار بود و دمام مست می‌کرد. مست بود و کم حرف می‌زد. خیز زیر چشمهایش، نشان از میخوارگی‌های ناگسته می‌دادند.

— خیلی توی بحری آقای فربخش!

جناب سرگرد سرش را بالا آورد و گفت:

— بگو ببینم، این جوان، این سرباز تازه نفس و از گرد راه رسیده، اهل عرق و این

کوفت و زهرمارها هست؟

پلکهایش همچنان پایین بود و می‌خندید. نرمخنده. آلاچاقی به نادعلی نگاه

کرد. بندهار سرش را پایین انداخت. آلاچاقی گفت:

— می‌دانم که اهلش هست. خبرش را دارم. اما جلوی روی دایی اش، شاید

نخواهد... مثلاً، چی می‌گویند؟ ادب و... مثلاً حرمت بزرگ‌تری نگذارد که... خوب، بالاخره...

بابقلی بندار سر فرو فکنده به آلاجاقلی گفت:

— جایی که شما تشریف داشته باشید، اگر هم کسی کار ناپسند نکند، به حرمت وجود شماست ارباب.

آلاجاقلی گفت:

— برایش یک استکان بریز، جناب فربخش! از راه رسیده و استخوانهاش یخ زده‌اند.

نادعلی گفت:

— ممنون ارباب. ناخوش احوالم. برایم خوب نیست.

جناب فربخش استکانی عرق جلوی نادعلی گذاشت. آلاجاقلی گفت:

— دست جناب سرگرد را که نمی‌شود پس زدا بخور. یک استکانش بد نیست. دلت را گرم می‌کند.

بابقلی بندار کاسهٔ ماست را پیش دست نادعلی خیزاند. سرگرد فربخش، بی‌آنکه نگاهش را بالا بیاورد، زیر لب چیزی گفت و با یک حرکت ظریف، استکان عرق را نوشید؛ طعم روی زبانش را به انگشتی ماست شکست و قوطی سیگار ورشوی‌اش را از روی کرسی برداشت، سیگاری برای خود روشن کرد و دودش را از لوله‌های بینی بیرون داد و به ساعت جیبی‌اش نگاه کرد. بابقلی بندار با کرنشی آمیخته به شرم، گفت:

— می‌آیند قربان. هر جا باشند پیداشان می‌شود. آخر این بلوچ ما خوش ندارد دست خالی از کوه برگردد! آهویی را که آقا بزرگ به شما قولش را دادند، از زمین سیاه هم که شده بلوچ شکار می‌کند و برایتان می‌آرد. بلوچ ما تیرش خطا نمی‌رود. با گلولهٔ سرب بزرگ شده. شما خیالتان جمع باشد، قربان.

— نکند یک‌وقت گروهبان را در شکارگاه وابگذار و خودش رو به بلوچستان برود، این بلوچ شما!!

از این کنایه خنده‌ای در گرفت. بابقلی بندار گفت:

— اسیری که نگرفته‌ایم بلوچ را، قربان! برای ما کار می‌کند. دیگر چرا باید فرار کند؟!

آلاجاقلی گفت:

— شوخی می‌کند جناب فربخش؛ تو چقدر خری بندار!... خوب، نادعلی خان!

با ملک و مال آشنای ما، حاج حسین خدا بیامرز چه می‌کنی؟ بجا و بموقع واریسی‌شان می‌کنی؟ گاو و گوسفندها را خوب نگاهداری می‌کنی؟ یا که نه، هنوز باد جوانی به سر داری و چندان اهمیتی به این چیزها نمی‌دهی؟ به فکر آذوقه‌شان بوده‌ای؟ برایشان بیخ و بُنه گرفته‌ای؟ یا که نه، بی‌قیدی نگذاشته که در فکر مالها باشی؟! نادعلی سری کج کرد و گفت:

— ای... کم و بیش ارباب. کم و بیش. زمستان هم که دارد تمام می‌شود! آلاجاتی حرفش را دنبال گرفت:

— خودت دیگر مردی هستی ماشاءالله. این چیزها را خوب می‌دانی. زمین محتاج کار مرد و گاو است. آب و دانه و بار می‌خواهد. گوسفند و حشم هم آذوقه و خوراک و جای گرم می‌خواهد. واریسی می‌خواهد. کم‌التفات اگر باشی یک وقت سرت را بلند می‌کنی و می‌بینی زمینهای کم‌آب مانده‌اند و مارسر به جان میشهات افتاده. خودت که حالی‌ات هست. آدم به یک ورق برگشتن، زندگی‌اش وارونه می‌شود. ملتفت که هستی؟

— بله ارباب. کم و بیش.

— اما از تو چیزهای دیگری برابم گفته‌اند.

— چي ارباب؟

آقای آلاجاتی سینه دستش را روی لب و دهنش کشید و گفت:

— می‌دانی که من و پدر خدا بیامرزت خیلی با هم همکاسه بوده‌ایم. او به جایش مرد خیلی سفره‌داری بود. در خانه‌اش هم به روی همه باز بود، کم و بیش. اما هرگز نگذاشت اقبالش زمین بخورد. همیشه خودش را سر پا نگاه داشت. بیخ و بُنه‌اش را همیشه داشت. زمستانی که سیاه‌تر از آن نبود، حاج حسین چارگوشلی دو حصه آذوقه مال و تخم کشت‌اش را به انبار داشت. همه می‌دانستند که او هیچوقت پشتش را خالی نمی‌گذارد. سه سال هم اگر پی در پی قحطی می‌آمد، حاج حسین دست‌تنگی آذوقه مال و تخمه کشت و کارش نمی‌شد. چارتا رعیتی هم اگر داشت، در همچین سالهایی گرسنه اگر می‌ماندند، اما از گرسنگی تلف نمی‌شدند. یک‌جوری سر پا نگاه‌شان می‌داشت و به جورا می‌رساندشان. به هر ذلتی که بود، از سختی می‌گذراندشان و از سال بدرشان می‌برد. حساب کارهاش همیشه دستش بود. بی سر

و صدا و سر به کار هم بود. آدم سالم و بی عمل. اگر این اتفاق برایش نمی افتاد، حتم بدان که بیست سالی دیگر عمر می کرد. اما دست اجل را نمی شود برید. کاری است که پیش می آید. خط دنیا را باید دور کشید. مرگ شتری است که در خانه همه می خسبد. گاه و بی گاه، قرعه فال به نام یکی در می آید. اما خوب، این هم هست که عمر یک نفر تمام می شود، لکن عمر دنیا تمام نمی شود. یکی می رود، دو تای دیگر، صدا و هزار تای دیگر، به دنیا می مانند. دیگران. و این دیگران تا نوبتشان برسد، باید زندگانی بکنند و زندگانی را بچرخانند. تو هم یکی از همان دیگران هستی. نباید بگذاری چرخ زندگانتان بلندگردد. پدرت مرد آبروداری بود. خودت هم آبرودار هستی. اما حرفهایی پشت سرت می گویند که زبینه جوانی مثل تو نیست. خوبیت ندارد که خودت را با دست خودت تلف کنی! البته جوانی دوره ای است که همه می گذرانند، ما هم گذرانده ایم. می دانیم که دوره پر جوش و پر خروشی است. این هم خودش راههایی دارد. اما خداوند هم میان کله بنده هاش عقل جا داده. هر چقدر آدمی بی فکر باشد، این قدرها باید حالی اش بشود که خودش را میان چاه نیندازد! خبرت را دارم که به زندگانی و عُلقه های دور و برت بی التفات شده ای. به کار حشم و حاصلات نمی رسی. به خانه هم با مادرت خوب تا نمی کنی. میان مردم هم راه و رفتارت فرق کرده. دمساز نیستی. جورهایی هستی. نمی دانم. بقیه اش را خودت بهتر می دانی. شنیده ام شکایت خودت را هم از قاتل حاج حسین پس گرفته ای. رضایت داده ای. خوب، البته خودت بهتر می دانی. اما چرا؟ من خیال ندارم به تو پند بدهم. چون برای خودت مردی هستی. اما داییات بندار، خیلی از بابت تو نگران است. این حرفها را هم بیشتر برای خاطر او دارم به تو می گویم. بندار همه اش دغدغه حال و روز تو را دارد. نگران فردای تو است. می ترسد مبادا، خدای ناکرده آن چیزی که از بابات برایت مانده است از دستت در برود. نمی خواهد تو را میان دوست و دشمن خوار و سرشکسته ببیند. تو کبیر هستی، اما هنوز جوانی. خامی. این بدیاری هم که پکرت کرده. قتل پدرت و ماجرای آن دختر... خبرش را دارم. یکی دو سالی هم که به خدمت سربازی بوده ای، از خانه ات دور افتاده بوده ای و هوای کار از دست در رفته. اینها داییات را نگران کرده. او هم حق دارد دلواپس حال و روز خواهر و خواهرزاده اش که تو باشی، باشد. می دانی، گاهی وقتها مهر و محبت به دست خود آدم نیست. قلبی

است. از باطن آدم می جوشد.

— خیلی ممنون ارباب، خدا سایه شما را، سایه دایی ام را از سر من کم نکند!
 — من به بندار هم گفتم. حالا هم می گویم هر کاری از دست من ور بیاید، برای تو که پسر حاج حسینی، دریغ ندارم. آذوقه اگر کم داری، چهار تا مال بارکش راهی شهر کن، به کارخانه پنبه می سپرم که چفلک و پنبه دانه بار مالهاست کنند و بفرستند در خانه ات. تخمه کشت اگر کم داری، لب بجنیان تا برایت از انبار خود راهی کنم. گوسفند هایت اگر بی جا جاگاه هستند، بگو شبها بیارندشان به شوم و سرپناه خودم، نزدیک تپه های عبدالله گیو. چوپانهایت را اگر نمی توانی راه ببری، می بینی مال ات را به گرگ می دهند، ردشان کن بروند خانه شان بنشینند و گله ات را بر بز میان گله های خودم. از همه اینها گذشته، اگر می بینی حال و حوصله روز و روزگار خودت را نداری، هوایی هستی، دست و دلت به کار نمی رود، دلزده هستی و نمی توانی آنچه را که از زمین و آب و گوسفند برایت مانده، نگاهداری کنی — پیش از اینکه کونشان زمین بخورد — بیا به اجاره و اگذارشان کن به هر کس که خودت می خواهی. و اگذارشان کن و پاییز به پاییز اجاره بهایت را بگیر و برو برای خودت یلان یلان بگرد. غیر از اینست جناب فربخش؟

— نه! نه خیر!

نادعلی همچنان خاموش بود. بابقلی بندار هم خاموش و هوشیار پاسخ او بود. سرگرد فربخش سیگارش را کشیده بود و تنها موی سفید و بلند ابروی چپش را بادل انگشتهای می مالید. آقای آلاچاقی پسله حرفش را چنین به پایان برد:
 — دست به نقدترین مشتری هم خود من هستم. من و دایات شریکی اجاره کار تو می شویم!

نادعلی با پوزخندی گفت:

- شما صاحب اختیار هستید ارباب! چوبکاری می فرمایید؟
- حالا نظر خودت چیست؟ جواب آخر را کی می دهی؟
- بگذارید فکر کنم ارباب، خبرش را بعداً به دایی ام می دهم.
- بندار! بگو ناشتا بیارند.

بابقلی بندار برخاست. میان در، قدیر با او سینه به سینه شد و بی التفات به نگاه

متعرض بابقلی، به اتاق پا گذاشت و گفت:

— ناشتا حاضر است بندار!

باقلی بندار از کنار شانه قدیر گذشت، بیرون رفت و اصلان را خواند. قدیر کنار دیوار ایستاد و به آقای آلاجاقی گفت:

— ارباب! دیگر با من امری ندارید؟

آلاجاقی دست به جیب بغل برد، قبضدانش را بیرون آورد، یک ورق اسکناس سبز از لایش بیرون کشید و دست به سوی قدیر دراز کرد. قدیر گفت:

— اختیار دارید ارباب! فقط خواستم بینم اگر امر دیگری ندارید، بروم خانه.

یکی دو روزی است از بابام خبری ندارم.

— بیا! بیا بگیر! برو خانه، بابایت را ببین و برگرد اینجا ناشتا بخور و بعد هم

اسب را سوار شو. ببر زعفرانی تحویل کدخدا بده و بگو پس فردا بیاید شهر؛ کارش دارم. بیا! بیا پول را بگیر برای خودت سیگار بخر.

قدیر پیش آمد، اسکناس را واستاند، گفت به چشم، و رو به در رفت. بابقلی

بندار یا سفره نان به درون آمد. قدیر لحظه‌ای ماند، پس برگشت و به بیانی بریده — که خود آن هم جسارت می‌طلبید — گفت:

— خواستم از بابت همان... همان چیز... چی به‌اش می‌گویند... اجباری...

خدمت... خواستم خواهش کنم که از آقای... از جناب رئیس...

آلاجاقی حرف قدیر را زیر خنده خود پرچ کرد و گفت:

— خیلی خوب! یک روز بیا شهر، خودم راهی‌ات می‌کنم پیش جناب سرگرد

معافی‌ات را به‌ات بدهد.

قدیر رو به سرگرد گرداند و گفت:

— قربان! همه می‌دانند که من کفیل بابام هستم. او زمینگیر است. از جاش

نمی‌تواند برخیزد. اصلاً آدم نیست! جنازه است به پیغمبر. به فاطمه زهرا اگر دروغ در حرف‌هایم باشد!

آلاجاقی راه پرگویی او را بست و گفت:

— گفتم که خوب! حالا دیگر برو کارهای خودت را روبه‌راه کن. برو دیگر!

قدیر بیرون رفت. بندار سفره را پهن کرد و زیر دندان جوید:

— مثل مگس سمج است!

آلاجاقی تنه کلفتش را از پای کرسی بلند کرد، چین و چروک شلوارش را با دست صاف کرد و رو به در براف افتاد. بندار پیش دوید، کفشهای آقا را جفت کرد، در پی او بیرون رفت و از لب پیشگاهی تختبام، شیرو را خواند:

— آفتابه را آب کن، دخترا!

شیرو از مطبخ بیرون زد، آفتابه را برداشت و به تاخت از در خانه بیرون دوید، آن را از آب جوی پر کرد و تا آقای آلاجاقی از پله‌ها پایین بیاید، خود را به در آبریزگاه رساند، آفتابه را آنجا گذاشت و خود به کناری رفت و ایستاد. آلاجاقی تنه‌اش را فشرد و به درگاهی تنگ فرو برد.

بابقلی بندار به شیرو گفت:

— تا بیرون نیامده، دیگچه را آب کن بیار. مهیا باش. زرنگ! باید آب روی دستهای بریزی.

شیرو پی دیگچه رفت و بابقلی رو به مطبخ خیز برداشت. شوهر سرگرد نبود. گفتند پیش ماشینش رفته است. زن بندار و ماه‌درویش بالا سر دیگ بودند. مجمعه پر از دوری‌های پلو بود و بخار روشنی از آن بومی‌خاست. ماه‌درویش دستهایش را بالا زده بود و ته دیگ را به کفگیر می‌تراشید. زن بندار کاسه‌های خورشت را سر راست می‌کرد و اصلا، کنار چارچوب در آماده ایستاده بود تا مجمعه را بردارد و به بالاخانه ببرد.

— یک‌دم دیگر صبر کن آقا بزرگ بیاید بیرون، بعدش.

بابقلی این را به اصلا ن گفت و رو به بچه‌هایی که کنار دیوار، رو به آفتاب نشسته بودند، رفت. بچه‌ها از کارگاه بیرون آمده و دستمال‌های نان خود را گشوده و دور هم به ناشتا نشسته بودند و بیخ گوش هم پیج پیج می‌کردند:

— بیرون آمده‌اید چکار؟ می‌خواهید شکل من را تماشا کنید؟ یا الله بروید تو!...

موسی... استاموسی!

— بله بندار؟

از درون سیاهی زیرزمین، موسی بدر آمد و در دهانه در ماند:

— بله؟

— اینها را فرستاده‌ای بیرون چکار؟

— ناهاری بندار!

— حالا ببرشان تو. به جاش غروب، زودتر روانه‌شان کن. یا الله بروید تو!

بابقلی بندار دستهای بلندش را بالاتر برد و بچه‌ها، جوجه‌های نوپر، به دهانه در خیزیدند و در تیرگی زیرزمین فرو رفتند. بندار به موسی گفت:

— خودت بیا بیرون برو یک کاسه پلو از ماه‌درویش و استان بخور.

موسی روگرداند و گفت:

— من ناشتایم را خورده‌ام، بندار!

— عجب در تنگی؟! گریه‌رو درست کرده‌ای بندار؟

بندار، به صدای آلاجاتی، برگشت. آلاجاتی تسعه شلوار فرنگی‌اش را می‌بست

و نیشخندی روی پوز داشت. بابقلی رو به او رفت و به کرنش گفت:

— ماشاء الله نام خدا، شما روز به روز پهن‌تر و می‌کنید. خدا زیاد کند! آب بیار،

دختر!

آلاجاتی لب خویرک نشست، شیرو دیگچه آب را پیش برد و نرم نرم روی

دستهای بزرگ و گوشتالود او ریخت. آقای آلاجاتی گفت:

— رئیس تنها نماند!

بابقلی بندار رو به دالان رفت. آلاجاتی سر بالا آورد و به صورت زن نظر

انداخت. شیرو مژه‌ها را به هم نزدیک کرد و نگاهش را بر زمین تاباند. آلاجاتی گفت:

— چرا دستهایت می‌لرزند؟!

شیرو بی‌اختیار، همه آب دیگچه را روی دستهای آلاجاتی کله‌پا کرد، دیگچه

خالی را کناری گذاشت و مثل بزی به سوی زیرزمین رمید و خود را در آن گم کرد.

قلبش می‌کوفت. شقیقه‌هایش داغ شده بود و لبهایش می‌لرزید. موسی حال او

پرسید، اما شیرو جوابی نگفت. دهانش خشک شده بود. زبانش خشک شده بود.

خاک و خشت. همان‌جا، به کنجی نشست و زانوهایش را بغل گرفت.

آلاجاتی از لب خویرک برخاست، آب دستهایش را تیجاند و به سوی پله‌ها

رفت. اصلاان با مجمعه پلو از در مطبخ بیرون آمد و بابقلی بندار به پیشواز آقای

آلاجاتی از پله‌ها سرازیر شد. در پی اصلاان و آلاجاتی، ماه‌درویش کاسه‌های

خورشت را میان یک مجمه چیده، به دست گرفته بود و می‌رفت. بایقلی به پایین پله‌ها رسید، ته دالان. آلاجاقلی خود را کنار کشید و به اصلان و ماه‌درویش راه داد که بالا بروند. پس، پاروی پله گذاشت و بندار هم در پی او رفت. نیمه‌راه، مانده که پا بر تخت‌بام بگذارند، آلاجاقلی گفت:

— پیش‌تر او را اینجاها ندیده بودم! کیست؟ اهل کجاست؟
— از گردهاست ارباب‌جان. ایلپاتی‌ست. دختر کلمیشی. اینجا، فرش‌بافی می‌کند.

آلاجاقلی، با شوقی در چشمها، گفت:

— اما زنی‌ست، ها! به مار می‌ماند. لغزید و رفت!

بایقلی گفت:

— حال خودش را دارد، شیرو!

— چطور هست؟ کاری‌ست؟

— ماندگی نمی‌شناسد، ارباب.

آلاجاقلی گفت:

— یک‌وقتها می‌بینی کارهای خانه شهر تلنبار می‌شود. یک‌وقتها!

بایقلی گفت:

— راهی‌اش می‌کنم. شما هر وقت دلتان خواست، پیغام بفرستید.

— خواهرزاده‌ات چی؟ نادعلی؟

— او را هم راضی می‌کنم. از سرش زیاد است. نادعلی دیگر مرد کار نیست. اما

یک چیزی دیگر!

— ها؟!

— جهن‌خان سرحدی، شده پا کار بازخان افغان. قاصدهای جهن‌خان بلوچ دم به

دم می‌آیند و می‌روند. طلبشان را می‌خواهند. طلب همان جنسی که به هفت حوض تحویل ما دادند.

آلاجاقلی گفت:

— حالی حالی سرشان بگردان. بعد از عید نوروز. بگو بعد از عید نوروز ما از

مشری هامان پول را وصول می‌کنیم.

اصلان و ماه‌درویش از در به بالاخانه بیرون آمدند، مجمعه‌های خالی به دست. اصلان به پدر نگاه کرد. بندار به آقای بزرگ گفت:

— ناهار آماده است!

ماه‌درویش در شیب پله‌ها فرو لغزید. اصلان کنار کشید تا آلاچاقی پا به اتاق بگذارد. بندار به لب دیوارهٔ پیشگاهی تختیام آمد، سر و سینه‌اش را به حیاط خماند و گفت:

— دوغ را هم بیار، ماه‌درویش!

ماه‌درویش سر از مطبخ بیرون آورد، بالا را نگاه کرد و گفت:

— همین الان دارم میارم بندار. ران درسته را هم هنوز نیاورده‌ام.

بندار به اصلان رو کرد و آرام گفت:

— خودت از دستش بگیر بیار! با آن خَل دماغش که دایم روی سیلش آویزان است، نمی‌خواهم دم به دم بیاید پیش مهمانها. تنگ آب را هم بیار. به فکر قلیان تنباکوی آقا بزرگ هم باش. به مادرت بگو آتش زغال تیار کند.

بابتلی رفت و اصلان پایین آمد و قدم به مطبخ گذاشت. مادر شیداته و بر غلف خورش را به انگشت می‌روفت. ماه‌درویش ران درستهٔ میش را از دیگ بیرون آورده بود و داشت میان دوری جایش می‌داد. اصلان دوری گوشت و قدح دوغ را میان مجمعه داد، چابک بالا برد و بازگشت. زن بندار گفت:

— چیزی کسر و کم ندارند؟

— آب! پس این شیرو کجاست؟

زن بندار گفت:

— پیمانه همین بیخ دیواره. وردار ببر بالا. لیوان هم همان جا، روی رف هست.

اصلان پیمانهٔ آب را برداشت و بالا برد. زن بندار دست به سر زانوهایش گرفت، خسته برخاست و به ماه‌درویش گفت:

— دیگر من کاری ندارم. استخوانهایم درد گرفته‌اند. می‌روم سرم را بگذارم بلکه چشمهایم کمی گرم شوند. تو هم زنت را صدا کن و بگو آتش سر قلیان آقا بزرگ را تیار کند.

ماه‌درویش پرسید:

— تو چیزی نمی خوری؟

— نه!

نورجهان از در بیرون رفت و به اتاقک خود خزید. قدیر آمد. سر درون مطبخ فرو برد و پرسید:

— چه می کنی ماه درویش؟

ماه درویش، باده ای پر از خورش و پلو میان پاهایش کشیده بود و به خوردن بود. به صدای قدیر، سر بالا آورد و گفت:

— بسم الله!

قدیر سر و شانه خماند و به مطبخ فرو رفت. ماه درویش از سرکاسه برخاست، سر از در مطبخ بیرون داد و شیرو را خواند. شیرو از کارگاه بیرون آمد. ماه درویش به او گفت که در فکر آتش قلیان باشد. شیرو به مطبخ رفت، چهار تکه زغال از میان پرخو برداشت، در آتشگردان گیراند و بیرون آمد، لب خویرک ایستاد و به کارگرداندن آتش شد. ماه درویش به سرکاسه رفت و نشست، قدیر هم پیش خزید و همکاسه شد. اصلا نرسید. نشست و گفت:

— تا آنها سرشان به خوردن گرم است، من هم چارتا لقمه وردارم. روده هایم از گرسنگی دارند همدیگر را می خورند.

سه تایی دورکاسه را گرفتند. ماه درویش باز هم خورش و پلو از ته و بر دیگ به هم روفت و به کاسه ریخت. پنجه های سه مرد، تند، خیلی تند راه بین دهن ها و کاسه را می پیمودند. انگشتها، لبها و پوزه های مردها چرب شده بود و گفتنی اگر داشتند، خیلی کوتاه و گنده پاره بود. میان هر چند لقمه، یک یا دو کلام — اگر — رد و بدل می شد.

سیر که شدند، قدیر پس نشست و پشت به دیوار داد، دور لبهایش را لیسید و چکۀ روغنی را که روی چانه استخوانی و تیزش پخش شده بود با سینه دست پاک کرد و پاکت سیگار از جیب جلیقه اش بیرون آورد، یکی برای خود و یکی برای ماه درویش روشن کرد و حرف شیدا را پیش کشید. حرف شیدا و شترها را. ماه درویش به او گفت:

— رفتی بابات را دیدی؟

— هوم، رفتم. هنوز زنده است. اما عباسجان نبود! کجا رفته؟ حال و خبری از او نداری؟

— صبح زود دیدمش که از قلعه بیرون می‌رفت. سرش را توی شانه‌هایش قایم کرده و قوز کرده بود، می‌لرزید و می‌رفت. پرسیدم کجا کَلَه سحر؛ او قور به خیر؟! اما جوابی نداد و رفت.

— از کدام راه؟ شوراب یا زعفرانی؟

— ملتفت نشدم. فقط دیدمش که از قلعه کهنه بیرون آمد و به پشت رباط پیچید.

بابات چی می‌گفت؟

— چی دارد بگوید؟ هر چی پول دم دستش داشته، همو شیطان به زور گرفته و رفته. پیرمرد بیچاره! چشمش که به من افتاد، گریه‌اش گرفت. مثل بچه‌ها. این عباسجان بی‌خانمان مثل زالو به جانش افتاده و همین جور دارد گوشت و خونس را می‌مکد! تا چشم من را دور می‌بیند مثل شمر به سروقت پیرمرد بی‌زبان می‌رود و یا هر تومنی یک بار جان او را می‌گیرد. در خانه را از تو می‌بندد و دندانهایش را تیز می‌کند. عاقبتش هم نمی‌دانم کار این دو تا آدم فلک‌زده به کجا می‌کشد. هر دوشان رحمی‌اند. اما چشم دیدن هم را ندارند. خود من هم ... لعنت بر هر چی آدم بی‌ناخن! ماه‌درویش دریغمندانه سر تکان داد و گفت:

— پدر و فرزندا! هه! آرمان! کاش دوتا حبه قند بود و یک پیاله چای می‌خوردیم! اصلاً، زیر نگاه ماه‌درویش خود را به نشنیدن زد و سر پایین انداخت. قدیر گفت:

— توی دکان اصلاً خان خرماهای خوب و تازه‌ای دیدم! ما هم امروز اینجا مهمانیم، نه؟ کتری ماه‌درویش هم که لُتُ لُتُ می‌جوشد. ماه‌درویش، چای با خرما بیشتر به دهن تو مژه می‌کند یا چای با کشمش؟

ماه‌درویش خندید. اصلاً، ناچار برخاست و بیرون رفت تا خرما بیاورد. قدیر صدایش را پایین آورد و گفت:

— از عن خشک شیرهای هم خسیس‌تره! جانش را بگیر، اما ده‌شاهی بگذار کف دستش. همیشه؛ وقتی مشتری کم‌اعتباری نسیه از دکانش می‌خواهد، اصلاً می‌گوید «اول بر کفم، بعد بر درم!» می‌گویی از کون یک قرانی بیرون افتاده، سگ‌پدرا! ... از آن

یکیشان چه خبر؟ سر و سراغی ازش داری تو؟

ماه درویش خوش نمی داشت حرف شیدا را بزند، یا حرف او را بشنود. این را قدیر هم می دانست. اما دانستن قدیر، تنها حس موزیانه او را بیشتر برمی انگیزخت و بیشتر وامی داشتش تا به ماه درویش پيله کند:

— ها؟ سر و کله اش این روزها دور و بر خانه تو پیدا نشده، نه؟

ماه درویش گفت:

— رفیق جان جانی توست، آن وقت می خواهی سر و کله اش دور و بر خانه من

پیدا بشود؟

قدیر خندید و گفت:

— آخر، دم دمای رفتنش او از زیر کرسی شما خیلی راضی بود! چای داغ و تخم مرغ - شیر به با روغن زرد! به گمانم همین چیزها هم واداشت که بندار او را تو پلخمون بگذارد و سنگ قلابش کند به کال شور. شاید هم عایدی هیزم کشی دل بندار را برده بود که شترهای نازنین من را به او جوان خام داد ببرد به طاعی و بکشدشان زیر بار کنده طاع و کلاغ؟!

ماه درویش کتری چای را از روی اجاق کنار کشید و گفت:

— پسر کربلایی خداداد، تو آدم نجیبی نیستی! آخر چه بخل و غرضی به من داری

که این حرفهای درشت را بار من می کنی؟

قدیر به همان خونسردی موزیانه که بود، گفت:

— این حرفها کجاش درشت است مرد حسابی؟ تو هم که دوست و دشمن را

نمی شناسی! چه بخل و غرضی من باید با تو داشته باشم؟! و قتهایی که پایت از خانه ما کنده نمی شد و داشتی معامله خرید و فروش شترها را جوش می دادی، من یک بار حرف درشت به تو زدم؟ یک بار به تو گفتم سید به این کارها کار نداشته باش؟ یک بار به تو گفتم این قدر سنگ با بقلی بندار را به سینه مزن؟ گفتم سودش به جیب تو نمی رود؟ گفتم؟ نگفتم که! هیچوقت نگفتم. هیچوقتش هم نمی گویم! چرا خودم را سبک کنم؟ مگر دست تو بوده؟ فقط زبان تو خیلی چرب و نرم بود. همین! آمدی و پدر من را کلینه کردی. افسونش کردی. کاری کردی که زبانش بند آمد. بسته شد. او را بستی و شترها را از گیش درآوردی و به دام با بقلی بندار انداختی. خودت هم یک

پول سیاه دستت نگرفت، گرفت؟ مثل روز برایم روشن است که نگرفت! پس من چه بخل و غرضی با تو دارم؟ هیچ! تو هم کونت لخت است. بدتر از خود من! اما در عالم دوستی، من یک چیز را می‌خواهم به تو بگویم. من اینها را بهتر از تو می‌شناسم. عمری را همراهشان زندگانی کرده‌ام و باشان شاخ به شاخ بوده‌ام. با هم مثل کارد و دسته‌اش بوده‌ایم. می‌گویند که کارد هیچوقت دسته‌ خودش را نمی‌برد؛ اما در این دوره گویا دارد جورۀ دیگری می‌شود. کارد هم دارد دسته‌ خودش را می‌برد. حالا، این را داشتم می‌گفتم که من ته و بالای اینها را خوب می‌شناسم. از همه‌شان بهتر همو شیدا را می‌شناسم، خیلی با هم رفاقت داشته‌ایم. هنوز هم داریم. برعکس این برادرش که اخلاق مورچه را دارد، شیدا خیلی دست و دل‌باز و بزرگ‌منش است. جیفۀ دنیایی به نظرش ارج و قرب ندارد. آدم دست کوتاهی هم نیست. نان‌رسان و گشادباز است. دلش هم روشن است. دل‌سیاه نیست. اینها به جای خود... یک اخلاق دیگر هم دارد. می‌دانی چی می‌خواهم بگویم؟ دختر سید تلفنچی را سیاه‌بخت کرد. های کشیدش به انبار کاه و آغل، های کشاندش به بیشه و کویاندش! های شبها خودش را انداخت آن‌طرف دیوار و مالاندش! داستانش را با لالا، زن چپا و هم که می‌دانی! صد چشمۀ دیگر هم من از شیدا می‌دانم که چون روی روز نیفتاده نمی‌خواهم آشکار کنم. خلاصه‌اش اینکه او اخلاقی دارد که اگر یک روزی زن پدرش هم چشمش را بگیرد، ازش نمی‌گذرد. غرضم اینست به تو بگویم که زنت دندانگیرست. هوایش را داشته باش! در این قلعه‌چمن تا آدم دور خودش بچرخد، می‌بیند کلاه قرمسابی تپانده‌اند سرش!

به چشمهای سیاه و نگاه برهنه و نی‌نی‌های تیز قدیر، ماه‌درویش نمی‌توانست نگاه کند. کوزه‌ای برابر سنگی. هراس. زیر نگاه بی‌مروت قدیر، ماه‌درویش پرندۀ بی‌پناهی بود. پرندۀ ای در بال باشه‌ای. پکر. می‌تپید و نمی‌دانست به کجا باید بگریزد. نمی‌دانست به کجا می‌توانست بگریزد. فقط می‌ترسید. از قدیر می‌ترسید. می‌ترسید و احساس می‌کرد، دم به دم دارد کوچک‌تر می‌شود. کوچک‌تر. در هم فشرده می‌شود. فشرده‌تر. یک گوی: آی ... استخوانهایم!

— یک سیگار به آدم تعارف می‌کنی و هزار نیشتر به قلب آدم می‌زنی! آخر تو چرا این قدر بد ذاتی مرد؟ چه کینه‌ای با من داری؟ چرا هر وقت من را یک کُنجی گیر

میاری لفل روی زخم می پاشی؟! به جدّه ام فاطمه زهرا قسم، بین خرید و فروش شترهای شما من کاره ای نبودم. من هیچ کاره ای نبودم. هیچکاره! من سیدم. غریب هستم. به این قلعه، به پشت دیوار خانه های شما پناه آورده ام. حالا خدا را خوش می آید که هر کدامتان یک جوری به من لخنچنگ یزنید؟ من اینجا سنگ روی یخ شده ام:

«سید بیا اینجا!»

می روم؛ می خندد و درفشی به تنم فرو می کند.

«سید بیا اینجا!»

می روم؛ می خندد و گزلیکی به تنم فرو می کند.

«سید بیا اینجا! بیا سید!»

می روم. باز هم می روم. اما فقط جای نشتر دیگری روی تنم برایم می ماند. گیر افتاده ام. گیر شماها. هر کدامتان هم، هر وقت دستتان می رسد، سیخی به تنم فرو می کنید! رحم سرتان نمی شود شماها؟! خدای من! یا جدّه! جدّم، پیغمبر، من به تو پناه می آورم. یا پیغمبر!

صدایش شکسته بود. سفالی که به سنگی درهم بشکند. حرفهای آخر را، با بغضی در گلو تمام کرد. شاید این را - دست کم - نمی خواست که قدیر، صدای گریه اش را بشنود. حس می شد ماه درویش چیزی را همراه آب دهنش قورت می دهد. چیزی چون یک گره. خشمی فروکوفته. قدیر می دیدش که دارد جزغاله می شود. دلش برای او سوخت. آن لحظه ای که آدم با دیگری احساس برادری می یابد. لحظه ای که شتابان، نمی دانی از کجا می رسد؟ قلبت را از جا برمی کند:

- از من مرنج برادر! بی خود چرا دلت می شکند؟ من از راه کینه که این حرفها را به تو نزدم! به روح مادرم قسم. من فقط خواستم هوشیارت کرده باشم. فقط همین! آخر این از جوانمردی نیست که ببینم گفتاری به زمین تو می زند، خرابی می رساند و از راهی که آمده برمی گردد، و من چشمهایم را بیندم و خاموش بمانم؟! اگر من هم ندیده بگیرم و بگذارم زمینت، محصولت را گفتار پوز بزند، خراب کند و به نجاست بکشاند، تو خوشتر می آید؟ این جوانمردی است؟ من برای گلی روی خودت، خبرت کردم. تو غیر از همین زن، مگر چی داری؟ ها؟ حالا خود دانی! اگر خوشتر نمی آید

بشنوی در گوشهایت را کرباس بدوز. یا اگر خوش نمی آید بینی، روی چشمهایت
دستمال ببند!

ماه درویش التماس کرد:

— آزارم مده. تو را به جوانی ات قسم!

پوزخند موزیانه قدیر، بار دیگر رخ نموده بود و می رفت تا بر همدردی آتی اش
بچرید:

— امروز یک اسکناس پشت سبز یافت کرده ام؛ یک موی از گاو. اگر دلت
می خواهد ورخیز برویم با هم نشسته کنیم. چون که من باید پیش از نماز دگر اسب را
ببرم زعفرانی.

ماه درویش گفت:

— چای برای ت بریزم؟

— چای را که نمی شود تلخ تلخ خورد!

ماه درویش گفت:

— دارد می آید. آمد!

اصلاح پای دیگران نشست، چهار تکه خرمای به هم چسبیده را که درون کاغذ
پیچیده بود، در میان گذاشت و گفت:

— نسیه، نسیه! هر که می آید نسیه می خواهد! خیال می کند من گنج دارم! تا این
زمستان تمام بشود و ما پا به سال نو بگذاریم، نه چیزی در خانه های مردم باقی
می ماند و نه چیزی در دکان من. بابا گلاب بود. با چشمهای کورم کوریش، عصا زنان
آمده به دکان خزیده و ایستاده به چانه زدن! های برای من داستان می گوید. از امام ها و
پیغمبرها. عصای موسی و نفس عیسی و گل روی محمد؛ همه را به هم می بافد. اما
من که می دانم چه مرگش است! نسیه می خواهد و رویش را هم ندارد که یکباره
دردش را بگوید و سر من را هم نخورد. های می گوید! های می گوید! دروغ و راست به
هم می بافد و تحویل می دهد. کورست دیگر! جایی را نمی بیند، اینست که شرم و حیا
را هم زیر پایش لگدمال می کند. عاقبت می پرسم چی می خواهی؟ هفت هشت قلم
جنس برایم قطار می کند! از نخود و لوبیا گرفته تا مرزه و دارو گرم. مثل اینکه دیگر ته
و بر خانه شان یک پر کاه هم گیر نمی آید. تا راهش بیندازم صد هزار بار دعا می کرد.

همین جور برای خودش می‌رود و دعا می‌کند. حرف می‌زند و دعا می‌کند! شاید هنوز هم دارد دعا می‌کند. با همین چشمهای کورش همه خبرهای دنیا را هم دارد. برایم گفت که طرفهای طاغی دوتا امنیه با اسبها و تفنگها و قطار فشنگهاشان سر به نیست شده‌اند! جوری که بابا گلاب می‌گفت، میان برف گیر کرده و از سرما سیاه شده‌اند. بعدش هم گرگها ریخته‌اند، دوره‌شان کرده‌اند و خودشان با اسبهاشان را جا در جا خورده‌اند. بابا گلاب می‌گوید، باید میان یک گودال پر برف افتاده باشند. شاید چاهی، چیزی! می‌گوید از این چیزها پیش‌تر هم زیاد شنیده و دیده. چه می‌دانم؟! قدیر پیاله چای را پیش دست کشید و گفت:

— این بابا گلاب هم به اندازه صد برابر عمرش چاخان می‌کند! بعضی شبها که سر نقل را وامی‌کند، دروغهایی می‌بافد که هر کدامش نیم من آب ور می‌دارد. شنیده‌ای که! حالا هم، همین جور، من هم شنیده‌ام که دوتا امنیه به دامنه کوه سرخ تلف شده‌اند. اما فی الواقع کسی آنجا نبوده که ببیند چه جور تلف شده‌اند. کسی چه می‌داند؟ آخر اگر کسی آنجا می‌بود و می‌دید که گرگها امنیه‌ها را دارند می‌خورند، پس گرگها چطور به خود او هیچ کاری نداشته‌اند؟ نکنند روح بابا گلاب آنجا بوده؟! هه! پیرمرد اینها را از خودش می‌بافد. خوب، حق هم دارد. از بس که داستانهای امیر حمزه و نجما و حسین کرد را تعریف کرده، از بس که روز و شبش را در قلعه سنگباران با امیر ارسلان سر کرده، زبانش به چاخان باز شده. دیگر دروغ گفتن برایش مثل آب خوردن است. اما من از بابت یک چیز دیگر نگرانم. برادر تو، شیدا هم برای هیزم‌کشی رفته همان طرفها، نه؟ شترها را برداشت و برد همان‌جا، به نظرم؟ به کال شور و طاغی، نه؟

اصلان روی نگاه قدیر درنگ کرد و گفت:

— همراه کلمیشی هاست، برای چی؟

قدیر سر فرو انداخت و گفت:

— ترس این دارم که یک وقت خدای ناکرده پایش در همچنین معرکه‌هایی گیر کند!

اصلان دندانهایش را بر هم سایید و گفت:

— شیدا چکار به این کارها دارد؟ تو هم دلت خوش است، نشسته و داری برای

خودت حرف می‌زنی!

قدیر گفت:

— آتشی نشو! فقط حرفش را زدم. آن هم از خیرخواهی. شیدا رفیق من است، آخر. راستی! اگر بندار خیال دارد شترها را کارد بزند، دیگر برای چی حیوانها را کاشانده زیر بار؟ مگر شتر پرواری را هم می‌کشند زیر بار و می‌اندازند به راه؟

— من چه می‌دانم؟ از خودش پیرس چرا شترهای پرواری را داده زیر بار؟

— لابد خیال ندارد کاردشان بزند؟

اصلان خیره در چشمهای قدیر نگاه کرد و سخت گفت:

— چرا! حتماً می‌کشیمشان. بگذار پنج شاهی صتاری پول و پله دست مردم

بیايد که بتوانند گوشت نقدی بخرند، خودم یکی یکی کاردشان می‌زنم!

— اولی را کی کارد می‌زنی؟

— ماه نوروز!

ماه درویش گفت:

— آمدند! ببین چی با خودشان آورده‌اند؟! کار، کار بلوچ بوده. حتماً. چه

شاخهایی دارد! می‌برکت کنی حیوان!

اصلان برخاست و بیرون رفت، و قدیر خمید و میان حیاط را نگاه کرد.

بلوچ، گوزنی را که بر پشت بسته داشت، پایین می‌گرفت. آفتاب روی گردن

سوخته‌اش تابیده بود و برق عرق را بیخ گوشهایش می‌شد دید. گوزن پایین گرفت و

چون پهلوانی فروتن، خود را کناری کشید و ایستاد. آن‌سوی گوزن بر خاک افتاده،

امنیه کشیده‌قامتی ایستاده بود، تفنگی به شانه داشت و یک شاخ سیبلش را زیر دندان

گرفته بود و می‌جوید.

اصلان به پله‌ها پیچید تا خبر را به بالاخانه برساند.

ماه درویش و قدیر از مطبخ بیرون رفتند. بایقلی‌بندار از در بالاخانه بیرون زد و

به پیشگاهی دوید، روی دیواره خم شد، راست شد و از سر شوق فریاد کشید. قربان

بلوچ به ماه درویش نگاه کرد و به او لبخند زد. ماه درویش هم با چشمهای سیاهش

خندید. موسی سر از درکارگاه بدر آورد. گوزن و مردها، شیرو در پس شانه موسی جا

گرفت و چشمهای بیم‌زده‌اش را به حیاط دوخت. بچه‌ها، از لابه‌لای دست و پاهای

موسی، سرهاشان را به تماشا بیرون آوردند. راننده رئیس، خواب‌آلوده از انباری

بیرون آمد، خمیازه‌ای کشید، مشت‌ها را به صندوقه‌ی سینه کوبید، پلک‌هایش را مالید و به سوی همقطارش پیش رفت. راننده‌ی آلاچاقی، عرق‌ریزان از در به درون آمد و یکر است به مطبخ رفت. قدیر نگاهش کرد و زیر دندان گفت:

— تخم حرام! نمی‌داند پدرش کیست؟ اربابش. تخم حرام!

سرگرد فربخش، آلاچاقی و نادعلی دمی دیگر به تخبام آمدند و پشت دیواره‌ی کوتاه پیشگاهی به تماشا ایستادند. تماشایی!

بند سوم

پهنه باز بیابان، در نظر همچون پوستینه پلنگی می نمود؛ خالپشت، خالپشت، سپیدی بر سیاهی، سیاهی بر سپیدی. زمین رویه از تن وامی گرداند.

مردان ما، شیب خمیده راه قلعه چمن را، سوار بر اسبها، چشم در چشم آفتاب، پیمودند و گام در گام گذاشتند. از سینه کش کناره کال به پشت گنجل غلامو پیچیدند و به راه زعفرانی راست شدند. راه، در فرادست کوه اولر، از لابه لای پاره سنگهای سیل - آورده، در فراز و فرودی ناهموار می گذشت. سنگپاره های خرد و کلان، با قواره های جوراجور، پراکنده و بیگانه به هم، اینجا و آنجا افتاده و چون مردمی زمینگیر، بر خاک و در خاک فرو نشسته بودند؛ چنان که گویی امید برخاستنشان نیست. بر پشت و پوزه هر سنگ، پاره ای برف نشسته و کناره هایی که به هُرم آفتاب رفته شده بودند، پاره هایی کبود نمایان بود. خورشید در فرود بود و سایه سنگها دمام کش می یافتند. تن آفتاب، بکارت برف را ترکانده و بر پوستین سپید بیابان، جا به جا خالگونه های کبود نشسته بود. زمین، همه جا؛ گله به گله، دم به دم، چهره از نقاب بدر می کشید و پوست تیره و نم مکیده اش را به سرپنجه های نور می سپرد و در شکفتن خود، پنداری خنده ای به زیر پوست داشت. خنده ای زلال؛ مثل روندگی آرام آب، میل هماویزی با آفتاب، در تن خیس خاک می جوشید. آسوده می خواست نفس بکشد. آسوده می خواست بیالد. پس، برف را به دل می کشید تا مگر زودتر تن به آفتاب دهد. پوشش. زمین، پیراهن خود می درید؛ شانه کبود غلامی، در نوازش انگشتان سپید بانویی.

شوق! دل از شوق می تپد.

- تو به نظرت چی می رسد، ها؟

گرده به گرده هم، اسبها لوگه می رفتند. از لوله های بینی شان بخار بیرون می زد و

آهنِ لگام زیر دندانهایشان صدا می‌کرد. سُمهایشان در گِل و برف فرو می‌نشست و برفاب گلرنگ را به این سوی و آن سوی می‌پاشاند و به هنگام رفتن، در سپر سینه‌های اسبان، رقصی موزون موج می‌زد. حرکت دستها، میان سینه‌ها را چال می‌انداخت، بالا می‌آورد؛ گردن را به پیش و به بالا کش می‌داد و گوشها را تیز می‌داشت.

قدیر روی زین اسب چسبیده و شانه‌هایش کمی خم برداشته بودند. دکمه‌های قبايش را محکم بسته بود؛ با این همه در سرمای سیه‌باد غروب، نوک بینی و سر گونه‌هایش کبود شده و نرمه‌موهای روی گونه‌ها، لاله گوشها و کنج ابروهایش سیخ ایستاده بودند. پلکهایش کمی هم آمده و سوز باد، از کنج چشمها نرمه‌آب براه انداخته بود. گردن باریکش را میان شانه‌ها فرو برده و لبه کلاه دستچین‌اش را تا روی گوشها پایین کشیده بود و گهگاه لاله‌های گوشها را به سر شانه‌ها می‌مالید، آب بینی‌اش را بالا می‌کشید و می‌کوشید تا سرمازدگی سر چانه‌اش را با بخار نفس گرم کند. از این رو نفسش را در سینه حبس می‌کرد و دم به دم آن را چون حلقه‌ای از دود به چانه و نوک بینی خود می‌دمید. اما این خود بدتر بود. چرا که بخارِ نفس در دم، بدل به شبنمی سرمازده می‌شد.

نادعلی شال گردن شتری‌رنگ خود را، چهار بار به دور گردن و چانه پیچانده بود؛ چنان‌که بینی و نیمی از گوشها را پوشانده و دمای نفسش، زیر شال را گرم کرده بود. گوشی‌های کلاه سنگسری‌اش را هم پایین کشیده و از چهره‌اش تنها دو چشم و دو ابروی سیاه، پیدا بود. لبگردان یقه چوخای پشمینش نیز روی سینه را پوشانده بود. تسمه‌ای روی چوخا به کمر بسته و دستکشهای سفید پشمی به دست کرده و ساق دستکشها را تا زیر آستینها بالا کشیده بود. بندهای نیمساق‌ها را محکم گره زده و پاتاوه‌ها را روی پاچه تنبان بَرک، تا گرده‌گاه پاها پیچانده و بالهای چوخا را زیر زانو‌ها گرفته و استوار بر اسب نشسته بود. او که راه بر سرمای بیرون بسته بود، گرمای درون را نیز در خود داشت. خونتش از الکل گرم بود.

قدیر با خود می‌گفت «داغ است؛ سر گونه‌هایش گل انداخته! باید هم این‌طور باشد!»

— امشب زمین از سرما خوا ترکید!

نادعلی لبها را از لای شال گردن بیرون آورد و گفت:

— گوش ندادی به تو چی گفتم؟ نشنیدی؟ ها؟!

قدیر به خود آمد:

— بله ارباب؟ نه ارباب! گوشهام را باد پر کرده.

— پرسیدم چی به نظرت می‌رسد؟

— از چه بابت ارباب؟

— از بابت آب و ملکم. همان‌چه را که دارم، دو شبانه‌روز و یک پا آب و زمینها را

سالانه بدهم اجاره یا نه؟ تو چی گمان می‌بری؟ بدهم یا نه؟ ها؟

— قدیر همان‌دم هم حرف نادعلی را شنیده و فهمیده بود که او از چه می‌گوید،

اما سرشت او چنین پرداخته شده بود که به آنچه می‌خواست بگوید، یا در باره آن

دانسته پرسشی کند، پیشاپیش درنگی می‌کرد و می‌کوشید دستی از دور بر آتش داشته

باشد و پس، آرام‌آرام به درون موضوع بخزد و جای خود در کنجی، گوشه‌ای بیابد.

حال نیز چنین بود. او زودتر از خود نادعلی دریافته بود که بایق‌ی بندار، آلاجاقی را

پیش کرده تا وامانده حاج حسین چارگوشلی را از چنگ نادعلی بدر برد و به دست

بندار بسپارد. قدیر خوب می‌دانست که فراهم آمدن این دم و دستگاه هم اتفاقی

نیست. پیش‌بینی شده است. آمدن فربخش، مهمانی و شکار. همه اینها را قدیر، نخ به

نخ می‌دید و می‌فهمید. بی‌خبر از آشفتگی و برهم‌ریختگی باطن نادعلی هم نبود.

خود را نیز، بیش از هر چه، در بند بند این گسست و پیوستها، به یاد داشت و طرحی

در پندار می‌باقت. میدانی باز پیش روی می‌دید؛ اگر اقبال بیاید تا پای در آن بگذارد.

یکگی و پریشانی نادعلی، مجالی به قدیر می‌داد تا خود را به او پشته کند. بدوزد. برای

اینکه سر و گوش دارایی نادعلی هم بیاید، تنها یک تن کافی است. یک تن کوشا.

مردی که جریره، بُرش و هوشیاری داشته باشد. خبره‌واری. مردی که بتواند مباشری

کارآمد باشد. برق نگاه، بُرد کلام و گوشه‌های تیز داشته باشد. اینها و جز اینها، اندکی

ردالت. که از این یک، قدیر کم نداشت.

این مرد، همو بود، قدیر! چی از یک مباشر کم داشت؟ هیچ. پس، کمی اقبال اگر

به کارش می‌آمد، قدیر می‌توانست آقا و ارباب دارایی نادعلی بشود. مشکل، خود

نادعلی نبود. قدیر این را به خود می‌دید که در فکر و روح نادعلی جایی برای خود

دست و پا کند. او را به خود بگرواند. به نادعلی بیاوراند که مردی چون قدیر —

خودش - به کار او خواهد خورد. اما گیر، جای دیگر بود. دو مار کهنه! بندار و آلاجاتی. آنها می‌رفتند تا روی دارایی نادعلی بیفتند، بر آن چمبر بزنند و جوان ناپخته را به تیپایی از سفره خودش بزنند.

- ها! مشدی قدیر؟ خاموشی؟! واهمه از حرف داری؟ ترست اینست به گوش آلاجاتی برسد و از قلعه چمن بیرون بیندازد؟

قدیر پوزه به سوی نادعلی گرفت و با صدایی بلندتر، چنان که باد را بیگرد، گفت: - چه واهمه‌ای ارباب؟ گیرم که من را از قلعه چمن بیرون بیندازد! چی دارم که در قلعه چمن جا بگذارم؟ آب و ملک دارم یا گاو و شتر؟ حرفی را هم که می‌خواستم برایت بگویم، گفتم. شما از خاطر برده‌ای! پیش از اینکه پا به قلعه بگذاریم، من چی به شما گفتم، ارباب؟ گفتم روی زمین و مال خودت بچسب. چه می‌دانم! شاید بخوانند به دارایی‌ات ناخنک بزنند! من خودم خنجر خورده‌ام. گفتم که! گاهی وقتها آدم، بی‌خیال در بیابان برفی می‌رود، اما خودش نمی‌داند که چشمهایی مراقبش هستند. گرگها! آنها کمین می‌کنند تا او یک جایی به زانو دربیاید و دورش را بگیرند. من همه حرفها را پیش‌تر در پرده به شما گفتم، ارباب! گفتم که ارباب‌جان!

روی کلمه ارباب، قدیر سنگین می‌ماند. مثل این بود که بخواد بار کلام را از زبان خود در ذهن نادعلی بشانند. می‌خواست چیزی از خود در خاطر نادعلی بگنجانند. نزدیک وارگپ می‌زد. چنان که انگار عمری با نادعلی به سر برده است. انگار او را بزرگ کرده و بارها بند پوتین‌هایش را بسته است. نادعلی را در زمره اربابها نمی‌شد شمرد؛ اما قدیر خود را در زمره نوکرها می‌شمرد. خود را نوکر نادعلی جلوه می‌داد. جویری که نادعلی، شکافی میان خود و قدیر نبیند. قدیر می‌رفت تا به روح نادعلی بخزد، در آن لانه کند و مهار او را از درون به دست بگیرد. قدیر، شیطان بود. - که تو می‌گویی آب و ملکم را به اجاره آنها وانگذارم؟

- من کی همچین حرفی زدم، ارباب؟ من کی باشم که بخوام راه پیش پای شما بگذارم؟ داریم حرف می‌زنیم راه را کوتاه کنیم. غرض، فقط اینست!

- می‌دانم. این را می‌دانم. اما عقل دو نفر، بیش از عقل یک نفر است. دارم با تو شور و مصلحت می‌کنم. آخر، عمر تو از من بیشتر است. دنیا دیده‌تر هستی. با این - جور آدمها بیشتر سر و کار داشته‌ای.

— همیشه، ارباب.

— همین را می گویم. همیشه سر و کار داشته ای. می شناسی شان. من و تو هم که با همدیگر هم نمک شده ایم، دیگر! چه عیبی دارد اگر راهی به نظرت می رسد پیش پای من بگذاری؟ می خواهم بدانم تو چی صلاح می دانی؟
قدیر نم گوشه های چشم و نوک بینی اش را با کف خشکیده و زیر دستش پاک کرد، دمی خاموش ماند و پس، کدخدوار گفت:

— من صلاح نمی دانم، ارباب!

— چی را صلاح نمی دانی؟

کنار دیوار رباط بزرگ؛ دم قلعه زعفرانی، قدیر دهنه را کشید و گفت:
— من باید اسب آقا را ببرم تحویل کدخدا حسن بدهم، ارباب. خوبی - بدی اگر از من دیدی، حلال کن. ان شاء الله بار دیگر به هم می رسم. به قول قدیمی ها، کوه به کوه نمی رسد، اما آدم به آدم می رسد. خوب دیگر، خدا نگهدار!
— چی؟! خدا نگهدار؟ یعنی نمی خواهی همراه من بیایی؟ خیال کرده بودم همسفریم؟

قدیر، از پی درنگی، حق به جانب گفت:

— به چه کار بیایم ارباب جان؟ من که غیر از بار زیادی چیز دیگری برای شما نیستم! کاری که نمی توانم برای شما بکنم. همین جور اختر - گذری هم را دیدیم، شاید بار دیگر هم ان شاء الله ببینیم. خدا نگهدار!
نادعلی گفت:

— حرفمان هم نیمه تمام ماند. پرو اسب را تحویل بده و برگرد! با هم می رویم. کاری که نداری!

— کاری که نه، ارباب. اما کجا برویم؟ روز دارد می نشیند. روز را به همت آباد هم نمی توانیم ببریم. در این سرما، آن هم. مگر اینکه...
— مگر اینکه چی؟

— من که هیچ! اما خود شما هم اگر بخواهی بروی، مجبوری شب را سر راه، در قهوه خانه ای اطراق کنی. هوا جلب است.
— همان قهوه خانه آشنامان، خاله سکیه چطور است؟ سلطان آباد؟

— جای دنجی است. خودش هم زن خوی گرمی است. راستی ارباب! یادم هست که شما دل‌درپی یکی بودید؟ دختر قومتان. اگر آنجا، به قهوه‌خانه خاله سکینه منزل کنید، شاید بتوانید حرفی از زیر زبانش بکشید. خبرهای این ولایت، اول از همه به گوش خاله سکینه می‌رسد.

نادعلی گفت:

— من همین جا ایستاده‌ام. زودتر اسب را بسپر و برگرد!

— هر جور شما امر کنی، ارباب! سگ کی باشم که سر از حرف شما بگردانم؟ می‌گویی بیا، می‌آیم. چه کنم؟ روی چشم. می‌روم و می‌آیم. تا هر جا شما امر کنی، می‌آیم. پای پیاده می‌آیم!

با شوقی پنهان به زیر پوست، قدیر رو به دل قلعۀ زعفرانی عنان گرداند و اسب اربابی را به تاخت واداشت. نادعلی، رکاب خالی کرد، افسار اسب به مالبند دم غرقۀ بیرونی رباط گره زد و خود به ریختن زهراب، به پناه دیوار پیچید و دمی دیگر بازگشت و در آفتاب، کنار اسبش ایستاد.

غروب نزدیک می‌شد و آفتاب زلال نماز دگر، دل برفهای نشسته را آب می‌کرد. در تاب آفتاب، جویک‌های باریکی، شیارهای کج و کوله‌ای بر پوستۀ برف راه باز کرده بودند و باریکه‌های آب، به زلالی اشک چشم، درون شیاره‌های شکن‌شکن شیب‌وار، به سویی می‌لغزیدند. سرخوش و زلال و درخشان. نودخترکانی از حمام بدرآمده، سبکپای و خندان؛ به خانه روان. گونه‌ها گل انداخته، چشمها روشن، موی‌ها به نم آغشته.

این‌سوی، دیوار سبتر رباط. دیوار کهن. نگاه! چه استوار بنایی. آفتاب ته روز بر خشت‌پخته‌های درهم‌فرونشسته تابیده و به سرخی پیر و کدرشان جلا می‌زند. خشت‌های پخته بزرگ، قطور و محکم. خشت‌های سترگ! چه مردانی آنها را از قالب بدر کشیده‌اند؟ چه مردانی این خشتها را دست به دست داده، بر قاطران بار کرده و از کجای‌ها بیاورده‌اند؟ چه مردانی این خشتها را به کار زده، درهم چیده، و کدام مردان خشت افکن، خشت‌هایی چنین را بالا پرانده‌اند؟ می‌بایست غولهایی بوده باشند، آن مردان! مردان گذشته. غولهای زیبا. دستار بر سر پیچیده، بال قبا به کمر زده، پاچه‌ها ورمالیده، ساق دستها به مچ پیچ بسته؛ چکیدگان زحمت! مردمان به تماشای شکوه

ایستاده‌اند. مردان در کار. مردها، خشتها را دست به دست می‌کنند، تا به کنار پایه، به دست آخرین می‌رسد: خشت افکن. او، دستار از سر گشوده و پیشانی به عرق نشسته دارد. جوان نیست. پیر هم نیست. مردی ست درست. استوار و شکوهمند. در چین پشت ابروانش غروری خفته است. اژدهایی از غرور. و در چشمانش مهربانی و سلامت دم به دم می‌شکفت. نگاهش بشارت بخش همه درستی‌هاست. خالی به گونه دارد و سبیلی بر پشت لب. چانه و گونه‌هایش به شکن - شکن خشت پخته مانند است. آفتاب در پیشانی گشاده‌اش می‌تابد. آفتاب بر دشت می‌تابد. لبخندی به چهره دارد. لبخندی از رغبت. شکوه عشق. جان، بی تاب می‌نماید. خشت را می‌ستاند. خشت، پهن و زبر و زیباست. چهره به بالا، به بلندای دیوار می‌تاباند، مرد. نگاه از چوب بست می‌گذراند. آنجا، آن بالا، استادکار به کار ساختن و پرداختن است. نگاه خشت افکن و استادکار در یک راه به هم می‌رسند. استاد، دست به گل آغشته خود را به طلب خشت، می‌گشاید. خشت افکن تن می‌خماند و نیروی خود در خشت به امانت می‌نهد و به یک ضرب، به یک هو، به خشت بال می‌بخشد و رو به خدا پروازش می‌دهد. دستان خدا، دستان استاد، خشت پرنده را از هوا وامی‌ستانند. اینک، خشتی بر خشت. شوق. با بر کار زدن هر خشت، شعله‌ای از نگاه هر مرد جستن می‌کند. از هر انگشت ستاره‌ای می‌زاید. بر هر اندیشه، لایه‌ای افزون می‌شود. اکنون، بالندگی روح.

روز از پی روز، شب از پی شب. ماهها می‌گذرند. سالها می‌گذرند. اندوه‌ها و شادی‌ها در هم گره می‌خورند، تابانده می‌شوند و می‌گذرند. مردانی می‌میرند. مردانی می‌رویند. مردانی جان در شکاف دیوارها امانت می‌نهند. مردانی، درون خشتها به هستی تازه گام می‌نهند. زنانی مویه می‌کنند. زنی موی بر می‌کند. بانوی خشت‌انداز. ناله‌ها در گنبدی‌های بنا، سرگردان می‌ماند. مویه، بیهوده. درمانده‌هایی که توانشان از تن گریخته، زیر تازیانه سالاران جان می‌کنند؛ نفرین. نفرین‌شان در راه آسمان گم می‌شود. گم می‌شود. گم می‌شوند. خموشی آشفته می‌شود، آشفته‌گی خموشی می‌گیرد. عمری می‌گذرد، عمرهایی می‌گذرد. هستی‌هایی بدل به خشت و پایه و دیوار و سقف شده است. هستی از هستی برآمده. مردان ما، دهقانان و چوپانان و دشتبانان و شتربانان، جان خود بخشیده‌اند. بنا، جان گرفته است. ساخته و پرداخته.

زنده. سالار راه، آروغ می‌زند. یازماندگان، یازمانده مردان، رو به خانه خود دارند. شیون بیوگان در کاسه سر ماندگان. کار تمام.

نادعلی بر پیکر کهن در دست می‌گذارد و در، با ناله‌ای که از بیخ دندان سر می‌دهد، دهان می‌گشاید و او را به خود می‌برد: دالان. خاموشی بلند و سایه. بوی کهنگی. این سوی و آن سوی، غرفه‌هایی کوچک، درهایی کوچک. جای دالاندار. از دالان می‌گذرد. حیاط؛ فراخ و چهارگوش. غرفه‌ها به ردیف. غرفه‌های خالی. درهای شکسته، نیمه‌شکسته. سوخته، نیمه‌سوخته. خشت‌پخته‌ها خاموش، کهنه، خسته. جابه‌جا شکافی به دیوار. پاره‌پاره فروریختگی. درون نبشی دیوار، جای مال و حشم. نادعلی سرک می‌کشد: دودزده، چاله افتاده، بی‌کاره، کثافت‌پاره. به این سوی می‌آید. زیر نبش چپ. سقف، سنج و استوار ایستاده. پهلوانی را مانند، که خیال ترک سنگر ندارد. زیر سقف، سکویی. پرپنهان، گرد و به بلندی یک پا. دورادور سگ، جای افساربند اسبها. قهوه‌خانه رندان باید بوده باشد! اما؛ نشانی از پیاله نیست. خاک کهنه، عطر شراب را دزدیده است. شیئه اسبان، مرده است. گرگر قلیان تنباکو به درز خشته‌ها خانه کرده، خاموشی گرفته است. مردان کج کلاه و سیاه کاکل و تیزابرو که سبیل‌های قرش خود را تابانده و با گیوه‌های یزدی ابریشمی و پاتاه‌های رنگارنگ، کنار سگ نشسته، لمیده و خنده به دندانهای سفید خود داشتند، مرده‌اند. هیاهویشان در خرید و فروش اسب، شوخی‌هایشان، شرط‌بندی‌ها و خشمشان، نعره و فریادهایشان، خروشان، بازی‌هایشان، رقصشان و آوای تنبورشان در اندروای سرگردان مانده است. کشتی‌گرفتن‌ها، عشقهایشان؛ نماز پس از شراب‌نوشی، شب‌بیداری‌هایشان؛ غبار سفر، گل‌بازی و نقل شاهنامه؛ صبحشان، آواز خروس و ذکر سحرگاهی زایران، همه، مرده است. نه چرخشی؛ نه بانگ و نه عریده‌ای. نیش قداره‌ای دیگر، بر سفره سکویی نمی‌نشیند. پَر شولایی، سر دستاری در سپیده‌دمی بزنمی‌تابد. رقصی میانه میدان نیست. مردان گذشته، زیرکان و رندان و عیاران و راهبانان و دلیران و دلاوران و عاشقان و سفرپیشگان و چابکسواران و، چشمان پرخواهش زنان؛ همه، مرده‌اند. سقف خالی. سگ، خالی. رباط خالی‌ست.

زندگانی رم کرده است. هیئات! کجا می‌بایدش جست؟

— ها ارباب! داری به ردپای قدیم نگاه می‌کنی!؟

نادعلی به صدا برگشت. مردی ریزنقش، کنار شانه قدیر ایستاده بود. مندیلی به دور سر پیچیده داشت و پالتوی نیمداری به شانه انداخته بود. نادعلی او را شناخت. کد خدا حسن، همو باید باشد.

— کرسی داغ است ارباب. برویم یک پیاله چای بخوریم.
نادعلی هیچ نگفت. به در رباط براه افتاد. عنان اسب از افسار بند واکرد و پای در رکاب گذارد.

— گلیم پاره ما قابل قدم شما نیست، ارباب؟

— می‌رویم، عمو حسن. خدا نگهدار!

زانو به گرده اسب مالاند. قدیر نیز در پی او براه افتاد. نادعلی روی نگرداند. به یقین، کد خدا حسن همان کاری را می‌کرد که می‌باید. می‌رفت. لابد رفت؟! — نه؟

— بله ارباب، رفت.

دمی خاموشی. پس، پرسید:

— این رباط را کی ساخته؟

— می‌گویند شاه عباس، ارباب. این رباطها — می‌گویند — نهصد و نود و نه تاست. از مشهد تا به اصفهان، تکه به تکه راه، یکی از اینها هست. به قلعه چمن هم یکی هست. اما خیلی تنگ و کوچک است. هیچ جا، دو تا رباط این قدر تنگاتنگ هم ساخته نشده‌اند. شاید برای اینکه آنجا دهنه‌ست و بیشتر حرامی‌ها سر راه کاروان‌ها کمین می‌کرده‌اند. در واقع جا مکانی برای کاروانی‌ها و دزدبگیرها درست کرده‌اند. و گرنه از اینجا تا قلعه چمن راهی نیست. یک فرسخ و نیم هم کمتر است.

— کی این رباطها را ساخته؟

قدیر که پا به پای اسب، هموار می‌رفت، پوزه‌اش را بالا گرفت و گفت:

— شاه عباس. گفتم که، ارباب! به رباط شاعباسی معروفند.

— این را من هم می‌دانم. کتنده‌اش کی بوده؟

— نمی‌دانم. هیچکس نمی‌داند. رد و نامی از کتنده‌اش نیست. پیش‌ترها که مردم بیشتر با چارپا سفر می‌کردند، راه مشهد از اینجا می‌گذشته و زوارها میان این رباط منزل می‌کرده‌اند. اما از وقتی که راه مشهد افتاده به روی باغجر و سلطان‌آباد، این

رباطها هم غریب و دور افتاده‌اند. زمستانها برف و یاران و باد می‌خورند؛ تابستانها هم پاوال گله‌اند. پیش از ظهرها گله را از سر آب می‌آورند به رباط، می‌خوابانند و زنها می‌آیند شیر می‌دوشند. بیشتر وقتها هم پاوال گلهٔ آلاجاقی است.

— نکند آلاجاقی خیال دارد گوسفندهای من را هم قاطی همین گله‌اش بُر بزنند،

ها؟

— نمی‌دانم ارباب. البت اینجا، به قلعهٔ زعفرانی، آلاجاقی آب و ملک زیاد دارد.

آب اینجا هم برای مال و حشم خیلی گواراست. بیابان هم خیلی دارد. جا و جُنب گوسفندش هم که اینجا خوب است. لابد می‌خواسته اینجا بیاردشان؛ نمی‌دانم. اما گمان نمی‌کنم بابقلی‌بندار بگذارد که گوسفند خواهرزاده‌اش، دم چوب غریبه بیفتد. هر چه باشد، بابقلی دایی شماست. خودش بکشد، به کشنده‌ات نمی‌دهد!

نادعلی گفت:

— پس گفתי صلاح نمی‌دانی ملک را به اجاره واگذار کنم، ها؟

— نمی‌دانم ارباب، نمی‌دانم!

— چی را نمی‌دانی؟! نمی‌دانی، یا صلاح نمی‌دانی!؟

— صلاح نمی‌دانم، ارباب.

— برای چی؟

— برای اینکه زمین مثل زن آدم است. مرد، که زنش را به دیگری وانمی‌گذارد!

مال و حشم هم، به همین قرار. مخصوصاً در حال و روزی که شما پیدا کرده‌ای. بعد از حاج حسین خدابایامرز، همهٔ چشمها به شما که پسرش هستی، دوخته شده‌اند. می‌خواهند ببینند شما چه می‌کنید؟

— به نظر تو، چکار باید بکنم؟

— خودتان را روی جزیئ ملک‌تان نگاه دارید، ارباب. هر جوری شده تاب بیارید.

اگر هم فعلاً کلافه آن دختر هستید، یک نفر خبره و کاردان به سر کارتان بیارید تا مراقب دارایی‌تان باشد. برای شما که گرفتاری‌ای ندارد. به هر که رو بیندازید، از خدا هم می‌خواهد. یکیش خود من. اشاره کنید تا من خودم را اجیرتان کنم. برادروری سر کارتان می‌ایستم و امورتان را اداره می‌کنم. سر و ته کارها‌تان را هم می‌آورم تا خودتان جان تازه‌ای بگیرید و دست و دلتان به کار باز شود. باقی‌اش را دیگر نمی‌دانم.

— تو از بابت این خاله سکیه چیزی می‌گفتی! یادم هست که ...

— گفتم او چشمه خبر این ولایت است. گمان کنم چیزی دستگیر شما بشود.

— به گمان تو، روز را به سلطان آباد نمی‌رسانیم؟

— نه ارباب.

— میان‌بُر برویم چطور است؟

— راه هموار نیست ارباب. شب در پیش است.

نادعلی اسب را کنار سنگی نگاه داشت و به قدیر گفت:

— پشت سر من سوار شو! ورجیک!

قدیر خود را کنار کشید:

— نه ارباب! من پاه‌پا می‌آیم. دوشسته، حیوان ذله می‌شود. نه. من پیاده می‌آیم.

نادعلی حکم کرد:

— سوار شو!

قدیر برآمدگی دنباله زین را گرفت، پابرپای نادعلی گذاشت و پشت زین نشست.

نادعلی هی کرد.

غروب.

خورشید، خنجری به خون آغشته، بر پهلوی باعجر نشست. خون، فواره خون.

لخته، لخته خون بر گیجگاه آسمان، پشنگید. سرخی به دلمایه زردی دوید. آتش.

تنوری از آتش.

غروب آتش گرفت.

تنگاتنگ هم، قدیر و نادعلی، بر اسب نشسته و در متن سرخ غروب اسب

می‌رانند و کم و بیش، پراکنده گفتگویی داشتند. اما آنچه بر زبان می‌گذشت مایه

نوی نداشت. همان بود که بود. تنها قدیر به آنچه می‌گفت، آب و تاب بیشتری می‌داد.

یکی اینکه می‌خواست خود را در باطن نادعلی بشناسد، دیگر اینکه می‌کوشید تا

گرفتگی خاطر ارباب آینده‌اش را بزدايد. از هر دری می‌گفت. از قلعه چمن و

پسردایی‌های نادعلی. از شترهای پدری‌اش. از دارایی گذشته‌شان، و از زندهای

قلعه چمن. از لالا. از شیرو. هم از ماه‌درویش. داستانهایی از شهر سبزوار برای نادعلی

روایت می‌کرد. از اوباش‌های دروازه عراق. وابستگی اوباش را به آلاجاتی، به نشانی،

برای نادعلی برمی شمرد. می گفت که قمارخانه دارها، هرزگان بی کار، کاردکش های دله، چه نشست و برخاستهایی با آلاچاقی دارند:

— این قماش آدمها، دستهای آلاچاقی هستند. گاه به گاهی برایشان سفره پهن می کنند. برای آلاچاقی، آنها حکم سپاه را دارند؛ منتها بی توپ و تفنگ. زره و شمشیر هم به دست و بالشان نیست. موزه و مهمیز هم ندارند. اما هر کدام، چاقویی به آستین دارند. ناشتا را به شام می برند و شام را به ناشتا. شکمهایی گرسنه و دندانهایی تیز دارند. چشمه اشان گرسنه و حریص است. سر و پای برهنه، سنگفرش خیابانها را گز می کنند، دور و بر میدان و کاروانسراها پرسه می زنند، شاید پوست بزغاله ای را از دم پای فروشنده دوره گردی بدزدند و آن طرف تر آبش کنند. کنار هر خرابه ای پلاس اند، مگر سهمی از شیتل قمار گیرشان بیاید. شبها خواب ندارند. یک وقت می شنوی نصف شب دشنه ای بیخ حلق یک تاجر گذاشته اند و حق گرفته اند. از همه جا که درمی مانند به شیرهای ها و پاندازها پيله می کنند. چرخهای کالسکه آقابرزگ در شهر، همین ها هستند. این دوروبرها که کسی نیست، تو هم از من نشنیده بگیر، آدم ناتاوی ست این آلاچاقی! شریک دزد است و رفیق غافله. از یک طرف تریاک ها را خروار خروار از دست افغان ها می گیرد و با دست آدمهایش در همه ولایت پخش می کند، از یک طرف با مأمورها و ا می بندد و آنها را یکرست روانه پا چراغ فلک زده ای می کند که قرضش دو روز دیر شده. شیره بیشتر شیرخانه های شهر را او می دهد، اما همین ماه پیش شنیدم یکی از اوباش هایش چارقد از سر زن مندلی سیاه سیریزی کشیده. می گفتند زن بیچاره را از خانه اش بیرون کشانده و میان پاینتاب شهر کله پاش کرده. چرا؟ برای اینکه بار آخر، زنک تریاکش را از بچه های مهر و شدخر خریده بوده و چیزی هم به آلاچاقی بدهکار بوده! داستان این را که جوانی هاش سر چند تا آدم را بریده و راهی شهر کرده که می دانی؟

— نه!

— یعنی نشنیده ای؟! این که تاریخ شده! پرحرفی نباشد، حالا. می گویند، سال قحطی، چند تا مرد — هشت نه تا — از قلعه های بالا، گمانم ششتمد و آنجاها، راه می افتند بروند گندم بخرند. همین آلاچاقی، گندم می فروخته. شب به قلعه آلاچاقی می رسند. به خانه آلاچاقی می روند. نصف شب که مردها پوله اشان را بیرون

می آورند تا بابت گندم به او بدهند، شیطان می رود به جلد آلاچاقی. خدا داناست. اما می گویند فردا صبح کله های آدمها را میان توری که هندوانه بار می کنند، بار کرده و فرستاده به شهر، به حکومتی؛ سر همان دزدها را (!). آخر، آن سالها دزدی گرگی هم بیشتر از حالا بوده! رسیدیم انگار، نه؟

- همچنین. رسیدیم.

- گمان کنم خاله سکینه هم چشم به راهمان باشد.

- شاید هم.

- سینه خاله سکینه پر است از این داستانها!

خاله سکینه گفت:

- از پیش خودش دارد چاخان می بافد! حال و حکایت این طور نبوده. جوری که من شنیده ام می گویند زنکه، اسم خوبی هم دارد؛ آتش. همو زن سبیزی، دختری دارد از...، به گوش و گردن خودشان! دعوا سر این دختر بوده. نه میر خرید یا نخریدن تریاک. می گویند برای دختر خواستگاری یافت شده که در یکی از این قلعه های راه کهنه، گمانم قلعه چمن، قالیبافی می کند. نمی دانم برای کی؟ اما این را شنیده ام که به کار خودش خبره است. همچی می گویند که این پسر خواستگار دختر آتش شده. دخترک هم اسم خوبی دارد؛ رعنا. یعنی نه که خود پسر خواستگار شده باشد. پیرخالو نامی هست که دالاندار کاروانسرای حاج نورالله ست. عموی پسر حساب می شود. همو رفته و دخترک را برای جوانک قالیباف که می گویند موسی نام دارد، خواستگاری کرده. از آن طرف هم یکی از همان الدنگ های دروازه عراق سر به رد دختره داشته. او الدنگ از آدمهای آلاچاقی بوده. دعوا و باقی حرف و سخنها هم روی همین حکایت دور می زند. حرف اینی که مفتش ریخته و چراغ قلیان آتش را جمع کرده و برده، بعد از این دعواست. البت همو الدنگ چارقدا سر آتش کشیده، موهاش را به دور دست پیچانده و از خانه بیرونش کشانده و میان پایناب شهر هم کله پاش کرده. بله. به گردن آنها که می گویند، اما پیش تر خود آتش با همو الدنگ می زده و می خورده و در کار بوده! بعد که پسر خواستگار دخترش شده، به آتش گران آمده و نتوانسته جلوی خودش را بگیرد. زن است دیگر!

عباسجان گفت:

— موسی را می‌شناسم. استای قالیبافی قلعهٔ ماء، قلعه‌چمن است. برای بابقلی‌بندار کار می‌کند. جوان بی‌راهی نیست. سرش به کار خودش گرم است. کاری به کار غیر ندارد. از هنرش هم خوب می‌گویند. تعریف می‌کنند. از بابت زن گرفتنش هم چیزهایی شنیده‌ام. یک بار باباش چاروق پاتاوه کرده و آمده بود بیردش شهر و دختر آتش را برایش عقد کند. اما موسی رضایت نداده بوده. سر وازده بوده. خیال می‌کنم آستا ستار هم او را خوب بشناسد! میانه‌شان با هم خیلی گرم است. نه، آستا ستار؟ با لبخندی آرام، ستار به عباسجان نگاه کرد و گفت:

— در این ولایت، من خیلی‌ها را می‌شناسم. یکیشان هم موسی. من دوره‌گردم. همین است که با خیلی‌ها آشنا می‌شوم. مثلاً در قلعه‌چمن شما، کی هست که من را نشناسد؟ همه می‌شناسند. من هم آنها را می‌شناسم!

عباسجان گفت:

— کار تو با موسی از شناسی گذشته، آستا ستارا ستار گفت:

— ماها چون اهل فوت و فن‌های دست و پنجه‌هستیم، یعنی به اصطلاح کارمان زراعت نیست و فن است، زبان همدیگر را بهتر می‌فهمیم. خودت که بهتر می‌دانی؟ شهرگشته‌ای ماشاءالله. مثلاً خود من مدت‌ها شاگرد کفاش بوده‌ام. در مشهد و جاهای دیگر. این چارتاکوکی را هم که بلدم به پاوزار و چاروق این و آن بزنم، از همان روزگار یادم مانده. فقط این را می‌دانم که موسی جوان دست و دل‌پاکی است. نه؟

عباسجان گفت:

— ها بله، این که معلوم است. بله، این را من هم می‌دانم. مثلاً تا حالا یک بار هم او را پای قمار ندیده‌ام. به شیرخانه‌ها هم پا نمی‌گذارد. چشمش پی ناموس این و آن هم نیست. خیلی هم کاری‌ست. چهار سال دیگر برای بابقلی‌بندار کار کند، بندار را راهی مکه می‌کند! راستی، خاله سکینه! برو یک پای قمار جور کن و رددار دیگرا! امشب را هم اینجا قماری دایر کنیم. شاید اقبال ما در قهوه‌خانهٔ تو لیبیک بگوید، ها؟ ورخیز! آستا ستار ما که اهلش نیست. نه استا؟ تو که اهل قمار نیستی، هستی؟

ستار گفت:

— پول من کرای قمار نمی‌کند، عباسجان. من بابت هر قرانش چل تا کوک

می‌زنم. از عقل است که این یکقران یکقران‌ها را بیارم به داو قمار ببازم؟

خاله سکینه که بیخ منقلش نشسته بود و آتشیای نیمه مرده را هم می‌آورد، سر را سنگین بالا آورد، به عباسجان که کنج سگوز کرده بود نگاه کرد و گفت:

— تو امشب از کدام گوری پول پیدا کرده‌ای که دنبال پای قمار می‌گردی؟ جیب کدام بنده خدا را خالی کرده‌ای؟

عباسجان به زهرخندی دندانهای کرم خورده‌اش را نشان خاله سکینه داد و گفت:

— من کی توانستم روزم را با جیب خالی شب کنم؟ تو کی من را بی پول دیده‌ای؟ می‌خواهی ببینی کیسه‌ام چقدر وزن دارد، ورخیز برو دنبال ابرام شتری. بگو بیاید اینجا حریفش چشم به راه است!

— باز نشسته شده‌ای و داری برای این و آن گرگوری می‌خوانی؟

— تو چکار به نشنگی من داری؟ ورخیز برو دنبالش! شیتل می‌گیری، مفت و مجانی که نمی‌روی!

— در این سرما کجا می‌توانم بروم پیدايش کنم؟ از اینجا تا ته قلعه کم راه نیست! اگر ته کیسه‌اش چیزی باشد، حال و دمی خودش پیدايش می‌شود. من که نمی‌توانم کارم را ول کنم و این وقت شب دنبال پای قمار تو بگردم؟ از اینها گذشته، شاید امشب مهمان آبروداری برایم بیاید.

عباسجان درنگ کرد:

— مهمان؟!؟

صدایی برآمد:

— خاله سکینه! خاله سکینه، کجایی؟ بیا سرپناهی برای اسب ارباب من فراهم کن! کجا بیندمش؟

پیش از خاله سکینه، عباسجان صدای برادر خود، قدیر را شناخت و دریافت که او پشت در قهوه‌خانه، پای سگوز ایستاده است. اما ارباب او کی می‌توانست باشد؟ قدیر از کی تا حالا اربابی برای خود یافته بود؟ کی می‌توانست باشد؟ چه خیال! هر که خواه، گو باشد. از دم در که بر نمی‌گردد! دمی دیگر خواهدش دید. اما قدیر از کجا می‌آید؟ از قلعه چمن! پیش بابایشان رفته؟ نه! خدا کند که نرفته باشد.

سرمای شب، خاله سکینه را تکاند. نادعلی از اسب فرود آمده بود و داشت از

سکو بالا می آمد. قدیر همچنان عنان اسب به دست داشت. خاله سکینه سلام گفت:

— کجا بیندمش خاله؟ این خانه پستی ات در دارد؟

خاله سکینه گفت:

— آخورش هم بجاست. قفل در را هم حال برایت میارم.

قدیر گفت:

— پس به هم بگرد! کرسی ات که داغ هست؟ اول ارباب را ببر زیر کرسی گرمش

کن! بعد هم قفل را ببار. دیوارهاش که شکافته نیستند؟

نادعلی، قدم در آستانه در قهوه خانه، به قدیر برگشت و گفت:

— بیده و جوا سه ده سیر جو. کمتر نباشد!

— چشم ارباب، فراهم می کنم!

خاله سکینه در را برای نادعلی باز کرد و او شانه خماند و به درون قهوه خانه پا

گذاشت. دم و دود به صورتش زد. ستار کفاش، روی سگو، کنج دیوار، میان پالتوگشاد

خود نشسته و بساط پینه دوزی اش را، بیخ دیوار جا داده بود. او هم، چون بیشتر مردم

ولایت، یک کلاه پشمی سنگسری به سر داشت که لبه های دو سویش را تا روی

گوشها پایین کشیده بود. کلاه سنگسری، تیزی ابروهای پینه دوز را بیشتر می نمود. در

نخستین قدم نادعلی، ستار او را شناخت.

«پسر حاج حسین چارگوشلی، از توابع جوین. نیمه مالدار و خرده مالک.»

ستار با روشی که خود داشت، مردم را می شناخت. هر کس را، پیش از نشانه ای،

با موقعیتش نشان می زد. بدین روش، بیشترین آدمهای شاخص ولایت را تا این دم

توانسته بود بشناسد. توانسته بود نشان کند و آنها را در یاد بسپارد. او از کشته شدن

بابای نادعلی هم خبر داشت و کشنده ها را نیز — کم و بیش — پیش خود رد زده بود.

بسیاری چیز و ناچیزهای دیگر را هم ناگزیر می دید، حس می کرد، می شنید و به یاد

داشت. پیچاپیچ، آن گونه که او بر پهنای ولایت می گشت و می چرخید، ناچار و نیز

راغب به شنیدن و گفتن و آشنا شدن بود. گلوله ای آهن ربا که در غلتیدن مداوم خود،

براده ها را به تن می کشید و همراه می برد. دفتر جلد - چرمی اش - که هرگز آن را

همراه خود نداشت - روز به روز از خطوط کج و کوله او - یادنامه های کوتاه و بلند،

یادداشت های جور واجور - انباشته تر می شد. یادداشتی از هر چه به چشم و به خاطر

ضروری می نمود. هر رویدادی را در خاطر به شهر می برد و لای دفتر جلد چرمی جایش می داد. هر پیوست و گسستی را پیش خود باز و بست می کرد و در یاد می گنجاند. بی تردید ستار، در خیال نداشت تا از یادداشت های خود داستانی بسازد. داستان پرداز نبود. روزنامه ای هم در این مایه هنوز نداشتند تا او بخواهد دیدنی ها و شنیدنی های خود را با چاپ در روزنامه مستند کند. روزنامه نویسی، نه بود و نه می خواست که باشد. اما در این میان، در پی چیزی بود. ناشناخته ای. چیزی که هست و تو می بینی، اما نمی دانی.

«چیست؟»

همواره این پرسش با ستار بود: «چیست؟» مایه رنجش اش، مایه کاوش اش، مایه امیدش. پاسخی می جست. پاسخی می خواست.

«ما مردم چیستیم؟ کیستیم؟ چگونه ایم؟ بر ما چه رفت؟ بر ما چه می رود؟ بر ما چه خواهد رفت؟ دهقان ما، کیست؟ چوپان ما؟ گله داران؟ زن ها؟ روستایی؟ دور از چشمه و چپق و چارقد، روستای ما چه جوانه هایی در خود دارد؟ واکنش های مردم؟ روحیات؟ خصلت های عمده، برجسته؟ خصلت های کهنه، غبار گرفته؟ به چه چیزهایی مردم ما پایبندند؟ به چه چیزهایی بی قید؟ کینه ها به کدام سوی می رود؟ مهر به کجا؟ عشق از چی؟ به چی؟ زودباوری تا چه پایه؟ امکان فریب، در کدام پله؟ کدام چهره در آنها نفوذ تواند کرد؟ در دروغ، این سلاح ملایم و خمنده، چه می جویند؟ خدایشان کیست؟ خدای راستین کجاست؟ مایه های ایمان بشری، آیا تا چه پایه در ایشان مسخ شده است؟ تا چه پایه بوده است؟ تا چه پایه مانده است؟ آیا مانده؟ بی رحم می پرسم، نه؟ می پرسم؟ آری می پرسم: دشمن از دوست بازمی شناسند؟! می پرسم: چیست؟ چیست؟»

ستار می خواست تا از مردم بسیار بداند. می رفت تا از مردم بسیار بداند. این کلید رمز، می باید جسته می شد. او خوش نمی داشت در قواره تعریف های فشرده، تعریف های از پیش تعیین شده، با مردم در آمیزد. کشف. می خواست دم به دم کشف کند. همواره می کوشید بداند که چگونه می توان همزمان ایشان شد. چگونه می توان با مردم، با مردم خود، با خود، خویشاوند شد؟ چگونه می توان این پراکنده را فراهم آورد؟ این پیکر پراکنده، چگونه فراهم خواهد آمد؟ دست خویشی، دستان خویشان،

بار دیگر!

ای بسا که ستیز کند و آرام ستار با فرادستانش، این ستیز برادرانه، هم چگونگی او، از چگونگی برخورد تنگاتنگ او با زندگانی، برمی آمد. او در دل زندگانی دم به دم زاییده می شد. می مرد و زاییده می شد. این را خود، خوش تر می داشت. اما فرادستها شیفته شتاب و شور شده بودند. خوش باوری، شاید! آسانگیری، شاید. امید گمانی، شاید. امید فزون از اندازه. امیدی که بس هلاک کننده تر است از نومیدی. شاید هم دو کفه یک ترازو باشند این دو؟ شور و شتاب بر رویه می لغزد. ته دریا را چگونه توان دید؟ ستار، این سلاح نگاه می جست. می کوشید تا خود را در این هجوم شتابنده نگاه بدارد. می کوشید تا از تازاج خود، جلو بگیرد. پس می رفت تا فرود برود، غوطه بزند و راهی به ته زندگانی بیابد. این، پینه دوز ما را وامی داشت تا لحظه های پیرامون خود را همچنان در لابه لای دفتر جلد چرمی اش رونویس کند. چنان که پيله وری، بستانکاری و بدهکاری اش را در دفتر جلد چرمی اش ثبت می کند!

خاله سکینه منقل آتش را پیش پاهای نادعلی گذارده بود و نادعلی بر سگوی مقابل، سرگرم و اگر داندن شال از دور گردن خود بود. اما عباسجان نشسته نبود. به پا خاسته، کنار دیوار ایستاده بود و چشم به نادعلی داشت که اجازه نشستن به او بدهد. از آمدن نادعلی، عباسجان پیش قدم او قیام کرده و ایستاده بود. اما نادعلی گویا او را نمی دید - ندیده بود - یا حس نکرده بود که به احترامش عباسجان از جا برخاسته است. پس، در سرگرمی نادعلی به خود، عباسجان همچنان نیمه خمیده ایستاده و نگاه آویخته اش را به پسر حاج حسین واداشته بود.

ستار هر دو مرد را نگاه می کرد و نمی توانست از لبخند به خشم آمیخته خود جدا شود. تن واریخته عباسجان، پشت خمیده اش، گردن باریک و لاله های بزرگ گوشه اش، لبهای کبود و بزرگش، پوزه پیش آمده اش، نگاه زبون و دستهای گداوار آویخته اش، آی... از همه این تکه پاره های وجودش، نیازی ناشایست برون می ریخت. جنازه وقت انگیز! نه! بگیریم چندش آور - این بجایتر می نماید - خمیده بر جا مانده بود که به گونه ای، به دروغ گونه ای، کرنش خود را نشان نادعلی بدهد.

«راستی هم! او از نادعلی چه می خواهد؟ نادعلی چرا او را نمی بیند؟»
نادعلی شال گردن را به کنار نهاد، کلاه از سر برداشت، موهای کوتاه و درهم

شکسته‌اش را میان پنجه‌ها مالید، تسمه کمر را گشود و جای تسمه را روی تن، خاراند. دم سینه را به فشاری بیرون داد، دستها را روی آتش نیمه جان منقل گرفت و بالاتنه بر آن خماند. عباسجان، نوید از نگاهی، بیش از این نماند. خمید و نشست. نه بر سگ، پای سگ. سیگاری از جیب بیرون آورد، خود را بر زمین به نزدیک منقل خیزاند، تکه‌هیزم نیمسوخته‌ای برداشت و با نگاهی اریب به نادعلی، سیگارش را گیراند. نادعلی همچنان به خود بود. عباسجان نیمسوز را سر جا، کنار منقل گذاشت، واپس خزید و چند پک پیاپی به سیگار زد. سیگار که به دود آمد، عباسجان گفت:

— سفر به خیر ارباب! از کجا می‌آید؛ به کجا می‌روید؟

نادعلی سر بلند کرد. خاله سکینه یک قوری چای تازه و پاکیزه برای نادعلی آورد، پیش دست او گذاشت و گفت:

— می‌توانی یک‌دم زبان به کام بگیری؟! بخیز کنار! چه خودش را هم نجس نمی‌داند! آنتیکه!

عباسجان به جواب، نگاهی هم به خاله سکینه گرداند.

نادعلی گفت:

— بگذار خودش را گرم کند!

عباسجان پیش تر خزید. خاله سکینه رفت و با خود گویه کرد:

— نقل حالا نیست که! از سرشب اینجا نشسته و یکبند دارد بلبل زبانی می‌کند.

به خیالش من همان حال و حوصله قدیمها را دارم.

دود سیگار را عباسجان از سوراخهای بینی بیرون داد و گفت:

— تو با اینکه از حال و حوصله افتاده‌ای، با همه کاری هم کار داری! ضامن کار

همه هستی. خودت را قاطی هر آشی می‌کنی! تو از میانه من و ارباب نادعلی چه خبر

داری؟ چه خبر داری که همین جور خودت را پابره‌نه می‌اندازی میان گفتگوی ما؟ اگر

از دوستی — رفاقتهای ما خبر داشتی که هیچوقت خودت را قاطی سلام و علیک ما

نمی‌کردی! بنده و ارباب، همین سفر آخری یا همدیگر از مشهد آمدیم. ارباب اگر

یادشان باشد، دوتایی مان با همدیگر جلوی یکی از این ماشین‌های نفتکش نشسته

بودیم و دمدمه‌های غروب بود که به همین سهراهی سلطان‌آباد رسیدیم. ارباب پیاده

شد و به راه عبدالله گویو رفت، اما من رفتم سبزوار. به نظرم ارباب از خدمت اجباری

برمی‌گشت. من آن‌روزها خیلی کار داشتم. برای همین، اینجا پیاده نشدم. هر چه ارباب به من اصرار کرد که پیاده شوم و همراهش بروم به چارگوشلی، که آنجا مهمانش باشم، من قبول نکردم. البته برای این روی ارباب را زمین انداختم که در سبزواری کار مهمی داشتم. خدمت آقای فرماندار باید می‌رسیدم. غیر از این اگر بود، حتماً در خدمتشان به چارگوشلی می‌رفتم. چون هم سیاحت بود و هم زیارت. چند روزی را با نادعلی خان می‌گذراندم و دست حاج آقا را هم می‌بوسیدم. خوب خاطر می‌هست که نادعلی خان همان روزها، تازه خدمت سربازی را تمام کرده بودند و برای زیارت پایان خدمت به مشهد آمده بودند. اگر ارباب یادشان باشد، این بار چندمی بود که ما همدیگر را می‌دیدیم. یک بار هم، پیش از اینکه ارباب برود سربازی، در مشهد همدیگر را دیدیم. توی همان کاروانسرای ته خیابان، مرحوم حاج آقا حسین هم در باد دنیا بود. خداوند رحمتش کند در این شب عزیز! به گمانم آمده بود سر راهی‌ای چیزی برای ارباب فراهم کند. هر چه بود که در آن پاشنه کوچۀ سیاوون، دم قهوه‌خانه مراد کاشمیری با همدیگر یک دور چایی خوردیم. نظرم هست که حاج آقا یک قلیان تنباکو هم سفارش داد. اما ارباب نادعلی خان، آن‌روزها این جور رشید و پخته نشده بودند، هنوز. جوان، خیلی جوان‌تر بودند. بعدش هم که... این اتفاق ناگوار - به روح رسول‌الله که زبانم یارای گفتنش را ندارد - این اتفاق... قتل مرحوم حاج آقا حسین چارگوشلی خیلی‌ها را عزادار کرد. من هم ... مثل بقیه - حالا گفتن ندارد - شاید هم بیشتر از بقیه، عزادار شدم. چون که با حاج آقا حسین نان و نمک خورده بودم، سربیک سفره نشسته بودم. همراهش داد و ستد داشتیم. با پدرم همدندان بود. به همین سوی چراغ، خبر این اتفاق را که شنیدم، مثل این بود که خبر مرگ عزیز خودم را شنیده باشم! خبر مرگ پدرم را که از چشمم برآیم عزیزتر است. از آن هم به پیش‌تر. به جلال حق قسم، به عزا هم آمدم. تا همین جا، آمدم. تا همین قهوه‌خانه. آن‌روزها در مشهد بودم که خبرش به گوشم رسید. همین که شنیدم، فی‌الفور، سرگن کردم و راه افتادم. کاسۀ آب هم اگر دستم می‌بود، زمین می‌گذاشتم و می‌آمدم. آمدم هم. اما به سر همین سهراهی که رسیدم قلنجم گرفت. درد گفت بگیر که آمدم. پیچیدا چنان که ذله‌ام کرد. خودم را به همین جا، به همین قهوه‌خانه‌ی خاله سکینه رساندم، چار بست شیره کشیدم و افتادم. یک‌روز و نیم، همین‌جا افتاده بودم. اینها... خود خاله سکینه شاهد! خاله

سکینه، اگر دروغ می‌گویم، بگو دروغ می‌گویی؟!

خاله سکینه لبهای کبودش را جوید و گفت:

— تو که دروغ نمی‌گویی! اما گه به ریش آدم دروغ‌گو!... نادعلی خان، کرسی را برات گرم کرده‌ام. میان پستو.

نادعلی رفت تا برخیزد. خاله سکینه با خود گویه کرد:

— یک روده راست میان شکم این آدم نیست! خانه خمیر! آن شب که تو اینجا لرز و تب کردی، یک ماه بعدش حاج آقا چارگوشلی گلوله خورد! عباسجان، بی واکنشی آشکار، فقط نگاهش کرد.

قدیر به قهوه‌خانه پا گذاشت. سرما بریده‌اش بود. شانه‌ها، دستها و زانوهایش چوب شده بودند. از کنج چشمهایش آب راه افتاده بود. دستهایش را بر هم می‌مالید. دستها چون دو پاره بیده خشکیده، بر هم می‌ساییدند و صدا می‌دادند. نگاهش که به عباسجان افتاد، لحظه‌ای بر جا ماند. اما در آن دریافت که جایش نیست تا با او درشت‌گویی کند و گلاویزد. پس، به سوی نادعلی — که داشت برمی‌خاست — رفت، روی منقل خمید و گفت:

— جای اسب را جور کردم، ارباب. جا گرم و امن است. بیده و جو هم برایش فراهم کردم و ریختم به آخورش. اما زین و برگش را باز نکردم؛ شاید هنوز عرق به تنش باشد. فکر این را کردم. در طویله را قفل کردم. بیا! بفرما. این هم کلیدش، پیش خودتان باشد.

نادعلی کلید را گرفت و قدیر، با نگاه پربخلی که به برادر خود داشت، پرسید:

— مگر به خانه پستویت مهمان دیگری داری، خاله سکینه؟

— نه خاله‌جان!

— پس، ارباب من را چرا اینجا نشانده‌ای؟ که چشمش به روی هر ادبار گرفته‌ای باشد؟ برو فتیله لامپایت را بزن بالا. برو! قوری چای و بند و بساطت را هم ببر همان‌جا!

خاله سکینه رفت و قدیر دست برد و کلاه و شال‌گردن نادعلی را برداشت و گفت:

— پاهای شما ارباب، با این آتشها گرم نمی‌شود. ورخیز! ورخیز برویم زیر

کرسی. ورخیز!

نادعلی برخاست، پا روی لبه سکو گذاشت و به کار گشودن بند پوتینش شد. قدیر به ستار برگشت و سری تکان داد. نادعلی پا عوض کرد و بند پوتین را کشید. عباسجان با پیمی که حضور قدیر در او بیدار کرده بود، دودل و نارسا گفت:

— البته اربابجان، من یک کار واجب و لازمی هم با شما داشتم. مرحوم حاج آقا حسین، پیش از آن اتفاق، یک قولی هم به من داده بود. البته اینجا نمی توانم به زبان بیارم. اما ان شاء الله اگر فرصت شد، بفرمایید تا خدمت برسم و عرض کنم. امشب که ان شاء الله سرکیف شدید، می آیم خدمتتان!

نادعلی پرده را پس زد و به پستو رفت.

— عباسجان!

قدیر بود، نزدیک در ایستاده. نگاهشان به هم افتاد. قدیر، برادر را به اشاره دست به بیرون قهوه خانه خواند. عباسجان برخاست و در پی قدیر رفت. در قهوه خانه را قدیر چفت کرد و عباسجان را به گوشه سکو کشاند. سر بیخ گوش او برد و پرغیظ، چنان که هر کلمه را چون دانه تگرگی زیر دندان می شکست، گفت:

— شب را می بینی؟! خنجر از هوا می بارد! گرگ در همچین هوایی یخ می زند. بفهم چی دارم می گویم! اگر باز هم بخواهی پيله کنی و خودت را به ارباب من بچسبانی، از قهوه خانه بیرون می اندازم و می گذارم میان بیابان یخ بزنی! گوشهایت می شنوند؟! آن هم با این جثه ای که تو داری! دو ساعت در این سرما بمانی، هفت جان هم که داشته باشی، یکیش برایت باقی نمی ماند. اگر می خواهی امشب را سالم به صبح برسانی، برو بگیر یک گوشه خپ کن و سر مرگت را بگذار! نفس بکشی گلویت را می جوم! من امشب خیلی کار دارم. دارم به ات می گویم؛ تسمه ات را از کدوی ارباب من بکش!!

— ارباب تو؟!!

قدیر، بی جواب، به قهوه خانه برگشت و در را پشت سر خود بست. چشمهایش برق می زد و همچنان دندان می جوید. ستار سر پایین انداخت و زیر لب خندید. خاله سکینه، کنار غلف خورشت، به قدیر نگاه کرد. قدیر پیش او رفت و گفت:

— این سر خر را از کجا امشب برای ما تراشیدی؟!!

— من تراشیدم؟

— از کدام گوری پیداش شد؟

— چه می دانم؟ نماز دگر آمد. از سر شب هم پاهاش را در یک کفش کرده که من

بروم و برایش پای قمار پیدا کنم. هر وقت سه شاهی صتاری میان کیسه اش ورجیک ورجیک می کند، سر و کله اش اینجاها پیدا می شود!

چراک در قهوه خانه آرام گشوده شد و عباسجان شغال واره به درون خزید، بی صدا در را بست، به کنجی رفت و خاموش نشست. قدیر او را زیر نگاه گذراند و به پستر رفت. عباسجان دنبال سر برادر را نگاه کرد، نیشخند سردی لبهای کلفتش را از هم گشود و دندانهای سیاه و کرم خورده اش را نمایان کرد. شکسته بود، گرچه پوست کلفت تر از آن شده بود که به روی خود بیاورد. نیز، شکسته تر از آن بود که بشکند. با این همه، از این رو که هنوز آدم بود، دلش می خواست با کسی پیوند بخورد. پیوند بیابد. کلام. دلش می خواست با کسی حرف بزند. ستار! دیگری که نبود؟! به ستار نگاه کرد. اما پینه دوز، سرش پایین بود. عباسجان از چنان هوشیاری ای برخوردار بود که دریابد با اینکه ستار نیاز او را می فهمد، راه حرف و سخن را بسته است. اخم میان پیشانی ستار را می فهمید. برای اینکه جای گفتگو باقی نگذارد، خود را بسته بود.

«خوب! بگذار ببندد. من هم با یک نیشتر بازش می کنم!»

— بله، جناب ستارخان، بله! می دانم در چه فکری هستی. می دانم! شاید هم حق با شما باشد. هه! کسی چه می داند. آدمهای مثل تو را، من در عشق آباد روس زیاد می دیدم. به گمانم سفرهای آخر ما به آنجا بود که بلشویک ها ریختند، همه حکومتی ها را سر بریدند و دازایی هاشان را ضبط کردند. جای تو در آنجا خالی بود! لابد اگر بودی کیفی می کردی! صبح که از خواب برخاستیم و از در کاروانسرا بیرون آمدیم، دیدیم دوتا تاجر را به دو تا تیر چراغ برق جلوی کاروانسرا، دار زده اند! بلشویک ها، شبانه دارشان زده بودند. مردم ایستاده بودند به تماشا. صورت مرده تاجرها، با آن ریشهای گردشان، باد کرده و سپاه شده بود. چاق تر شده بودند. چشمهایشان از کاسه بیرون زده بود. جوری که آدم بیش از یک نظر نمی توانست نگاهشان کند. من که نتوانستم. هول می کردی! شکمهایشان مثل طبل اسکندر باد کرده بود. یکی را که با رخت و لباس دار زده بودند، هنوز زنجیر طلای ساعتش به

جیب جلیقه‌اش بند بود. رفتیم به خیابان. چارتای دیگر هم آن طرف‌تر به دار کشیده شده بودند. سر میدان. آنجا هم! مثل هراسه‌های سر پالیز، تاب می‌خوردند. یکی دوتاشان را خودم می‌شناختم. پدرم همراهشان معامله داشت. یکی تاجر قماش بود و یکی تاجر قند و شکر و نفت. تاجر قماش، چینی آلات هم می‌فروخت. این چینی فروشه از آن عرق خورها هم بود. پدرم می‌گفت یک بار مست کرده و چینی‌های یک طرف دکانش را خرد کرده بوده. حالا راهی آن دنیا شده بود و می‌رفت به زیارت خاج! جای آنجا خالی بود ستارخان، که از دیدنشان قند توتی دلت آب شود! مار زخمی!

جان رنجیده، جراحت دیده. تن بی‌پایه، واریخته. آشفته و درهم. ایستاده بر هیچ، معلق. ایمان باخته، ناتوان. خشمگین. در یوزه. غرور بشکسته. وامانده. پریشان. پندار. بی‌پشتی. در گِل. بی‌حرمت. گم کرده حرمت. دلمرده. بر سنگ و سفال خورده. وازده. کینه‌توز. بی‌مروت. حدنشناس. نامراد. خوار شده. و هن! زخمی. مار زخمی! اینها بودند، همانچه‌هایی که عباسجان را به ستارپینه دوز می‌شناساندند. عباسجان دیگر چه داشت؟ به نام یک آدمیزاده، دیگر چه داشت؟ تهی بود. نه تهی از هر چه. تهی از آنچه که - دست کم - آدم را در پایه میانه نگاه می‌دارد. از هم گسیخته بود. فرو افتاده از میانگین آدمیزادگی. رذل و پردرد و نابکار شده بود. اهانت دیده، و از بسیار آزمون اهانت، خود، موهن شده بود. و هن! چیزی برای او دیگر ارزشمند نبود. شیشه‌ای به هم در شکسته که برای دیگران، بهره‌ای به جز جراحت و زخم نداشت. زهر تجربه‌های حقارت. درهم کوفتگی یک روح متجاوز. روحی که به هر سوی رو می‌نهاد، می‌رفت تا ببلعد. غارت کند. تاراج هست و نیست. روح، سگ گرسنه. اکنون این روح، این سگ گرسنه، کوچک شده بود؛ کوچک می‌شد. ناچیز شده بود، ناچیز می‌شد و می‌رفت تا به تمامی نابود شود. پاره‌ای لجن. پس، هیچ چیز شایسته‌ای در خود نداشت. یا، اگر بگیریم که داشت، در انبوه زخم و تباهی در کار نابودی بود. گم بود و گم‌تر می‌شد. هم از این‌رو در بیرون و پیرامون خود، هیچ چیز شایسته‌ای نمی‌دید. نمی‌خواست که ببیند. بی‌قدر و قابل؛ همه چیز!

بدکرداری و خوش‌کرداری، نیک‌رفتاری و زشت‌رفتاری؛ چه قواره‌های خنده‌آوری!

چه درست و چه نادرست می توانست باشد در نظر عباسجان؟ این روح گرسنه را چه مایه ای سیر توانست کرد؟ هر چه به جز این مایه، بگذار بر باد رود؛ بیهوده است! اما این سنگ گرسنه درون عباسجان را فطیری نبود. دندانهای سنگ، یک به یک، در کار پوشیدن، ریختن بودند. به عادت، لف لف می کرد. به عادت، پاچه می گرفت. امید فطیری، رضامندی زخمی!

— نه اگر من سیر می شوم، دست کم بر تو جراحی وارد آورم.

به عادت می گزید؛ به اقتضای طبیعت. نه دیگر — حتی — به کین، کین، عادت او بود. هم از این رو کین، دیگر آن جلای ناب خود را در او نداشت. آلوده و تیره، به رنگ خود عباسجان بود. پس، نه به ستار پینه دوز، که به هر کس می توانست نیش بزند. بسته به اینکه دمی را تواند، نواله ای در کلف آن سنگ گرسنه بیندازد یا نه؟ رضامندی از همین دم. نیز می توانست نیش نزند و زهر نریزد. بسته به اینکه روح، چه بخواهد؟! شاید لبخندی؟ اما در لبخند او، دیگر راستی نبود. از این رو که چیزی قلب عباسجان را گرم نمی کرد تا لبخندش را نیازی راستین، به مهر آغشته باشد. لبخند او، جلوه دیگری از نیشتر او بود. عاشق نبود! حتی به قمار عاشق نبود. نوعی کینه جلوه زنده تری از کینه در قمار می جست. خوار کردن حریف. خوار دیدن حریف. این به عباسجان لذت می بخشید. اما سرانجام با خود نمی دانست چه بکند! آغاز درد. کهنه ترین درد. پس، کنار قلبان شیره می غلتید. درمان. خود را گیج می کرد. خیال خود را گیج می کرد. کدر. مغز فرسوده را در مهی از انبوه گنگی ها غرق می کرد. تخدیر بیزاری. تخدیر خویش بیزاری. گم می کرد. خود را گم می کرد. گم در گمی.

— برگیهات پاره شده عباسجان! هوای به این سردی، میان این پرفاب، پایت یخ نمی زند؟!

عباسجان، از ته گلو، خفه خندید و گفت:

— چرا یخ نمی زند استاستار؟ پای من، چرم که نیست! اما پای آدم زبان ندارد که فریاد بکشد! یخ می زند، بعدش هم گرم می شود.

ستار گفت:

— خوب، تا اینجا بی کار نشسته ایم، اگر خوش داری درش بیار تا بدوزمش!

— نه برادر جان! من پول زیادی ندارم که خرج گیوه ام کنم. اگر می داشتم، کفش یا

پوتین می خریدم. کدام آدمی، اگر دستش به دهنش برسد، در همچو زمستانی، میان گل و لای گیوه پایش می کند؟ به خودت نگاه کن! حتی تو هم کفش چرمی به پایت داری.

ستار گفت:

— حالا که شب است و من هم کاری ندارم. اصلاً من شبها کار نمی کنم. نشسته ایم. زیر یک سقف نشسته ایم. پس چه بهتر از اینکه، همین جور که حرف می زنیم، من هم چهار تا کوک به بر گیوه تو بزنم. جای دوری نمی رود که. درشان بیار! دستم که نمی شکنند، مرد! ما با همدیگر نان و نمک خورده ایم. تازه... شماها بیشتر از این حرفها به گردن من حق دارید! در این ولایت غربت، اگر شماها نباشید، من تک و تنها چه بکنم؟ همین تنهایی و دلشنگی اش پدر من را درمی آورد! ما همزیانیم، برادر. درش بیار؛ درش بیار دیگر!

— شام ما را بیار، خاله سکینه؛ ارباب گرسنه شان است.

صدای قدیر بود. عباسجان گوش تیز کرد. خاله سکینه نان و ماست و نمکدان و لیوان آب را در مجمعه چید و به پستو یرد. عباسجان با نگاهی به رد خاله سکینه، لنگ گیوه اش را به دست ستار داد و او به کار تاباندن نخ درفش شد. عباسجان آب دهان را مز مزه کرد، دور لبها را لیسید و گفت:

— چه شام شاهانه ای! تازه گوشت و پلو توی دیگ است!

ستار گفت:

— اما این گیوه هایت خیلی از بهره دررفته اند، برادر! هر جوری شده باید به فکر یک جفت کفش نیمدار باشی. می خواهی این بار که گذرم به شهر افتاد یک جفت ارزان قیمتش را برایت بخرم؟

— به تو نسیه می دهند، توی شهر؟

— نسیه که نه! اما من خبره ام. ارزان تر می توانم بخرم.

— چقدر می کشی رویش؟

— زیاد نمی کشم. به اندازه کراپام.

— نه! نه! همچین قولی نمی توانم بدهم که وقتی تو کفش را برایم بیاری، من توی کیسه ام پول داشته باشم.

— خوب؛ حالا که داری بده!

عباسجان خشک خندید و گفت:

— به خیالت من ملانصرالدینم؟ اگر گذاشتی و از این ولایت رفتی، پول من را هم

با خودت بردی، آن وقت یقه کی را بگیرم؟

ستار گفت:

— این هم خودش حرفی است! راستی هم، من که آبرو - اعتباری ندارم.

— نه! همچو قصدی نداشتم. تو را می شناسم. کی هست که نشناخت؟ می دانم

که حلال و حرام سرت می شود. اما خوب، من اطمینان ندارم! نه که به تو، به

هیچکس اطمینان ندارم! حتم دارم که پول حرام از گلوی تو پایین نمی رود، این را

می دانم. اما دلم گواهی نمی دهد که پول بی زیانم را به دست بسپارم. چه کنم، این -

جوری بار آمده ام. به هر ترتیب، اگر روزی یک جفت کفش مرغوب نیمدار به گیرت

افتاد و پول هم توی دستت داشتی برای خودت بخر؛ بعد که هم را دیدیم، اگر من توی

کیسه ام پول داشتم، معامله می کنیم. اما خدا و کیلی ها! نه که سه چهار لا پای من

حساب کنی!

ستار شیرین خندید. عباسجان هم خندید.

— گفתי با آقای فرماندار هم رفت و آمدهایی داری، عباسجان؟ نه؟

عباسجان گفت:

— لطفی به من دارد. گاهگاهی می روم خدمتش. مرد نازنینی است!

— دستش هم به جیبش آشنا هست، یا همین جور مجانی؟

— ای... بی گذشت نیست. هر چی پول بدهی، آتش می خوری! این را که

می دانی؟!

— همین را می گویم. چرا دست را یک جایی بند نمی کند؟ رسماً؟

— ان شاء الله، شاید. شاید. حیف که عمرم بالای سی رفته. سی و پنج را هم رد

کرده ام! مشکل همین است.

— آها! خوب دیگر، چه می شود کرد؟

خاله سکینه از پستو بیرون آمد. دیگ پلو را برداشت و به پستو برد. عباسجان،

لبهای خود را لیسید و به در پستو نگاه کرد. ستار همچنان چشم به او داشت.

می توانست تشنگی اشتهای او را حس کند. روده هایش باید به قار و قور آمده باشند و دهنش آب افتاده باشد. زبانش را داشت به دور دهان می چرخاند. چشمهایش دم به دم آزمندتر می نمودند. این را عباسجان از ستار پنهان نمی داشت. چه عار و ننگی؟! بگذار هر کس هر چه می خواهد بگوید!

— اما ستارخان! هنوز چیزی از تو نگفته ام ها!

— چی می خواسته ای بگویی برادر؟ من که نان تو را از دهنش نگرفته ام؟! اگر می خواهی تو نان من را آجر کنی، خوب، این خودش حرفی است. اما...
— نه! این حرفها نیست. خودت هم می دانی که! آدم از جلم تو خوشش می آید. زیاد جولان نمی دهی! بقیه این جوری نیستند. داداژ دودورشان زیاد است. چرا خاله سکیه از پستو بیرون نیامد؟

— لابد دارد آنجا برایشان بشقاب بشقاب می کشد!

— نه؛ شاید به حرف نگاهش داشته اند؟!

— چه حرفی دارند با هم، آنها؟

— لابد دارند از او می خواهند که برایشان خانم بیاورد!

— عباسجان!

— باورت نمی شود؟ آخر گهگداری خاله سکیه یکی از خانمهای گذری را گیر می اندازد. خانمهایی که بغل دست شوهرهای نفتکش یا باری سوار می شوند تا بروند مشهد، یا از مشهد بروند تهران. بعضی شان هم از قوچان می آیند و اینجا، سر سه - راهی، چند شبی منزل می کنند. اما خاله سکیه، همچنین خانمهایی را نشان هر کس نمی دهد! مهمانهای ورجا جا گاهی دارد که برایشان پیغام می دهد بیایند. آدمهایی مثل همین نادعلی خان! گاهی هم خاله سکیه خانم را به سر ملک یا باغ مهمانهایش می فرستد، یا با خودش می برد.

— تو بهتر می دانی.

— بله که! بگذار بروم حرفهایشان را گوش بکشم. بی هیچی نیست!

عباسجان برخاست و گوش به دیوار کنار پرده گذاشت.

قدیر می گفت:

— «صوقی، خاله سکیه. هنوز پا به هیجده سالگی هم نگذاشته. در مراقبه

چارگوشلی هم پایش در کار بوده. حالا مدتی است که گم شده. آب شده و رفته به زمین. اگر بتوانی ردش را نشان بدهی، مثبلی قانه هم دست می‌گیرد. ارباب مع نادعلی خان، دل‌درپی اوست.»

خاله سکینه گفت:

«اسمش را که نمی‌دانم. اما همچی دختری که شما نشانی می‌دهید، دیده‌ام! کجا دیده‌امش خدایا؟ اگر هوشم سر جاش باشد، چشمهای سیاه آتشی‌ای داشت. موهایش هم خیلی بلند بود. اما دل‌افسرده به نظرم آمد. زار بود. هنوز او را نمی‌رقصاندند. این جور که من حالی‌ام شد، داشتند بارش می‌آوردند. خیلی شرموک بود. شبی را که نیمساعتی اینجا ماندند، او یک کلام هم حرف نزد. به کسی هم نگاه نمی‌کرد. حکایت بره‌آهویی که گرفتار شده باشد. چه بگویم؟ دلگرفته بود، دخترک. هراس داشت. خدایا! من هم در آن شلوغی نتوانستم با او هم‌کلام شوم. یک پیاله چای جلوش گذاشتم، اما فقط لب زد و پیاله را کنار گذاشت. چادر چیت گلداری سرش بود. یک پیراهن سبز اطلس هم تنش بود. چی می‌خواندش خدایا؟ نگار؟ ها، به گمانم اسمش نگار بود.»

«چه وقت بود خاله؟ چه وقت؟»

«پیش از برف. پیش از همین برف. رُخک او را آورد به همین پستو. انگار نمی‌خواست دیده شود.»

«ورخیز! ورخیز آن زهرماری، عرق را بیار!»

باید خاله سکینه برمی‌خاست و از پستو بیرون می‌آمد؛ آن‌هم با چنین نهیبی که نادعلی کرد. برخاست هم. حالا است که بیرون بیاید. آمد. عباسجان، سر جایش، کنار ستار نشسته بود. ستار لنگ گیوه او را جلوش گذاشت و گفت:

«از اولش هم بهتر!»

«قربان دست و پنجه‌ات. حقا که از هر انگشتت جواهر می‌بارد! نه! یک جفت

کفش نیم‌مدار مرغوب برایم گیر بیار. داد و ستد که از میان مردم ورنیفتاده!

می‌گفت و چشم در پی کار و کردار خاله سکینه داشت. خاله، تن خشکیده خود را خمانده و به کار جستن چیزی، همان شیشه عرق، بود. شیشه را برداشت، زیر بال خود گرفت و به پستو برد.

عباس، با دل انگشتها، کف گوشه‌های لبهایش را پاک کرد و در مزمره آب دهان گفت:

— تکمیل شد!

عباسجان می‌خواست که استاد ستار با او هم‌نوايي کند، اما ستار او را یاری نداد و همچنان شنونده و خاموش ماند. عباسجان نوید از یاری مرد پینه‌دوز، سر فرو افکند و به خیالات خود برگشت. فرمانروای قلمرو پندار خویش. این را، تنها این را، هیچکس نمی‌توانست — نتوانسته بود — از او واستانند. اینجا نشسته بود و می‌توانست — به نیاز و نیز به دلخواه — پستو را به پندار بکشد و چنان که بود، یا او می‌خواست که باشد، ببیند. جان به جا ببخشد. آنچه در آن می‌گذشت یا می‌توانست بگذرد. کرسی گرم؛ چندان گرم که نادعلی لحاف از روی زانو‌ها واپس زده و به بقیند تکیه داده بود. اشتهای خوردن نداشت. لامپا کنار مجمعه می‌سوخت. از روی دوری‌های پلو، بخار برمی‌خاست. گوشت سرسینه، زیر برنج‌های خوب دم کشیده را پر کرده بود. گله به گله، گروشتها تن می‌نمایانددند. کاسه‌های ماست، کنار دوری‌های پلو بودند. نان تازه هم. دو تا. کنار مجمعه. قدح آب. زیر کرسی داغ و آب سرد. چه می‌چسبید! این طرف کرسی، خاله سکینه نشسته و دارد سر شیشه عرق را باز می‌کند. پیشانی نادعلی پُر آژنگ است. خاله سکینه زیرچشمی، جوان را می‌پاید. سوک کرسی، قدیر یکرانو، سوار بر سفره، نشسته است. چشمهایش خیره به خوراگانند. گوشت و ماست و پلو را، پیشاپیش، با چشمهایش می‌خورد و طعم عرق را مزمره می‌کند. خاله سکینه سر شیشه را باز کرده است. حالا دارد استکان را به بال چارقدش پاکیزه می‌کند. پاکیزه کرد. حالا میان مجمعه می‌چیندشان. جایشان داد. قدیر استکان‌ها و شیشه عرق را جلوی دست خود می‌کشد.

— «بسم الله ارباب! دستلاف کن. فکر و خیال ثمری ندارد. قلّه قاف هم که رفته باشد، گیرش میاریم. دسته لوطی رُخک، مثل سگ بی صاحب، همه جا می‌چرخد. اینش با خودم!»

قدیر بود. صدای قدیر بود.

عباسجان دندان بر دندان سایید!

«بخور! بلمبان! چاخان بیافا! اگر گذاشتم این لقمه، راحت از گلویت پایین برود،

مثل تو باشم. خودت را به او بچسبان که خیال کند با هم از یک مادر زاییده‌اید! شیطان حرامزاده. اما اگر من گذاشتم به دلت بنشیند، بدان که این چار تا موی روی چانه‌ام را توی آسیا خانه سفید کرده‌ام. می‌بُرم ات. از او می‌بُرم ات. مودی! بی همه چیز. خودت را به بابای من، آن پیرمرد شل بدبخت چسبانده‌ای، به سر قدم می‌بریش، کونش را پاک می‌کنی، تنبانش را می‌شویی... فقط برای اینکه در وصیتنامه‌اش ته مانده دارایی‌اش را به اسم تو کند! هه! چه خوش باور! غافلی از اینکه تا آن پیرمرد پایش به گور برسد، ته و بر جیبهایش، سوراخ سمبه‌های خانه‌اش، میان بالش و لیفه تنبانش، حتی خشتکش را من از پول پاک می‌کنم! خیال می‌کنی می‌گذارم دو شاهی‌اش دست را بگیرد؟! هه! خامی! خام! حرامزاده نمک به حرام. حالا گوشت و پلو آن جوانک را بلمبان، عرقش را بخور و خودت را پاکارش قلمداد کن تا خبرت کنم! همین حالا، همین حالا مُخَلَّات می‌شوم. شام را بهات زهر می‌کنم. همین حالا!»

— های... خاله سکینه! ما هم آدمیم. پول ما که سکه سنگ ندارد! بیا برامان شام بیار. بیا! این هم پولش!

خاله سکینه سر از پستو بدر کرد:

— نمی‌توانی یک آن آرام بگیری؟! یک دم زبان به کام بگیر دیگر!

عباسجان گفت:

— بیار! برای ما هم گوشت و پلو بیار. دندانهای ما مگر نمی‌توانند خوراک جانانه

را بجوند؟ عرق هم بیار!

خاله سکینه گفت:

— نه عرق دارم، نه پلو گوشت! استا لَخه‌دوز هم که شامش را خورده. اگر دلت

می‌خواهد برایت ماست و تخم مرغ بیارم.

خاله، پیش از اینکه حرفش را به پایان برد، پرده را انداخت. عباسجان از جا

برخاست و میان قهوه‌خانه به تاو درآمد، خود را به کنار پرده کشاند و صدا را به عمد،

بلند کرد:

— خاله سکینه‌جان، با من بد تا مکن! تو شام خوبی برای من فراهم کن، من هم

خبرهای خوبی به تو می‌دهم. خبرهایی برایت دارم که هر کلامش صد تو من می‌ارزد.

امشب نقل‌هایی برایت دارم که تا حالا نشنیده‌ای! منتها... منتهای مراتب، این آوسنه

نگفتنی، یک شام مفصل، نیم ظرف عرق و نیم مثقال شیره برای آب می خورد. اگر بتوانی یک پای قمار هم برایم گیر بیاری که دیگر نور علی نور می شود! این چیزها را مفتی هم نمی خواهم ها! پولش را می دهم. نقد!

پیش از پاسخ خاله سکینه، قدیر پرده را پس زد، پا به این سو گذاشت، انگشتهای چرب و چیلی اش را لیسید، چشمهایش را تیز به برادر دوخت و گفت:

— زبانت را ببند، عباس! بین چی بهات گفتم؟!!

جواب وانستانده به پستو چپید. گویی به بُرد آنچه گفته بود، اطمینان داشت. با این همه، عباسجان آرام نگرفت. به خاله سکینه که از پی حرف قدیر بیرون آمده بود، نزدیک شد و گفت:

— چه می کنی؟ معامله تمام؟ و دراز نیم ظرف عرق سُخر بیار تا با این اُستا ستار نوش جان کنیم. پولش را هم من می دهم. دیگر چرا این دست آن دست می کنی؟! می ترسی عرق را که خوردیم به کسی بی حرمتی کنیم؟ نه! سر من که گرم بشود، تازه و قتش می رسد که قمار پاکیزه ای راه ببندازم. عرق را بیار و برایم یک پای قمار گیر بیار! بیا، این هم کرا پات!

خاله سکینه گفت:

— اول آخریش نکن، عباسجان! من امشب مهمان دارم. داغ دیده است! بگیر یک گوشه بخپ تا برایت لقمه ای بیارم کوفت کنی.

عباسجان نشست:

— حرفی ندارم خاله جان! بیا. می نشینم. اما بهات بگویم، از من مخواه که آن داستانی را که فقط من می دانم برایت بگویم. آب و نان دار است، ها! خیال مکن که دروغ می گویم. خدا بزند به کمر هر چه دروغ گوست!

صدای نعره نادعلی برآمد:

— خاله سکینه! خاله!

— بگو خاله جان؟! درد و بلات به جان خاله!

خاله سکینه سر به درون پستو برد. نادعلی گفت:

— این دو نفر مهمان من اند. بگویشان بیایند اینجا، زیر کرسی!

تا خاله سکینه برگردد، عباسجان برخاسته بود:

— از همان اولش می دانستم که ارباب من به دلش نمی نشیند لقمه را یکه قورت بدهد! از گلوش پایین نمی رود، آخر! مگر شوخی ست؟ هر کس که روی سفره پدر و مادرش نان خورده باشد، یکه خوری نمی تواند بکند. مثل خود من! ورخیز؛ ورخیز بریم زیر کرسی، ستاریگا! ورخیز!

استا ستار گفت:

— چی بهتر از این! اما حیف که من شامم را خورده ام.

— ورخیز بریم مرد حسابی! آدم هر چه سیر باشد، باز هم به اندازه ناشتای فرداش می تواند بخورد. ورخیز دیگر! شاید تا یک سال دیگر هم چنین شامی گیرت نیاید.

ورخیز!

گفته و ناگفته، عباسجان زیر بازوی استا ستار را گرفت و او را همراه خود به پستو برد:

— باز هم سلام، ارباب!

— بنشین! تو هم یک گوشه بنشین. بخورید!

نشستند. ستار پایین کرسی و عباسجان کمی بالاتر؛ نزدیک به نادعلی.

قدیر سرش پایین بود و خون، خورش را می خورد. لقمه را که می جوید، انگار به گوشت تن خود دندان می زد. این خرمگس، عاقبت خودش را قاطی معرکه کرده بود. قدیر، بودن برادرش را نمی توانست تحمل کند. مُخَل! دلش نمی خواست عباسجان آنجا باشد. دلش نمی خواست که باشد! با آن چهره ادبار گرفته اش. از همه اینها گذشته، قدیر از وجود برادر احساس کسر شأن می کرد. گیر بود. نمی دانست چه باید بکند. واهمه داشت مبادا یکباره تاب از دست بدهد و ناگهان چون گرگی به روی عباسجان بجهد. نه! نباید کار به اینجاها بکشد. بجایتر می دید که امشب، آنچه میان عباسجان و او بوده و هست، سر بسته بماند. قدیر حتی جای آن نمی دید تا از بابت پولی که عباسجان به زور از پدرش واستانده، به او حرفی بزند. بماند برای وقتی دیگر. با این همه آرام نبود. آرام نمی توانست باشد. خورش می جوشید. نان را به غیظ می دراند و تکه استخوانها را از لای دندانهایش بیرون می کشید. و دم دستش، کنار مجمعه روی هم می گذاشت.

نادعلی در کار تکاندن مغز قلم بود. خاله سکینه به قدیر نگاه کرد و از پستو

بیرون رفت.

— گوارای وجودتان. کسر و کم اگر داشتید، صدایم کن. بروم جای تازه دم کنم.
نادعلی به قدیر گفت:

— دو تا استکان دیگر! بگو به فکر یک ظرف عرق دیگر هم باشد.

— الان خودم می‌روم ارباب. چشم!

رفت و با دو استکان برگشت.

ستار خاموش نشسته بود و عباسجان، پراشتها و راضی، ته و بر دوری پلورا با تکه‌های ملایم نان می‌روفت و میان دهان بزرگش جای می‌داد و هنگام جویدن لقمه، پوست لب‌هایش کش می‌آمد، ورم می‌کرد و چشم‌هایش از هم وا می‌دریدند. نادعلی، بخشاینده او را می‌پایید و گهگاه به قدیر نظر می‌کرد؛ اما قدیر در پرهیز از نگاه‌های نادعلی، روی می‌دزدید.

— بیا سفره را ببر، خاله!

قدیر گفت. خاله آمد. نادعلی پرسید:

— کسی گرسنه‌اش نیست، دیگر؟

عباسجان، دور لبها را با کف دست، پاک کرد و گفت:

— همیشه به سفره‌ات برکت باشد، ارباب‌جان! خدا تو را از ما نگیرد.

خاله سبکینه مجمعه را خلوت کرد. حالا کاسه ماست، شیشه عرق، استکان‌ها و

قاشق‌ها، کنار لامپا بر جا بودند و مردها، به دور کرسی. نادعلی به قدیر گفت:

— ساقی شو!

قدیر استکان‌ها را لب‌خالی، ریخت. اول نادعلی، و همراهش دیگران،

استکان‌ها را برداشتند. عباسجان استکان را بلند کرد و گفت:

— امشب خوشیم به خوشی ارباب نادعلی. بیرقات نخواهد ارباب! فدای

دوست!

بار دیگر، استکان‌ها پر و خالی شدند. بار دیگر؛ و بار دیگر هم.

— به سلامتی وجود خودت، ارباب.

— فدای کاکل ارباب.

— قربان وجود ارباب.

— مرگ بدخواهات ارباب!

— ارباب من، بدخواه ندارد!

— بدخواه، سگ کی باشد؟

نادعلی، سلامتوشی برادرها را بُرید:

— بگو باز هم عرق بیارد!

— عرق، خاله!

— سه تن نه، صد تن فدای یک تن؛ فدای نادعلی چارگوشلی. بیرقات بلند،

ارباب!

نادعلی گفت:

— تو را یک بار سر چادرها دیدم که چاروق می دuxتی، نه؟! بهار بود. یادت

هست؟ من به مرخصی آمده بودم. دور و بر ملق دره. ها؟

ستار گفت:

— بله، یادم هست. بهار پارسال. شما تنها نبودید. مرد جاافتاده ای هم با شما بود.

— بله، بودا آمده بودیم پرواری بخریم.

عباسجان گفت:

— خداوند غریق رحمتش کند. مرخوم حاج آقا حسین بوده، حتماً!

عباسجان به گفتگو مهلت نداد. سودی در آن نمی دید. پس، حرف از سنگسر

پیش کشید:

— آنجا هم... همین سنگسر را می گویم، ارباب؛ برای مالدارای جای

جانانه است! پیش از همین برف، من آنجا بودم. پیش از اینکه همین برف بیفتد. دنبه

درکون هر میشی تاب می خورد یکی چارمن! آنجا به عروسی دعوت داشتم. عروسی

پسر یکی از خانهای سنگسر؛ جلال محمدخان. پشت شهیرزاد. میان ایل. چه

هوایی! سرزدا! اما خدا برکت بدهد به کنده های جنگل. خروار خروار آتش. عروسی

میان یک قلعه بود. شب از آتش روشن شده بود. جا به جا، گله به گله یک خرمن آتش

به آسمان شعله می کشید! چه شبی! مهمانها، همه سرکیف دور خرمنهای آتش حلقه

زده بودند. شاد و خوش، می گفتند و می شنیدند و می خندیدند. همه چیز هم مهیا! هر

کس اهل هر فرقه ای که بود، هر چه که می خواست، برایش فراهم بود. عرقی، عرق.

سیگاری، سیگار. تریاکی، تریاک. آخر شب هم که قمار. چه برد و باختهایی! برادر داماد، همان شب هفده تا بخته را یکجا باخت! بساط عیش، الحاق که پهن بود. چه بزن و بکوبی! دست برقضا، از سه دسته مطربی که آنجا می زدند، یک دسته اش از ولایت خودمان بود. لوطی رخک. چه شب بازی هایی! سنگسری ها از خنده غش کرده بودند. لوطی رخک مقلدی می کرد. با آن یک و جب قد و پاچه اش چه می گرد! اما یک چیزی من را خیلی ناراحت کرد. یکی را تازه آورده بودند برقصانند. خود لوطی رخک می خواست برقصانندش. دخترک! معلوم بود بار اولش است که دارد پا به داو می گذارد. همچنین مجلس هایی برایش غریبه بودند. از سر و چشمش پیدا بود که شهری هم نیست. دهاتی یا ایلی بود؛ نمی دانم! چشمهای درشت و سیاهی داشت. آتشی! موهایش هم بلند بود. اما خیلی دل افسرده. خیلی! زار زار! به سلامتی، ارباب! جایی که غم نباشد. بخور ارباب! پس این خاله سکینه کجا رفت؟ خیال داشتم...

— بگو! بعدش را بگو!

نادعلی باید این را می گفت. عباسجان، پیش از این گوش به زنگ چنین حرفی بود. پس، لبهایش را با کف دست پاک کرد و سری به دریغ جنباند و گفت:

— دلم کباب شد! کی می تواند فکرش را بکند؟ بالاخره دخترک را به میان مجلس کشاند و جلوی چشم خانهایی که سبیل در سبیل به پستی های معده تکیه داده بودند، رقصاندا! اما چه جور؟ هوم... مستش کرد! با شراب. بگو کی این کار را کرد؟ خود لوطی رخک بی ناخن! همو بی پیری که تا امروز بیش از صد تا دختر بی گناه را از این طرف و آن طرف به دام کشیده و توی بغل این ... مالدارها انداخته! همو کچل بی آبرو. تف! به گردن خودش، پشت سرش نمی گویم، من از بابت این دخترک حرفی نمی زنم اما علم یقین ندارم که لوطی رخک... چی بگویم؟!

— حرف بزن!

— که لوطی رخک... این دسته گل را برای چار تا اسکناس درشت، میان بغل یکی از آن گوسفنددارهای کلان آنجا نینداخته باشد؟! الله اعلم. بعدش را دیگر من نفهمیدم. اما پیش تر می دیدم که عموی داماد یک مشت اسکناس چپاند میان دهن دخترک! می دانید که؟! توی رقص، دختر باید دوران می زد و سر روی زانوی اهل مجلس می گذاشت. اغراق نکنم، عموی داماد یک جیب اسکناس چپاند توی دهن

دخترک که داشت خفه می شد! من که اطمینان ندارم...

— اطمینان چی؟! —

— که دخترک آن شب از گیر عموی داماد... سالم بیرون آمده باشد! بعدش را... خوب متوجه نشدم. حالم بد شد. قاطی خورده بودم. خواهش دارم یک استکان دیگر برایم بریز؛ حالم خوش نیست.

— بریز؛ برایش بریز!

قدیر، به حکم اربابش، استکان عباسجان را پر کرد و بعد از آن، دیگر استکان‌ها را نیمه پر ریخت. اما رگهای شقیقه‌اش از خشم ورم کرده بودند. برایش مثل روز روشن بود که عباسجان، دروغ می گوید. با این همه نمی دانست چه باید بگوید و چه انجام دهد؟ تنها امید اینکه داستان عباسجان به همین جا ختم شود. اما چنین نشد. عباسجان استکان خالی را کنار مجمعه گذاشت، تلخی زبان را با قاشقی ماست زدود و گفت:

— به صرافت نیفتم که از زیر دندان لوطی رخک حرف بکشم. برایم چندان اهمیتی نداشت. و گرنه آن قدرها با رخک آشنایی داشتم که حرف راست از زبانش بیرون بکشم. چرا می گویم آشنایی! بیست ظرف عرقم را به حلقش ریختم. صدبار پول شام و ناشتای دار و دست‌اش را داده‌ام. لول لول تریاکم را کشیده. در هر عروسی‌ای که بوده‌ام صد بار هم بیشتر اسکناس ریز و درشت میان سینه‌بند رقاظه‌اش گذاشته‌ام. اصلاً نمک پرورده من است! گفتن این حرفها زیاد خوشایند نیست، اما هر وقت به مشهد می‌آمد...

قدیر تاب نیاورد و تنها چیزی که توانست بگوید، این بود:

— در غمش مباش، ارباب. در قلّه قاف هم باشد، گیرش میارم. قول می‌دهم. این،

پای من!

— کی را؟ —

عباسجان، چنان که هیچ نمی‌داند، پرسید.

نادعلی گفت:

— همو دختر را!

عباسجان گفت:

— کاری دارد؟! ها! لوطی رخک مثل موم توی دست خودم است. شما اراده کنید، کار تمام است. تار مویش را آتش بزنم، اینجا حاضر می شود! جای غصه نیست، اصلاً. این کار با خودم. خرجش هم ناقابل است. پیشکش شما. من به شما بیش از اینها مدیونم. حالا بگو بدانم گرفتاری ارباب از چه بابت هست؟ برای یک دختر؟! با خودم. این کار با خودم! فعلاً با اجازه شما می خواهم بگویم خاله سکینه بساطش را آماده کند تا یکی دوتا دود بگیریم. اجازه که می فرمایید؟

برخاست و پیش از آنکه جوابی بگیرد، بیرون رفت و خاله سکینه را واداشت تا آتش منقل را تازه کند و بیاورد. کاری چندان نداشت. آماده. عباسجان، منقل و بساط را پیش زانوی خود گذاشت و گفت:

— به دنبال آن تیز بدمذهب اگر این تلخ بدکردار نیاید، آدم تیار نمی شود!

داو را از قدیر گرفته بود!

بهانه مستی و هواخوری، ستار برخاست و از پستو بیرون آمد. احساس خفقان! درون سینه اش از سرب پر بود. سنگین و دلگیر. از قهوه خانه بدر رفت. بالای سکو ایستاد و روی به باد نیشابور داد. باد یخ! روی چپه می شد. سرما از قوچان می آمد. مجال درنگ نبود. سینه را از هوای شسته انباشت و بازگشت. سر جای خود، کنار توبره پینه دوزی. درون قهوه خانه سرما نبود. خون ستار، از الکل گرم بود. خاله چای آورد:

— آنجا نماندی؟

— خواستم هوا بخورم.

— با دود دمساز نیستی؟!

— نه خاله، قلبم می گیرد.

— آتش به جان عباسجان؟ هر جا پا بگذارد، می شوراند.

صدای عباسجان برآمد:

— خاله سکینه!

— ها بله؟

— آن گنجف هایت را بیار ببینم! برای سرگرمی بد نیست. حواس آدم را از خودش

دور می کند. بالاخره امشب هم شبی است!

خاله سینه دسته ورق را برد. ستار چایش را نوشید. خاله برگشت. ستار پرسید:

— عاقبت پای قمار را گیر آورد؟!

— تخمه شیطان است! عرق‌ها را داد به پسر حاج حسین، او هم کله پا کرد میان شکمبه‌اش. بعد هم عباسجان دود تریاک را به نافش بست، حالا هم دارد می‌کشدش دم قمار!

صدای قدیر برآمد:

— بانک! بیست و یک، ارباب؟!

صدای عباسجان، روی صدای قدیر:

— برایت یک بست دیگر بچسبانم، ارباب؟ تریاکش اعلام است!

— بچسبان. جهنم! امشب هم شبی است!

— شبی!

چیز و چیز وافور. قدیر از پستو بیرون آمد، بیرون رفت و دمی دیگر برگشت. باخته؛ نه در قمار، که در بازی با برادر. دمی درنگ کرد و سبیل کند. پس، کنار پرده پستو ایستاد و عباسجان را بیرون خواند.

— بیا!

عباسجان، سر از پستو بیرون آورد. قدیر، سرشانه برادر را به چنگ گرفت، او را به این سو کشاند، پشتش را به دیوار چسباند و گفت:

— تسمه‌ات را از کدوی او بکش؛ بین چه وقتی است که دارم به تو می‌گویم!

— من چکار به او دارم؟!

عباسجان پس خزید. خیال خزیدن به پستو! اما قدیر او را به سکنج کشاند، لبگرد نیمتنه عباسجان را تا بیخ گلوی او بالا آورد و گفت:

— تو این بار هم به زور از بابا پول گرفتی، نه؟!

— نه! نه به خدا!

— بزنند به کمرت! حاشا مکن، سگ پدر!

— نه، نگرفتم به قمر بنی‌هاشم!

قدیر، انگشت‌های درازش را به دور گردن لاغر عباسجان حلقه کرد و به یک فشار

و تکان، پاشنه سر عباسجان را به دیوار کوبید. در آن، پشانی عباسجان از درد پاشنه سر جمع شد و چشمهایش از فشار بر گلو، بدر زد. وادرید. ناله‌ای به دشواری.

— پول را گرفتی یا نه؟ نگرفتی؟ هنوز هم، نگرفتی؟! باز هم فشارت بدهم؟! ها؟ گرفتی یا نگرفتی؟! اقرار می‌کنی یا نه؟! ها؟! اقرار کن، سگ پلشت!!

— گرفتم! گرفتم! لقمه حرام! گردنم را ول کن، دیگر.

قدیر رهایش کرد و دست پیش او گرفت:

— بده من! نصفش را بده من. می‌خواهم من هم قمار بزنم.

عباسجان تن داد:

— پس، تو داو نشو! من بازی می‌کنم. تو را به جان بابا، بگذار فقط من بازی کنم.

فقط من!

قدیر، رسا گفت:

— نمی‌خواهد علف به دهن بز بدهی! من نمی‌گذارم اربابم تک و تنها به تنگ تو

بیفتد! برو برویم تا نشانت بدهم قمار باز یعنی کی؟!

رفتند.

— بانک، سی تو من!

خاموشی قمار می‌باید بر همه، سلطان شده باشد. افسون بازی. خاموشی پر تب و تاب، کوشش پنهان، اضطراب نهفته. دلهره خاموش. هر بازیگر، در اندیشه برگ خود. در اندیشه خود. قمار، بروز و تجلی فردیت. هر چه بر محور «من» می‌چرخد. «تو نابود شو! دردی نیست. اگر خواستم، بعد دستت را می‌گیرم. اول، من!»

باید بی‌سخن باشی و براه. به برگهای خود باید بیندیشی. کدام برگ؟ کدام خال؟ نادعلی چنین بود. قدیر هم. اما عباسجان، این لیلای قمارخانه‌های کاروانسراهای قدیمی مشهد، چنین نبود. ضمن بازی مدام حرف می‌زد؛ به شوخی و به جد. کلامش از کلام کننده نمی‌شد. تلاشی رندانه تا حریف را به هیجان کاذب وادارد. برمی‌انگیخت. حریف را برمی‌انگیخت. بافت خیالش را از هم می‌گسیخت. بگذار به چیزی جز بازی بیندیشد. بر هم می‌زد. پراکندن. حریف را به جوش و خروش وامی‌داشت. رجزخوانی. رجزخوانی‌های متقابل. وای بر آن که به جد بگیرد! عباسجان بلد کار خود بود. رجز، به برانگیختن حریف می‌خواند؛ نه به انگیزش خود.

نه به دلداری خود. خبرۀ بُرد بود و جا نگهدار باخت. پاردم ساییده! ورزیده و بردبار. حریف، آرام نباید باشد. آرامش نباید داشته باشد. موضوعی باید پیش کشید. تا چه موضوعی از چه کسی به دست باشد. تا حریف، که باشد. نادعلی! پس، موضوع جز صوقی نمی تواند بود. عباسجان، چشمی به حریف و چشمی به خال های خود، داستان از سر گرفت:

— دخترک، بالاخره به مجلس آمد. یعنی آوردنش، خود لوطی رخک، او را به میان مجلس کشاند و واداشتش به رقص! به هر زور و زحمتی که بود، دخترک چرخ می زد؛ قری داد، سر و سینه ای جنباند و خواست از دریرون برود. اما بگوکی به او اجازه داد؟ رخک؟ خیر! او را دوباره به مجلس برگرداند. حالا چرا؟ برای اینکه دوران بزند! دوران زدن که می دانید یعنی چه؟ ... بلبل! بده من بانک را، کو دوازه تومن دیگر؟

— پیش من.

— بانک، چهل تومن. خودم می گذارم.

— خودت بگذار، ارباب جان! بله... دوران زدن! رقاصه باید برود میان مجلس، جلوی هر خانی چرخ زانو بزند و همین جور که به دست و شانه های خودش تکان می دهد، از پشت، مثل مار خم شود و سرش را روی زانوی خان، ارباب، یا مهمان بگذارد و این قدر گرشه کند تا دست یارو برود طرف جیبش و اسکناسی بگذارد لب رقاصه و یک بوس از گونه اش بردارد. تازه! یکی دو تا که نیستند! همه هم توقع دارند که دخترک جلوی پایشان چرخ زانو بزند و گرشه بیايد. این چیزها خیلی اهمیت دارد! هیجده ات بیست! حیف، کم خواندم!

— خال بده!

— خیلی وقتها، سر همین چیز جزیی خون به پا شده. خیلی زود به اشان بر می خورد. همه سبیل در سبیل نشسته و چشمهایشان از عرق سرخ شده! کدام رقاصه ای جرأت این را دارد که جلوی پای یکیشان سر نگذارد؟ یک وقت می بینی که یکی به اش کم محلی شده، کاردش را از بیخ کمر می کشد! باز هم ورق بدهم؟

— بده!

— می سوزی ارباب!

— بده!

— این هم ده خشت! سی تومن خوانده بودی؟ بپرداز. بانک پر. خبر! این دور آخرست، ها! چرا روی شانزده برگ گرفتی ارباب! من روی پانزده خوابیده بودم! — این راهم دروغ می‌گویی. تو نوزده بودی! — قدیرا!... بله! آن هم دخترکی به آن شرمویی! تا برود دوران بزند، به گمانم نیمه عمر شد! روی هفده برگ نمی‌کشم، قدیرجان، روکن. هه! جفت هفده! گفتم بیش از پنج تومان نخوان!

— نمی‌خواهد نصیحتم کنی! — پس، بپرداز! بیست تومن بپرداز. ارباب؟! — برگ بده. بانک‌ات! — روی آن برگ، ارباب؟ — تو این قدر پيله نکن، قدیر؟ صغیر که نیستم من! در سربازخانه باغشاه همه این بازیها را کهنه کرده‌ام. به خاطرش بازداشت شده‌ام! — پس چرا شما بیشتر بانک می‌گذاری؟ — خودم می‌دانم! فضولی مکن! — چغوک امروزی می‌خواهد به چغوک دیروزی کیزخانه چیدن یاد بدهد! تو به کردار قدیر مکن، ارباب! باخته، دلش دارد می‌ترکد! — بلبل زبانی مکن، عباس!

— خیلی خوب! پس تو هم یک گوشه بنشین و تماشا کن. خوبست این را می‌دانی که توی قمار، اگر برای کسی تکلیف معلوم کنی دستش می‌سوزد! به‌اش بر می‌خورد. این را که می‌دانی؟! نمی‌دانی؟! خیال کن خودت جای ارباب باشی، اگر سر آدم پر حرف را بکنی، دلت راضی می‌شود؟ من می‌دانم که دل تو راضی نمی‌شود! خال بده ارباب! خودت که عاقلی، برادر جان. پس بفهم که ارباب نادعلی، از اینکه دیگری محل‌اش باشد و توی کارش سر بدواند، خوشش نمی‌آید. من هم اگر جای او بودم، پکر می‌شدم. خال کم بده، ارباب!

— نمی‌خواهد خود شیرینی کنی تو! از اول بازی داری تقلب می‌کنی. به خیالت من خرم؟ — من؟ من تقلب می‌کنم؟

— پس کی؟ عَمَم؟ همه پولهای ارباب من را داری می‌بری! دیدم که برگ از
توی آستین‌ات کشیدی!

— من؟! من؟! —

— نه! تو نه؛ ننه‌ام!

— باخت‌های و داری بازی را به هم می‌زنی؟! —

— بله که به هم می‌زنم! متقلب!

— قدیر! آرام بگیر. من خودم زبان دارم. چشم هم دارم. عباسجان! ورق بکش.
این سوی در، خاموش بود. بی‌هیاهو. حتی بی‌حرف و سخن. ستار به کنجی
نشسته بود. خاله سکینه چپ می‌کشید و دودش را به هوا می‌فرستاد. هر دو بی‌سخن
بودند. گویی هیچ چیزی نداشتند تا برای یکدیگر بگویند. خاله سکینه خوگرفته به
خاموشی و ستار، خوگرفته به خیال. در این قهوه‌خانه سر راه که گهگاه راننده یک باری
— گاهی هم دو راننده و شاگرد هاشان — در آن فرود می‌آمدند، خاله سکینه ساعت‌ها کنار
منقل پر خاکسترش می‌نشست و از درون در، بیرون را می‌نگریست. مگر گذرنده‌ای.
مگر فروش یک قوری چای. دو تخم مرغی و تایی نان. پیش از آن و پس از آن،
خاموشی بود. قهوه‌خانه‌ای خاموش. زنی تنها.

ستار، به گونه‌ای دیگر. او چنین آموخته شده بود که خاموش و تنها، راه و بیراهه
ببرد؛ از این دیه به آن آبادی پای بگذارد؛ از کنار این و آن بگذرد و در این میانه به چند
مرد، چند آشنا بر بخورد، شبی نیمه‌شب با ایشان بنشیند، گفت و شنودی کند؛ خبری
و گذری، بگذرد. نه چندان دزدانه، اما هر چه پنهانی. به راه، به تنهایی، به نگاه و به
خاموشی خود، ستار خوگرفته بود. بیابان فراخ و مردم پراکنده روستا اگر چه به همه
امیدهای او بال نمی‌بخشیدند؛ و گرچه این پراکندگی مردم و این پیوندهای دور،
گهگاه او را به اندیشه‌های گنگ راه می‌نمودند؛ اما او بی‌امید نبود. روشنایی‌ای حس
می‌کرد. روح را دم به دم شسته تر حس می‌کرد. زلال تر. چنین آموخته بود که معنایی در
دیگران بجوید. می‌جست. می‌یافت. احساسی عارفانه. از آن دست که خویش با تن
خویش بیگانه می‌دید. دل در گرو این و آن. دیگران را، تا خود را. چیره بر پرستش
خود. اما... مگر این خود او نبود که لگام خود می‌کشید؟ چرا، خود او بود. زنه‌ار... که
«خود» لگام نگسلد!

هر چه و به هر بها، ستار توانسته بود چنین شوقی در خود بر پا دارد. شوقی با شعله‌ای دمامد پرفروز.

— تو دلت برای کس و کارت تنگ نمی‌شود، استار؟ یا اینکه کس و کاری نداری؟!

— تو چند سال است این قهوه‌خانه را تنهایی می‌چرخانی، خاله؟ بی‌پاسخ! هر دو بی‌پاسخ ماندند. چرا که در پستو، گفتگوی مهمانها به جدال کشیده بود. قدیر، تاب از کف داده، می‌گریه:

— نکبت! از سر شب اینجا نشسته‌ای و داری دروغ به هم می‌بافی! یک روده راست توی شکمت نیست. پیش از برفی، تو در مشهد بودی یا در سنگسر؟ به خیالت من خرم؟ یا گمان می‌کنی با دسته‌کورها معامله داری؟ تنبان به کونت نیست، آن وقت ادعایت می‌شود که به عروسی خان سنگسر دعوت داشته‌ای؟! نکند تو را خواسته‌اند کهنه شب زفاف را بشویی؟! از سر شب با چاخان‌ها و چاچول‌بازی‌های خودت سر ارباب من را گرم کرده‌ای، حالا هم با همین چاخان‌بازی‌ها توی بازی تقلب می‌کنی! به خیالت من می‌گذارم پولهای اربابم را همین جور مفت و مجانی ورداری ببری؟ به خداوندی خدا اگر بگذارم ده شاهی‌اش از گلویت پایین برود! هوک! خیال کردی ارباب من...

— ارباب تو؟! از کجا معلوم که ارباب تو هست، اما ارباب من نیست؟! مگر تو این لقب را از شکم نهات با خودت آورده‌ای؟!

— زبان‌درازی هم تازه می‌کنی، دزد دیوث؟! حالا نشانت می‌دهم! چیزی شکست. شاید یک شیشه عرق. کشمکش در گرفت. ستار برخاست. خاله‌سکینه به در پستو دوید. نادعلی، پریشان و مست، هت‌ره‌خوران از پستو بیرون می‌آمد. درون در، خندید و تف کرد:

— دروغ! دروغ! همه‌شان دروغ می‌گویند، مادرسگ‌ها! هه هه هه! نزنید! همدیگر را نزنید، سگها! اگر هم دلتان پر است، بزنید! بزنید! هه هه هه! بزن! بزن! بزن و بشکن! هه هه هه...

در قاه‌قاه نادعلی، نعره عباسجان برآمد:
— آئی... ذلیل‌شده چشمم را جر دادی! رحم... رحم کن، آدم رذل! پول تو را پس

می‌دهم، رحم کن!

قدیر، پرده پستو را کند و چنگ در پس لبگرد عباسجان، او را به این سو کشاند.
با پوزه بر خاک کوباندش و به خشمی دیوانه‌وش گفت:

— می‌کشمتم حرامزاده! پولهای ارباب من را با ثقل می‌بری؟! بگذار نشانت
بدهم!

شمچکمه بر شانه‌های استخوانی عباسجان.

— زن! دیگر زن بی‌رحم! خدانشناس، دیگر زن! من و تو از یک سینه شیر
خورده‌ایم، برادر! بس... بس...

— می‌کشمتم حرامزاده! دروغگوی دزد!

نادعلی خروشید:

— شال گردن من کو؟! یکیتان بیاید بند پوتین‌های من را ببندد، مادرسگها! کلاهم
را بده، زنکه!

خاله سکینه بی شال و کلاه نادعلی دوید. قدیر به تیپایی عباسجان را به سوی
نادعلی غلتاند. عباسجان زیر لگد قدیر به خود پیچید. قدیر با تسمه سنگک به جان او
افتاد. خاله سکینه، بیم‌زده، شال و کلاه نادعلی را آورد. نادعلی دشنام داد:

— یک نفر بیاید بند پوتین‌های من را ببندد! آه! مادر قحبه‌ها گوش ندارند؟!!

— ارباب جان! ارباب جان! بگیرش. من را کشت؟ من را می‌کشد، ارباب جان!

— بند پوتین من...

ستار خود را به میان انداخت تا مگر برادرها را جدا کند. خاله سکینه به بستن
پوتین‌های نادعلی نشست. عباسجان، دور از تسمه‌رس قدیر، میان گریه و خون، به
برادر فحش می‌داد. قدیر، در بازوهای ستار، پس‌نشانده می‌شد. با این همه می‌کوشید
بار دیگر خود را به عباسجان برساند. نادعلی سر و شانه به دیوار داده بود و کف
می‌ریخت. عباسجان دشنام می‌داد و می‌گریست. ستار روی به عباسجان گرداند. قدیر
از دستهای ستار کند و خود را به روی برادر انداخت، او را کوبید و گردنش را زیر خم
بازو گرفت و فشرد:

— پول آن پیرمرد افلیح را می‌دزدی، ها؟!!

پس، دست به جیب عباسجان چپاند و هر چه پول بود بیرون آورد و به سوی

نادعلی رفت.

— پولهایتان، ارباب!

نادعلی، هترة خوران رو به در لب پر خورد و بیرون رفت. قدیر در پی او بیرون دوید و کنار در طویله ایستاد. نادعلی، اسب را از طویله بیرون آورد و بر آن سوار شد. شال گردن به دور گوشها پیچاند و هی کرد.

قدیر، مانده بود:

— ارباب! ارباب! پس... من؟!

نادعلی می رفت. رفت. در شب فرو شد.

قدیر گریه کرد:

«مادر تو ارباب را به خر بکشم، من!»

شکسته و خسته به قهوه خانه برگشت. عباسجان، دوزانو روی زمین نشسته بود و جرخوردگی صورتش را با کف دستها پاک می کرد. قدیر رو به او آمد و نشست، چیزی از پولها را برای خود برداشت، مانده را در جیب عباسجان جا داد و بی نگاه به کسی، از در قهوه خانه بیرون رفت:

«نانم را گج کردی، دیوث رذل! داشتم مباشر او می شدم!»

بخش دهم

بند یکم

«مار...! باید ماری به زیر شلیته‌اش بخیزانم. یا عقربی، عقربی روی پستانش بگذارم. نیش عقرب، باید تا دل پستانش بدود. زهرش، باید با شمهٔ میان سینه‌هایش قاطی بشود. شیرش را باید زهری کنم. زهری می‌کنم. نمی‌گذارم عمر به کمال بکند مارال! نمی‌گذارم. زهر ملخ! زهر ملخ در گوشش می‌چکانم. نمی‌گذارم روز خوش ببیند. نمی‌گذارم. نمی‌گذارم بچه‌ای به دنیا بیاورد و با آن، خودش را بیشتر به دل مرد من جا بکند. نمی‌گذارم پیش زلف بچه‌اش را مقراض کند و روی دامن بلقیس نشاندا! نمی‌گذارم کلمیشی انگشتهای کوتاه و کلفتش را روی موهای بچه بکشد و صبح هر عید یک برهٔ نر به او ببخشد! نه، نمی‌گذارم! نمی‌گذارم به قد و قواره‌ای برسد که بدود و سر چوب عمویش بیگ محمد را بگیرد، او هم دست زیر بغلهای بچه بیندازد، به هوا پرتابش کند و غش غش بخنداندش. آرزوی همهٔ این چیزها را باید به گور ببرد مارال! یک روز هم از عمرم باقی باشد، این کارها را می‌کنم، اگر خودِ ماچه‌سگش را نتوانم به جهنم بفرستم، همان بچه را به بیابان می‌برم، به چاه می‌اندازمش و پیراهن خونی‌اش را برای مادر و پدرش می‌آورم!»

«گرگش خورده است!»

«گرگ! گرگ می‌خوردش. جوانمرگ می‌شود. جوانمرگش می‌کنم. پیراهن

خونینش را، مارال سربند سر کند!»

کینه! کینه! دل زیور، پرکینه بود. سیاه و پرکینه.

هر بار که مارال زوراب می زد، انگار میله ای داغ به درون رگهای زیور دوانیده می شد. هر نشانه ای از آبستنی مارال، شعله ای دودناک بود در چشمهای زیور. هر نگاه گل محمد، که از شوق بر چشمهای مارال می تاباند، خنجری بود بر قلب زیور. هر کلام که در بارداری مارال بر لبهای بلقیس می گذشت، دشنامی بود به زیور. هر لبخند که از پندار نوه داشتن خود، بر لبهای کلمیشی می گذشت، زهری بود بر جان زیور.

زیورا! زیورا!

زن، در همه لحظه های خود می سوخت. هر قدمش، بار رنجی با خود می کشاند. هر دمش، داغ آزاری با خود داشت. هر نگاهش، خرمی سوخته از حسرت. هر کلامش، نعره ای به نفرین. هر آه، کله دودی از اجاقی سوخته. اجاقی کور. خاکستر از خاکستر. دلش گپه ای خاکستر بود زیور.

چرا نباید بتواند بزاید زیور؟

اینکه مردی بیش از یک همبالتن داشته باشد، دردی نیست. زن ایلپاتی بدان خورده است. اما اینکه زن نازا باشد، دردی است. دردی هست. میش نازا را هم بیش از دو بهار نگاه نمی دارند. پای در سومین بهار ننهاد، به کاردش می سپارند. اما کارد یک بار بر گلوی میش می نشیند؛ نه صد بار، در هر دم. سوختن نای یک بار و یکباره است. نه سوختن جان و قلب، هزار بار و هر باره. میش قیسر را چشمهایی دم به دم نمی آزارند. فرقی است میان آدم و میش. آدم، دم به دم آزرده می شود. روی اگر از او، از زیور برتابند، خوار می شود. روی اگر از او برتابند، شک می کند. شک در اینکه چرا نگاهش می کنند! چرا این جور نگاهش می کنند؟! چرا جور دیگری نگاهش نمی کنند!؟

چه جوری؟ چه جوری نگاهش کنند خوبست؟

این را خود زیور هم نمی داند. اما یقین دارد که نگاه به او، پاک نیست. پی بهانه می گردد. از هر کس و چیز، پرهیز دارد. اطمینان ندارد. بیزاری اش روز به روز افزون می شود. دلش شکسته است. نگاهش دور و خسته است. بیمناک است. از چیزی بیمناک است. دلگیر است. احساس ناتوانی می کند. احساس ناامنی می کند. خود را چلاته شده می بیند. وجودش یکپارچه خفت است. تنهایی - ماری باریک - به

دورش پیچیده است. تنهاست زیور. گاهیده می شود. دم به دم گاهیده می شود. احساس بی چیزی، ناچیزی. پرگاه. دلش می خواهد باد ببردش. اما به کجا؟
این را هم خود زیور نمی دانست. نمی توانست بداند. هم نمی دانست به کجا می تواند برود؛ یا، در کجا می تواند بماند، ماندگار شود؟ چه می تواند بکند؟ در چمبره چادرهای سیاه، گیر افتاده بود. مانده بود. بزی گرفتار به ریسمانی برنتابیده. زیور، نخی باریک - نه - سایه ای رمنده بر این سوی و آن سوی می گذشت، در پیراهنی از پویشانی.

می شود که احساس نیستی نکنی؟

نه! هستی و احساس نیستی می کنی! احساس نیستی می کنی و هستی. می خزی. خاری خشک هستی و بر کناره می خزی. خشکی و خشکی. نم بر تو می بارد، اما جواته ای در تو نمی روید. باد بر تو می وزد، اما تو را به پهنه تازه ای، به ورطه تازه ای نمی کشاند. نور بر تو می بارد، اما در تو چیزی نمی زاید. مرد بر تو می خسبد، اما در تو چیزی بازگونه نمی شود. هستی، اما نیستی. نیستی، اما هستی. به ناچار هستی. در چمبره ای از شرم و ناتوانی و بیگانگی، هستی.

می شود که احساس نیستی نکنی؟

همان دم که به یقین دریایی آغاز و پایان هستی تو، خودت هستی؛ همان دم که دریایی و بپذیری که پسینه و پسله ای از تو بر نمی ماند؛ همان دم که بپذیری دیگر هستی تازه ای در تو، و تو در هستی تازه ای روان نخواهی بود؛ همان دم که احساس کنی مرگت مرگ تمام هستی توست، نیستی را به میدان زندگانی خود راه داده ای! زیور آی... زیور، راهی بجوی! نبود دیگری آیا بود تو تواند بود؟ نبود مارال آیا تو را به هستی تواند رسانید؟ زیور آی...

«نمی گذرم! از خونش نمی گذرم. راه من همین است. تاب نگاه این و آن را ندارم. نمی گذرم. خونم به جوش است. دلم بی قرار است. آرام نمی توانم بگیرم. عیدشان را عزا می کنم. آی... کاش اشمک در می آمد! خشک شده ام. خشکیده شده ام. مرده ام! اما چرا نفس می کشم؟ قلبم ورم کرده. باید کاری بکنم. آتش سینه ام را باید بر کسی بدم. باید بسوزانم. نمی خواهم بدانم چه خواهد شد؟ هر چه می خواهد، بشود. بود من با نبودم چه فرقی دارد؟ نبودم کجا را خراب می کند؟ لابد همان جا را که بودم آباد کرده!

باشم یا نباشم! نباشم یا باشم! این مارال است که باید خودش را قیمتی بداند. او هست که بها دارد. هم الان میان چادر صبراو خوابیده است. تنها آنجا خوابیده است. صبراو به گله است. ماهک هم پیش صبراو رفته. خان عمو هم که به چادر ما - نه! - میان چادر کلمیشی ها! نه نشسته و با گل محمد و بابایش دارند شور می کنند. شور می کنند تا اینکه کی رو به ییلاق، رو به کلیدر کوچ کنند. بلقیس هم آنجاست!

سنگ! باید سنگی بردارم، بالای سرم بگیرم و به چادر بروم و بی آنکه یک دم بمانم، چشمهایم را ببندم و سنگ را با همه قوتم روی شکم بالا آمده او بکوبم. به ضرب سنگ، کُزه اش را می اندازم و خودش را هم علیل می کنم. علیل که شد، میان جا می خوابد. شاید هم خودش با کُزه اش، با خون و بلغم هایی که از دلش بیرون می ریزند، به جهنم برود! بعد که او از روی زمین کم شد، هر کس هر کاری خواست، بگذارد با من بکند. هر بلایی که خواستند، سرم در بیاورند. گلویم را می بزنند؟ بگذار ببرند! گل محمد یا سرزنش را می برد، یا همراه او کنار می آید. من زن او هستم! با من باید کنار بیاید. ناچار است! مرگ مارال و کُزه اش را با مرگ دو تا امنیه تاخت می زنیم! هیچ به هیچ. اگر گل محمد عاقل باشد و جوانی اش را به کار داشته باشد، من هم دهانم را می بندم. اما اگر او زندگانی اش را به کار نداشته باشد، من هم که سرم به گور رفت، برود! دنیا را بی گل محمد می خواهم چکار؟ بود و نبودم دیگر چه ثمر دارد؟

برگرده گاه آبکندی، خرسنگی نشسته بود. بیخ خرسنگ را زیور، به سر انگشتان خود گلید و به لب و زور خرسنگ را از خاک بدر کشید، غلتاندش، کنار آن ایستاد و نگاهی بر دورادور خود گذارند. دشت، باز. آفتاب، روشن و سیاه چادرها خاموش. طاغزار گل آورده است. نسیم نوروز، دم زدن خاک. رویش گیاهچه گان. پوسته زمین، تود.

باشد! مرگ، روی زیبایی هم می تواند گام بردارد.

زیور خم شد و خرسنگ بر شانه گرفت، آشوب در دل و بیم در پوست، روانه چادر ماهک شد.

صدای فریاد مردها، از چادر کلمیشی بلند بود. همچنان بر سر روز و راه کوچ با هم سر و کله می زدند. سگ یک چشم محله، زیور را نگاه می کرد. زیور به پناه چادر پیچید و دمی ماند. نفسی باید راست می کرد. تپش دل، باید آرام بگیرد. لرزه دستها و

پاها، باید آرام بگیرند. نفس، از شتاب شماره باید بیفتد. سیاهی از پیش چشمها دور بشود. گیجی از سر برمد. بر خود چیره، پا در آستانه چادر بگذارد. چنین:

سنگ بر سر دستها، نفس به زندان سینه، قفل به دندان و هول در چشم، بر در چادر ایستاد. پیش پای او، مارال نیمخیز شد. دو کژدم افسرده، در نگاهش به هم پیچیدند. زبانه‌های هراس. نگاه دو زن، در دم، هم را یافتند. دلهاشان، به آواری درهم ریخت. لبها، لرزیدند. قلب مارال - شاید - در دم سنگ شده بود. ترویدی آمیخته به بیم - شاید - در قلب زیور سر برداشته بود. عقل، راوی ترس، شاید پای در میان نهاده باشد!

سنگ بر دستهای زیور به لرزه درآمد و نرم بر شانه‌اش تکیه زد. مژه‌هایش خیس بودند. لبها پر پر می‌زدند. سستی زانو‌ها، نشانده‌اش. سنگ، بر خاک در. - آب!

لبها، دهان، رگها و چشمهای مارال، خشک بودند. طلب آب! زیور، جام آب به دست مارال داد. مارال، لب ترکرد و جام را کناری گذاشت. پس، سر بر زانو گذاشت و شانه‌هایش را گریه لرزاند. زیور مگر می‌توانست نگرید؟ گریه دو زن در هم پیچید. دودی از اندوه سیاه چادر را پر کرد. صیحه نه، صبحه‌ای به بیم. مردها نباید خبردار شوند!

کاش جای هرای بود!

- ها! چه خبرتان است؟ عزای کی را گرفته‌اید؟! این سنگ، اینجا چه می‌کند؟! زیور روی به بلقیس گرداند و آشکارتر گریست. چنان که انگار قلبش داشت کنده می‌شد. پهنای صورتش خیس بود:

- می‌خواستم بکشمش! می‌خواستم او را بکشم! می‌خواستم بچه شکمش را بکشم! من را بکشید! من را بکشید! من مرگ می‌خواهم. من مرگ می‌خواهم. خدایا، چقدر پتیاره هستم من! من را بکش! من را بکش! من مرگ می‌خواهم. مرگ! پیشانی به فغان بر خاک گذاشت زیور. پنداری می‌خواهد فریاد به دل زمین بدواند.

مارال به سری او آمد و کنارش زانو زد. چکارش می‌توانست بکند؟ چه زود نیت خود آشکار کرده بود؟ اینکه زیور ناگهان قلب خود وادرید و هر چه را بر خاک ریخت،

مارال را از پای در می آورد، گرچه همان دم که سنگ از سر دستها بر شانه زیور، به مستی، نشسته بود، مارال را درهم شکانده بود. چرا که سنگ می توانست بر شکم مارال فرود آمده باشد، و فرود نیامد. مارال سر زیور را از خاک برگرفت و بر زانو گذاشت:

— زاری مکن، خواهرم. زاری مکن!

بلقیس سنگ را بیرون برد و دوزخ انداخت و به چادر برگشت:

اشک مارال و شیون زیور نمی برید!

— کنیزی ات را می کنم، مارال. کنیزی ات را می کنم. بچه ات را خودم به جورا می رسانم. خودم. اما تو هم، یک تکه از شویم را به من بده! فقط یک کمی از گل محمدم را گاهی به من بده. من بی او زنده نمی توانم باشم. نمی توانم. به من صدقه بده مارال. صدقه. کنیزی ات را می کنم.

مارال جز گریه نمی توانست. لبهایش را دوخته و قلبش را دریده بودند. چشمهای زیبایش بی دریغ می گریستند.

بلقیس، عروس هایش را از هم وا کند، روی هر یک به بال چارقد خشک کرد و خاموش به کناری نشست. خاموش. چه می توان گفت؟ کدام کلام تواند هنر این خاموشی شود؟ هنگام که خشم و مهر، کینه و عشق و دلشکستگی به آشتی در آمده اند، زبان سنگ می شود. چه پرسخن، خاموشی! بلقیس هیچ نگفت؛ هیچ! زیور که نبود! سایه ای به کنجی نشسته تلف شده، تابود. به ناچار اگر نفسی می کشید.

و مارال؟

او از نگاه خود حتی شرم داشت. هزار پاره در پندار اینکه شیرازه یک زندگانی با رخنه خود، بر هم زده است!

سر بر زانو نهاد تا مگر جایی را نبیند. جرثومه عذاب، این جرثومه عشق. چه سردرم! چه سردرم! آمده بود، و کاش نیامده بود. به زندگانی گل محمد پیچیده بود، و کاش نیپیچیده بود. دل داده بود، و کاش نداده بود. ربوده بود و ربوده شده بود، و کاش نشده بود:

«نه! نه! بیشتر ای کاش می شدم. بیشتر. بیشتر می شوم. دم به دم، بیشتر! رنج،

تاوان عشق. عشق، بهای رنج. عاشق تر ای کاش می بودم، عاشق تر. امید اینکه در آن حل شوم، نیست شوم. نابودا!

جز این، عشق نیست. بازی است. گو مباد!

اما دعوای مردها به کجا کشید؟

بلقیس به خود آمد، سر برداشت و گوش فرا داد.

دعوا، دنباله داشت:

— بنشین تا بشنوی!

بار دیگر گل محمد نشست. میان پسر و پدر، خشم چندان بالا گرفته بود که گل محمد به نیت بیرون شدن برخاسته بود. او، همچنان نمی خواست چهره در چهره پدر بایستد. چشم در چشم او نمی خواست بدوزد. این به دور از خوی خانوار بود. سایه پیر پدر تا بر پا بود، حرمت داشت. آن را چون نیمه خدایی باید گرامی داشت. پس، هنگام که سخن سر آشتی ندارد، بر کناره رفتن، جوانمردانه تر. حجاب شرم، دریده نباید. کلمیشی سالخورده است. نبایدش آزرد. هرچه خواه، بگذار بگوید: نیروی پیران، در لق لقی چانه شان است!

— دیوانگی کرده ای، نکرده ای؟!

— چرا، دیوانگی کرده ام!

— حالا هم زبانت به اندازه یک مار دراز است. آن یکی تان هم که مثل گرگ لاش خورده یک گوشه خپ کرده و صدایش در نمی آید! برادر من، بزرگ تر تو! هه! به جای اینکه جلوی جوان را، جلوی جوش جوانی را بگیرد و منعش کند، خودش هم با او دست به یکی می کند و دو تا مأمور دولت را به گور می فرستد! شجاعت! فقط یک بار از محله غافل ماندم. فقط یک بار. دارید از هم می پاشانیدم! خانمان را دارید از هم می پاشانید. کاری می کنید که ذریه مان را از ریشه در بیاورند. هیهات!

خاموش و خفه، خان عمو به کنجی در خود نشسته بود. سر میان سپنه فرو برده و نگاه خیره به خاک تابانده بود. خرسنگی در زمین نشسته. ریشهایش سیخ شده، لاله های گوشش گر گرفته، با زبانه هایی آتش در چشمها. پیدا که خود را در سکوت مهار کرده است؛ پروای برادری. پروای ریش سفید و ریش سفیدی کلمیشی. قید اینکه پیرمزد نرنجد. که نباید برنجد. که حرمت او، حرمت خان عموست. حرمت

یکایک میشکالی‌ها. پس از کلمیشی، محله به او بود. با او... تا چند اما می‌توان چکشی را که پیاپی بر کله‌ات نواخته می‌شود، تاب آورد؟ شنوده را تا کی می‌توان ناشنوده پنداشت؟ زخم زبان، زخم جان بار می‌دهد. زخم جان به نیش زبان راه می‌گشاید و گاه به نیش دشمنه. پس، پروا اگر از میان برخیزد، پیری و برادری، پدری و سالاری ردگم می‌کند. از یاد می‌گریزد. که سخن از سخن، و خشم از خشم برمی‌خیزد. گوش از عتاب نعره به تنگ می‌آید و زبان، شمشیر می‌شود. بسا که خون!

نه یک دم و یک ساعت، که نیم‌روز است کلمیشی بر این و آن تاخته. به نعره و دشنام، به سرکوفت و سرزنش. از چاشتگاه فراخ تا یال ظهر. و این و آن - گل محمد و خان عمو - دم بر نیاورده‌اند. خموشی بر خموشی انباشته. انبان دلها، از خروش و خشم فروخورده، پر شده است. جانها شعله‌ورند. خون در شقیقه‌ها می‌تازد. لب به دندان مانده و بر اینند تا دل آرام، و جان آرام بدارند. در پیمانه پر اما آب نگنجد!

به ناچار، خان عمو بانگ برداشت:

...خودت را بر آتش گذاشته‌ای، برادرا چی پیش آمده مگر؟!

— چی پیش آمده؟! چی می‌خواستی پیش بیاید؟! می‌خواستی دنیا را آتش بزنی که چیزی پیش بیاید؟! دو تا مأمور دولت را سربه‌نیست کرده‌اید، کم‌تان است؟! لابد آرمان داشتی یک سپاه سواره را گوش تا گوش سربیری و زین و برافشان را تاراج کنی، ها؟!!

— رد رفته چرا می‌روی تو؟ مویی که سفید شد، بار دیگر سیاه می‌شود؟! از شب آن حکایت، یک فصل می‌گذرد. گوسفندهایی که آن‌وقت‌ها تازه بار برداشته بودند، امروز زاییده‌اند! تازه تو داری دل واپس می‌بری و خون خودت را خشک می‌کنی! چی شده مگر؟ کشتن آدمیزاد را ندیده‌ای؟! های... لابد هوش از سرت کوچ کرده و نمی‌دانی کی هستی؟! خودت را لابد از یاد برده‌ای؟! می‌داد بی‌داد! مگر ما در همه عمرمان کاری غیر از کشتن و کشته شدن داشته‌ایم؟ چه گرگ ما را بخورد، چه ما گرگ را بخوریم! چه ترکمن‌ها بر ما بتازند، چه گرسنه و پاپتی میان یک کمر برف، در کوه‌های آذربایجان بجنگیم، چه بر سر آب‌بها بجنگیم و بمیریم، چه از خشکسالی تلف بشویم. مگر ما به دنیا آمده‌ایم که عمرمان را روی تخت روان تمام کنیم؟ ما که فرش مان خاک است و بالش مان خشت، که روان‌دازمان آسمان است و آذوقه‌مان ارزن

و گیاه بیابان، پروای چی باید داشته باشیم؟! خوب، دو نفر مرده‌اند که مرده باشند! دنیا که زیر و زبر نشده. به جایش دو تا اسب و دو دست یراق برای ما مانده! بگیریم از آن همه گلوله‌ای که از بیخ گوش پسرت پرواز کرده، یکیش به پیشانی‌اش می‌گرفت. آن وقت چی؟ کی می‌آمد پای دل تو بنشیند؟! به جوانی گل محمد قسم که نمشش را هم پیش تو نمی‌انداختند و همان‌جا، زیر برفها گم و گورش می‌کردند. هوش کجا رفته، مرد؟ از سرت پریده؟! نکند پیری زهرهات را آب کرده! چی از ما مانده آخر؟ به چی چسبیده‌ایم ما؟ به همین چار تا بز که به هزار زحمت از گذار زمستان بیرونشان کشانده‌ایم؟ بی‌بال و پر شده‌ایم، مرد! چرا به گوش نمی‌گیری تو؟! کلمیشی، بی‌سخن مانده بود.

گل محمد نمائد تا باد بر میانه بگذرد و سخن خان‌عمو را دنبال گرفت:

— سرکوه، در آن سرمای سنگ‌کش، نعش‌ها را — نیمه جان، مرده و جاندار — لای پتوها پیچیده بودند و گوشت‌های سوخته و نیمه‌سوخته تنشان را با چاقو می‌بریدند. قیچی هم نبود! سوزن و نخ هم نبود که پهلوه‌ای چاک خورده را بدوزند. از دوا درمان که مگو. دریغ از یک حب! مردها مثل گوسفند‌های گرگ‌زده جان می‌کندند، می‌مردند و ما آنها را زیر برفها بی‌رد می‌کردیم. سرما سنگ را می‌ترکاند. سربازها روی هم روی هم، زیر یک چادر تلتناز می‌شدند. های... دل شیر می‌خواهد. کو پوشاک و آذوقه؟ هه! دل آدم از هول خیالش ترک برمی‌دارد. گوشت قاطری مرده را، افسرها و صاحب‌منصب‌ها دل نمی‌کنند بیخورند. دور می‌اندازند. اما هنوز سرشان را برنگردانده‌اند که ما استخوانهای قاطر را هم به دندان کشیده‌ایم. مثل لاشخورها. ای آدمیزاد! دو شب دیگر اگر دشمن توانسته بود بایستد، ما همدیگر را خورده بودیم. نمی‌دانم چه سنگی از آسمان افتاد که دشمن عقب‌نشینی کرد و میدان برای تاخت و تاز ما باز شد و ما هم تا ارس دواندیمش. هر چه‌شان را که سرزاهمان جا مانده بودند کشتیم، درو کردیم و پیش تاختیم. بقیه‌شان از ارس گذشتند، قاطی خاک قفقاز شدند و جان خودشان را در بردند. همان‌جا بود که پرچم ایران را لب ارس کوبیدیم. چه کشتاری! آنچه از خودم می‌دانم، اینکه یک دانه فشنگم را حرام نکردم. هر چه زدم به هدف زدم. باید حرمت مدال‌های تیواندازی‌ام را به‌جا می‌آوردم. مدال بهترین تیوانداز گردان بی‌خود روی سینه من نبود. برای همین هم سر جوخه بودم، نه سرباز خالی.

باید جبران می‌کردم. باید می‌کشتم. کشتم! کشتم! خون جلوی چشمهایم را گرفته بود. فکرم فقط این بود که بکشم! بکشم! که گلوله‌هایم روی خاک ننشینند. می‌کشتم و پیش می‌رفتم. از جوخه من، فقط یک نفر تلف شد. فقط یک نفر! بقیه را سالم به سربازخانه برگرداندم. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم خیلی بیشتر از مدالهایم نفر کشته‌ام! پدرم اینها را می‌داند و باز هم محض خاطر تلف شدن دو تا امنیه، این قدر دارد سینه می‌سوزاند!

بی آنکه نگاه کند، کلمیشی گفت:

— آنجا جنگ بود. دز جنگ، همه همدیگر را می‌کشند؛ اما اینجا چی؟
— اینجا هم جنگ شد. آمده بودند مالیات بگیرند. چند بار برایت بگویم؟ آمده بودند مالیات بگیرند!

— مالیات حق دولت است. هر حکومتی از رعیتش مالیات می‌گیرد!
— زنهای ما چی؟! به زنهای ما داشتند دست‌درازی می‌کردند، این هم حق است؟! چرا نمی‌گذاری دهانم بسته بماند؟ باید همه چیز را بگویم؟ چه جور بگویم؟! تازه... مالیات را از داشته باید گرفت، نه از نداشته! کف دستم را نشان می‌دهم و می‌گویم یک دانه مو از آن بر کنید! یعنی که نداریم، برهنه‌ایم. گوسفندهامان از زمستان بدر نیامده‌اند. به چه زبانی باید می‌گفتم؟! دیگر چه بکنم؟ چه باید می‌کردم؟ به خرجشان مگر رفت؟ نه! کله‌هاشان باد داشت، پریاد بودند.

— نگاهشان می‌داشتی تا خودم ببایم. من با زبان خوش روانه‌شان می‌کردم.
— داشتند من را می‌بردند به شهر! داشتند دستهای من را می‌بستند و می‌بردند به شهر! گفتم خودم می‌آیم، اما آنها دل به حرف من ندادند. گفتند ما باید ببریمت!
— می‌گذاشتی ببرندت. دارت که نمی‌زدند!

— نه که دارم نمی‌زدند. اما برای چی باید من را ببرند به شهر؟ برای اینکه بزم‌رگی دمار از روزگارم درآورده؟ یا برای اینکه به خاطرشان مثل بزغاله آدم کشته‌ام؟! پاداش من را می‌خواستند بدهند؟ یا اینکه نیت دیگری را زیر مالیات پنهان کرده بودند! دام! بدان که همه‌اش دام بود تا من را به شهر بکشانند و تحویل محبس بدهند! اینها همه به کنار، به زنهای ما چرا باید چشم داشته باشند؟ هه! می‌گویم گوسفندهای ما مرده‌اند، دیگر چه مالیاتی داریم که بدهیم! اما او سیاهه سال پیش را نشاتم

می‌دهد! می‌گویم نر است. می‌گوید می‌دوشم که ماده است!
 - گیرم که آنها همچو نیتی داشته‌اند، نیت که گناه نیست! من هم که پدر تو هستم، شاید نیت کنم که شتری بدزدم یا اینکه گله‌ای را بربزنم و قاطی مال خودم کنم. نیت من گناه است؟ آن‌هم گناهی که با خون من پاک می‌شود؟
 - نیت؟! آنها به زن من دست دراز کرده بودند!

- تو دیدی؟

- باید می‌دیدم؟! باید می‌ایستادم و می‌دیدم؟!

- نه! اما فقط این نیست. این بهانه است؟

- پس چیست؟

- خودت بگو. من چکیده خودم را بهتر می‌شناسم!

- که من ترسیده‌ام یعنی؟!

- خودت بگو!

- درست است، ترسیده‌ام. ترسیدم که همراهشان به شهر بروم. من در قتل چارگوشلی دست داشته‌ام. من خون کرده‌ام! قتل! بله، ترسیده‌ام. باز هم حرفی داری؟
 - نه! نه! حرفی ندارم. اما... اما اگر فقط ترسیده بودی، می‌گریختی. شب و سلطان بی‌داد. می‌زدی به طاغزار و رد گم می‌کردی. این کار از تو برمی‌آمد. من چکیده خودم را می‌شناسم. هیچکدام از اینها که گفتی، شما را و انداخته آن دو تا مأمور را بکشید! برادرم را هم خوب می‌شناسم. زن و ترس بهانه‌ست! من می‌دانم شما برای چی دو تا مرد بی‌گناه را کشته‌اید. من می‌دانم!

- بگو اگر می‌دانی!

- برای اسب‌ها و یراق‌ها! برنرهای آلمانی چشم شما را کور کرده بوده! من پاره‌های تن خودم را خوب می‌شناسم. شما هنوز هم عاشق اسب و تفنگید!
 گل محمد و خان عمو به هم نگاه کردند. گل محمد گفت:

- خیال کن!

کلمیشی دیگر سخنی نگفت.

خان عمو برخاست، خاک تنبانش را تکاند و گفت:

- کوتاهش کنید. بیش ازین جر و بحث بی‌ثمر است، برادر! کاری شده. حالا

باید فکر چاره‌اش بود. آب رفته به جوی بر نمی‌گردد. ورخیزید، ورخیزید! خودمان را میان چادر حبس کرده‌ایم که چی؟ آفتاب بهار است. بیایید بیرون بینیم برای ییلاق چه باید بکنیم؟ گوسفندها را کی و کجا بی‌رو می‌کنیم؟ کجای کلیدر میخ چادرها را به زمین باید بکوبیم؟ کنار سیاه‌کتل، یا لب نهر کبود؟ بیایید بیرون دیگر!

به آفتاب آمدند، کلمیشی همچنان خاموش و دژم بود. لب از لب نمی‌توانست بردارد. ابروی چپش پر می‌زد و پلک زیرین چشمش، بال ملخی، می‌جنبید.

خان‌عمو به برادر نگاه کرد و گفت:

— ما با یک دست کشته‌ایم، برادر جان. با یک دل و یک دست! در غمش مباش. بیش از این هم خوب نیست روی جوان نازنین‌ات را به آتش بدهی! مرگ مثل زمستان است. بالاخره می‌رسد. به فکر مانده‌گوسفندها باش! اگر از من می‌شنوی، بکشانیم. سوی کلیدر.

نگاه بر خاک تازه بهار، کلمیشی گفت:

— امشب رفتن به گله نوبت توست. به صبراو بگو که به همین زودی‌ها، بعد ماه نوروز کوچ می‌کنیم. بین گوسفندگروه آستن داریم هنوز؟... ها! این یکی دیگر از کجا می‌آید؟... نگاهش کن!

مردها رد نگاه کلمیشی را پاییدند. شیدا بود؛ پسر با بقلی بندار. روی جهاز شترش یکبر نشسته بود و چوبدستش را بر شانه شتر می‌مالاند.

گل محمد گفت:

— خودی‌ست. راهی‌اش کرده بودم شترهای عمو مندللو را پس بدهد. حصه پولش را هم برایش فرستادم، پول هیزم.

میدانی مانده به مردها، شیدا از شتر پایین پرید، افسار یله داد، پیش آمد و با سلام گفت:

— عمو مندللو خیر گفت، گل محمد. پول را شمرد، گذاشت میان کیسه‌اش و گفت خیر و برکت بدهد. بعد برخاست و با همان چشمهای کورمکوری‌اش شترهایش را خوب واری کرد، به شال و کپانشان پنجه کشید و به من گفت دست علی همراهات! گفتم برای پسرت موسی پیغامی نداری؟ سرش را پایین انداخت و گفت لابد برای نوروز احوالی از باباش خوا پرسید!... دیگر چیزی نگفت و رفت. به گمانم میانه

خوبی با هم نداشته باشند؟!

خان عمو گفت:

— اگر بابای تو مهلت سرخاراندن به آن جوانک می داد، لابد بعد سال و ماهی

می آمد از باباش خبری بگیرد؟

شیدا، که جواب در آستین داشت، گفت:

— هنوز که نوروز نیامده! شاید تا من برسم به قلعه چمن، او هم برسد به اینجا.

چه معلوم که همین حالا در راه نباشد؟

گل محمد پرسید:

— پس راهی هستی، ها؟

شیدا گفت:

— ها بله، می روم شاید روز را به آبادی برسانم.

— یک پیاله چای برایش درست کن!

— نه!

— پس... برایش نان بیاورید. های!

بلقیس از چادر بدر آمد. گل محمد به مادر گفت:

— نان بیار میان ساژغش ببند. آدمیزاد است و بیابان!

بلقیس رفت تا نان بیاورد.

شیدا گفت:

— گل محمد خان، من... زیان چمی ندارم تا چیزی بگویم. اما... اما شما در این

زمستان، من را مثل یکی از خودهاتان جمع آوری کردید. من... من... ان شاء الله که

بتوانم یک روزی حق نان و نمک را به جا بیاورم.

گل محمد گفت:

— ما به بابقلی بتدار بیش از اینها مدیون هستیم، برادر جان. تو هم جای

بیگ محمد؛ چه گفته؟! خدا به همراهت!

شیدا نان را از دست بلقیس گرفت، چهار تکه کرد و در جیبها فرو خواباند.

کلمیشی پرسید:

— از روی شهر می روی، یا از راه مشکان؟

— از راه مشکان می‌روم، عمو جان... از روی شهر اگر بروم، یک وقت ولخرجی می‌کنم!

خان عمو به خنده گفت:

— می‌ترسی اگر ولخرجی کنی، با بقلی چویت بزنند؟

گل محمد بیشتر به نیت اینکه زهر طعنه خان عمو را گرفته باشد، خندید.

شیدا پیش‌تر آمد، دست مردها را یک به یک با دو دست فشرد، خدا نگهدار گفت و رفت تا افسار شتر بگیرد و به شانه بیندازد.

خان عمو دنبال سر پسر با بقلی بندگان گفت:

— شتر دیگر با بقلی را از یاد نبری و برای ما باقی بگذاری!

شیدا به خنده واگشت و گفت:

— سر راهم قطارشان می‌کنم، خان عمو!

گل محمد که در پی پسر بندگان پراه افتاده بود، گفت:

— به آشنای ما، با بقلی بندگان، سلام برسانی ها!

— سلامتی تان را می‌رسانم. خدا نگهدار.

— خدا به همراه!

شیدا، میان حرفش، ناگهان برگشت و گفت:

— ای کاش سر رفتن بیگ محمد و صبرخان را هم می‌دیدم! از قول من

خدا حافظی کنید. خاله بلقیس! خدا نگهدار. برای من مادری کردی تو. ممنونتم. ان -

شاء الله یک روزی تلافی می‌کنم.

— به سلامت پسر، پسرکم. به سلامت!

خان عمو به شیدا که بر شتر نشسته بود و داشت دور می‌شد، نگاه دوخت و

پوزخند زد:

— ای زبان‌باز! عین بابایش. سببی به دو نیم.

گل محمد کنار دیو که چادر نشست، پنجه در خاک برد و گفت:

— هر وقت با پسر با بقلی حرف می‌زنی، چرا از زیانت زهر می‌ریزد خان عمو!!

خان عمو گفت:

— دلم این جور می‌گوید گل محمد. نمی‌دانم چرا نمی‌توانم بندگان را آدم خوبی

بینم!

گل محمد گفت:

— کی خوب هست که بندار خوب نیست؟

خان عمو گفت:

— بعضی بدی‌ها بدجوری به چشم آدم می‌خورد. آدم را پریشان می‌کند. اما بعضی بدی‌ها را آدم دوست دارد، می‌پسندد. نمی‌دانم چی دارم می‌گویم، اما می‌دانم چی می‌خواهم بگویم!

گل محمد گفت:

— می‌فهمم. می‌فهمم.

خان عمو گفت:

— آخر، بدی هم جور و اجور است. آدم بد هم جور و اجور است! این بابقی بندار فقط بد نیست. مودی هم هست!

کلمیشی چای خواست.

بلقیس به چادر رفت. مارال و زیور، دو سنگ خاموش، نشسته بودند. پنداری از برابر هم محبت نمی‌توانستند بخورند. بلقیس تا بهت بشکند، گفت:

— چای تیار کنید، دیوانه‌ها!

مارال، ناگاه، دامن عمه خود گرفت و التماس کرد:

— با گل محمد چیزی نمی‌گویی، ها؟ حرفی که به او نمی‌زنی، عمه جان، ها؟ چیزی مگو، عمه جان. به نام خودش قسمت می‌دهم، به کاکلش قسمت می‌دهم که از بابت زیور چیزی به او نگوئی. عمه! نمی‌خواهم که گل محمد برای رضای خاطر من زیور را زیر شلاق ببندازد. من او را مثل خواهر خودم می‌دانم. زیور را مثل خواهرم دوست دارم، عمه! تو را به هر چه می‌پرستی قسم، به گل محمد حرفی نزن! خوب؟ بلقیس دامن از دست مارال بدر کشید:

— خودش اگر فهمیده باشد چی؟

زیور گفت:

— بگذار بگوید. بگذار به گوش گل محمد برساند تا او یکباره سر من را ببرد و آسوده‌ام کند. بلقیس نگوید، خودم می‌گویم. دیگر برای من، مرگ عروسی ست!

ناگهان، زیور روی به آسمان کرد:

— خدا! اگر عادلۃ به من مرگ بده!

بلقیس پا از چادر بدر گذاشت و گفت:

— جای! جای! جای را مهیا کنید!

بلقیس کنار مردها نشست. گفتگو دنباله پیدا کرده بود. خان عمو گفت:

— تو با بقلی بندگان را چه جور آدمی دیده‌ای؟

گل محمد گفت:

— از چه بابت؟

— از هر بابت. می‌خواهم بدانم تو او را چه جور دیده‌ای!

— هوشیار. خیلی هوشیار است.

— خیلی هم سود خودش را در نظر دارد، نه؟ بیش از اندازه!

— همه این جورند، چه بگویم؟

خان عمو درنگ کرد، سبیل‌هایش را به دندان جوید و تف کرد. بعد سر برداشت و

در حالی که راست در چشم‌های گل محمد می‌نگریست، پرسید:

— این جوانک - شیدا را می‌گویم - از کار و روزگار ما که چیزی در نبرد، برد؟

چیزی بو کشید؟

گل محمد خاموش ماند. نگاه خان عمو، روی چشم‌های بلقیس پهن شد و دمی

ایستاد. بلقیس سر تکان داد. نگاه خان عمو روی پیشانی گل محمد برگشت. گل محمد

احساس کرد پشت ابروهایش گرم شده است. سرش را بالاتر آورد و در چشم‌های

خان عمو خیره ماند. چشم‌های خان عمو، پیش از زبانش از او بازخواست می‌کردند.

— چی خیال می‌کنی تو؟ شیدا همراه تو هیزم می‌کشی. رفیق راحت بود. او از کار

ما بویی برده؟ نبرده؟

پیشانی گل محمد در هم کشیده شد. ردیاب روز و شب‌هایی که با پسر بندگان

گذرانده بود. جواب داد:

— گمان نمی‌کنم. نه! فقط همان شب اول، شبی که از راه رسید، مگر... همان

شب که چشمش به پوتین‌ها افتاد... یک لنگه پوتین. آن‌هم به دست علی اکبر گرفت،

که... که من گفتم از سربازی آورده‌ام... حالا... حالا برای چی دندانیت را به پسر بندگان گیر

داده‌ای؟

خان عمو گفت:

— دارم حساب فردهایمان را می‌کنم. فکر این هستم که اگر شیدا سراز کارمان در آورده باشد، مجبور می‌شویم با پدرش وارد معامله بشویم. ریشمان تا زنده هستیم پیش بندار گیر می‌کند. او هم، بنداری که من می‌شناسم، تا قیام قیامت ما را می‌دوشد. ما هم ناچار هستیم به‌اش باج مقرری بدهیم. حکایت بره و گرگ! می‌گویند کسی شرط بسته بود که بره‌ای را سه ماه در خانه‌اش نگاه دارد و سر سه ماه، بره را با همان وزنی که تحویل گرفته، تحویل بدهد. او برای اینکه بره را به یک حال نگاه دارد، صبح تا غروب به حیوان بیده و علف می‌داد و غروب که می‌شد، گرگ را که در خانه بسته بود می‌آورد و از جلوی چشمهای بره می‌گذرانند. بره زبان بسته، هر چه که از صبح گوشت برداشته بود، با دیدن گرگ گوشت می‌ریخت. این بود که سر سه ماه، همان وزنی را داشت که روز اول داشته بود. حالا، غرض اینست که اگر بابقلی بندار سراز کار ما در بیاورد، با ما همان کاری می‌کند که با آن بره شد! اما اگر جوز سربسته مانده‌ایم، پس ناچار نیستیم روی خوش نشان بندار بدهیم و به هر سازی که او می‌زند — در معامله‌هایمان — برقصیم. حقیقتش اینست. من بابقلی را این جور می‌شناسم: برا همین هم نظر خوشی به بابقلی بندار ندارم. او را مرد دغلی می‌دانم. چاکرمنش است. دست دله دزدی‌های آلاچاقی ست. پستان مادرش را گاز گرفته! حالا هم، اگر پای سود در میان باشد، به اولاد خودش هم رحم نمی‌کند.

— تو از کجا او را این جور می‌شناسی؟

— تو که به خدمت بودی، بابقلی پیشکار و ناظر آب و علفچر آلاچاقی در مغیثه بود. بعد از عمری که ما با او معامله و داد و ستد داشته‌ایم او را بهتر شناختمش. نمی‌دانم! شاید هم نگاه من بر خطا رفته باشد! اما آدمیزاد گاهی به یک نظر هواخواه کسی می‌شود، گاهی هم صد سال اگر با کسی دمخور باشد دلش بار نمی‌دهد که با او دست به یک کاسه ببرد. این بابقلی بندار، به گمان من همچو آدمیست. دلم به راست و درستی‌اش گواه نمی‌دهد. حالا چرا؟ نمی‌دانم! اما این را یقین دارم که او، شیرو را برای این زیر بال خودش گرفت که از ما ریش به گرو گرفته باشد. موزیگری‌اش را می‌بینی؟ هم منت بر ما دارد که به دخترمان پناه داده، هم از گرده دختره کار می‌کشد، هم مایه

سرشکستگی ما را در آستین دارد که هر وقت پا بدهد، آن را به فرقان بگوید! تو به همین یک چشمه کار او نگاه کن و باقی اش را تا ته، بخوان!

خان عمو که آرام گرفت، کلمیشی سر برداشت و چشمهای گردش را به گل محمد دوخت و پرسید:

— تو یقین داری که در راه، میان کار، وقت شوخی و خوش طبعی، یا موقع نقل داستان، و قتهایی که آدم می خواهد راه را کوتاه کند، گوشه ای از این اتفاق را برای او نگفته ای؟ آخر بعضی وقتها که پای دوستی و رفاقت به میان می آید، آدم خودش را یله می دهد. یعنی بی خود و بی جهت سفره دلش را پیش رفیق باز می کند. این حال و احوال، بیشتر در جوانی برای مرد پیش می آید. منظور حرفم را که می فهمی؟ آدم در همچو دمی دلش می خواهد با رفیقش یکی شود. اینست که رازهای گور و گم شده زندگانی اش را آشکار می کند. خودداری اش را از دست می دهد و مثل اینکه مدیون طرف باشد، بدون جهت به او رشوه می دهد. انگار می خواهد خودش را آسوده کند. مخصوصاً اگر از چیزی ناراحت باشد، خیال می کند با گفتنش باری را از دوش خودش برمی دارد. اینست که گاهی بزرگترین سَر زندگانی اش را آشکار می کند و حرفی را که هیچوقت نباید به زبان بیاورد، به آسانی برای رفیقش نقل می کند. حرفی که — شاید — با سیخ داغ هم نشود از زبانش بیرون کشید، مثل آب دهن بیرون می ریزد. البته قصد بدی ندارد. فقط می خواهد بنمایاند خیلی با رفیقش جان در یک قالب است. که چفت و بست رفاقتشان خیلی محکم است. می خواهد بگوید که هیچ حجابی بینشان نیست. می خواهد راه غربت میان دو تا دل را کوتاه کند. دیوار را می خواهد از میانه بردارد. در جوانی، آدمیزاد خیلی گول دلش را می خورد. از اینست که می پرسم خوب ته و بر کلهات را بگرد ببین ردپایی به رفیقت، پسر بندار نشان داده ای یا نه؟!

گل محمد پیش از این تاب نیاورد، برخاست و پرخاشجوی گفت:

— شما انگار دارید با یک جَرّه جوان شانزده ساله حرف می زنید! آخر پسر بندار همراز من هست که من بخواهم یا بتوانم با او، این قدر که شما می گوئید، رفیق باشم؟ شیدا نزدیک ده سال از من کم سال تر است! شما من را چه جور می بینید؟ یک جوان نورسیده؟ چرا؟... نه! یک بار دیگر هم می گویم نه! من با پسر بندار، یک کلام هم از این

بابت حرف نزده‌ام! دیگر تمامش کنید!

خان‌عمو، نه به گل محمد، که از بلقیس پرسید:

— آن شب، غیر از شیدا و مندلو، پسر گل اندام هم مهمان بود، ها؟ علی اکبر حاج -

پسند!

گل محمد گفت:

— بود! همو بود که دستش به لنگه پوتین گرفت. گفتمت که!

خان‌عمو گفت:

— او چی؟ او را چه جور می‌بینی؟

گل محمد بی‌درنگ گفت:

— نانجیب! صد بار نانجیب‌تر از باقلی بندار.

خان‌عمو نرم گفت:

— دارند با همدیگر قوم و خویش می‌شوند. دختر علی اکبر و پسر بندار. در و

تخته! خدا اگر تخته تراش نیست، به هم انداز هست.

کلمیشی، با نیمخیز ناگهانی خود، گفتگو را برید:

— سواری دارد می‌آید؛ او دیگر کیست!!

گردبادی سیاه، پیچان و شتابان. چیزی مثل هول. سر در قاج زین نهاده، پشت

خم کرده، در تاختی بی‌امان پیش می‌آمد. گلوله‌ای پشم سیاه که در آن، رشته و گشوده

می‌شد. در پس پشتش، بر سُمکند اسب، ردی از غبار کبود، در کشاله بود. کوب نفس

اسب، می‌رفت که بالهای بینی‌اش را بدراند. برق و عرق تن حیوان در شکن آفتاب

پیش‌بهاره، بر تابی گریزان داشت.

بلقیس و مردها، قد رامست کرده و گامهایی به تردید پیش آمده بودند. چرخ و

تاب ساق و سم اسب، کندتر می‌شد و شد. سوار سر برداشت و عنان کشید. اسب

ابلق، یک دور به گرد خود چرخید و سم در خاک، تن نگاه داشت. اینک سوار جوان،

روی و موی آغشته به خاک راه، پیش سینه می‌شکالی‌ها ایستاده بود.

— پسر ملامعراج!

جزءه‌ای سیه‌چرده با کرکی نرم بر پشت لب که سایه‌واری می‌نمود. فرود نیامده،

گفت:

دارند می آیند! یک فوج امنیه. محله به محله، رد به رد آمده اند تا رسیده اند به محله ما. حال هم آنجا هستند. دارند پرس و جو می کنند. دنبال دو تا همقطار گمشده شان می گردند. ردشان را تا محله ما آورده اند. آنجا هم نشانی داده اند و حالا دارند رو به اینجا می آیند. پدرم به ناشتا نگاهشان داشت و به من گفت که پیغام بیاورم برای شما. دیگر خدا نگهدار. من می روم. نه که به محله برگردم. نه! راست می روم. به اینجا هم نیامده ام، شما هم من را ندیده اید. فقط یک جام آب بدهید سر بکشم، زود! جام آبش دادند. سر کشید و تاخت.

بلقیس و مردها، مانده در پسله غبار سوار.

حالا چه می کنید؟

پاسخ کلمیشی، گل محمد به خان عمونگاه کرد. خان عمو همچنان خاموش بود. گل محمد گفت:

برسند اسبهای همقطارهایشان را می شناسند. باید بکنیم!

خان عمو گفت:

صد بار به تو گفتم بگذار بیرم این دو تا اسب را به ترشیز و آیشان کنم؛ اما به خرجت نرفت!

حالا وقت گلایه نیست خان عمو! اسب را زین کن و تفنگ را بردار!

گل محمد خود به چالاکی زین بر پشت اسب گذاشت، تنگ را کشید و بست و، تا سری به مارال بزند، به چادر دوید. مارال، بدحال و روی پرافروخته نشسته بود. گونه ها و زیر چشمهایش خیز داشت. مهلت گفتگو نبود. نه حتی جای خدا نگهدار. زمین را، گل محمد به دست و ناخن درید و برنو پیچیده در کهنه چو خا را از خاک بدر آورد، روی زانو ها و نگاه در نگاه زنش درنگی کرد و پس، خیزان گفت:

برمی گردم. بیم مکن! شاید مأمورها بریزند اینجا. خوددار باش. من به هیز مزار می روم. باکت نباشد. حتماً می آیند.

مارال گفت:

شنیدم. خبر را شنیدم!

امانتی من را نگاهش دار!

مارال، ندانسته دست بر شکم خود گذاشت و پلک فرو بست.

گل محمد گفت:

— باید بروم. بگذار چشمهایت را بوس کنم. مراقب جمّازم باش. از بابت قره‌آت
خاطر جمعم. بابایم او را دوست دارد.
نعره خان عمو به چادر ریخت:
— دل نمی‌کنی؟!

زیور در آستانه در، سینه به سینه گل محمد ماند. گل محمد نگاه گریزان و
گذشت. خان عمو، پهلوانی پنداری، بر اسب نشسته و افسار مرکب گل محمد را به
دست گرفته بود. گل محمد افسار و استاند و پای در رکاب کرد. بلقیس نان آورد.
کلمیشی، دست بر پیشانی اسب، پی‌جوی کلامی، به تماشای پسر ایستاد:
— راهتان به کدام سوست؟
خان عمو گفت:

— هر سو که پیش بیاید. شاید اول برویم کوه سرخ اسبها را بفروشیم. بعدش را...
گل محمد، راه بر درازگویی خان عمو بست:
— از این دوروبرها جایی نمی‌رویم. من نیمه شب برمی‌گردم محله. اما برای
بیگ محمد پیغام راهی کنید بیاید و برود سرگوسفندها، پیش صبراو.
خان عمو گفت:

— از من به صبراو بگوید موی تکه‌ام را مقراض نکند تا خبری از خودم برسد.
خدا نگهدار!

عنان گرداند خان عمو، و اسب به بیراهه راند. گل محمد نیز از پس او تاخت و
کلاه برای خانوار باد داد.

سواران، تا گم در غبار شوند، پیش نگاه خانوار میشکالی بودند. زیور و مارال،
دوش به دوش هم، بر در خیمه ایستاده، با خط غبار در بهت چشمها. بلقیس و شوی،
دوش به دوش هم، دور از خیمه ایستاده؛ با خط غبار در بیم چشمها. لوز لوز نگرانی.
می‌رفتند و پاره پاره‌هایی از میشکالی‌ها را با خود می‌بردند، گل محمد و خان عمو. آیا
اینکه نیمه شب امشب گل محمد برخواهد گشت، فقط یک آرزو نبود؟
دلها پیش گل محمد بود.

خان عمو عزیز بود، اما، گل محمد، گل محمد بود. خان عمو عزیز بود و هر آینه

می توانست که نباشد. اما گل محمد، مگر می شد که نباشد؟! خان عمو از بیخ دل به کسی بسته نبود؛ و کس یا کسانی هم چنان که باید، دلبسته او نبودند. شعله ای برای خود بود خان عمو. تنها و رها. یکه خوار اگر نبود، یکه گرد بود. نان را هم یکه شکار می کرد. گرچه برگرد غنیمت او همه حلقه می زدند، اما بستگی اش یکسویه بود. او بود که می بخشید، اما او نبود که می ستاند. با دست خالی گم می شد و با دست پر، پدیدار. به فراخدستی، چنگ آوردهایش را بر سفره می پاشاند. سبیری خسانوار. و زان پس، با یکگی خود سر درون لانه فرو می برد، تا دمامد ته کشیدن آذوقه با خود به سر می برد و آن گاه، گرگ از کنام، بدر می آمد و دست در دست برونش پای در رکاب می کرد و راه بیراهه پیش می گرفت. تا طعمه غوش، چه و که باشد!

گل محمد اما چنین نبود. او چهل جان در خود و با خود داشت. رفتنش همه بود و بازآمدنش، همه. او که می رفت، قبیله می رفت. دل، همه در پی و پناه او داشتند. قوچ زیبای میشکالی. بسته این و آن و نشسته به قلب کسان خود. سالار جوان محله، تیره. جاگیر پدر. پدر فرزند، فرزند مارال. شقایق. نه! دستی حرامی نباید بچیندش. صحرا پژمرده می شود.

گل محمد را هر کس به گونه ای می خواست.

کلمیشی عشقی با رنگ خشم به گل محمد داشت. عشقی پنهان میان پوستینه خشم. یوسف او بود گل محمد.

بلقیس؟ گل محمد، همه پسران بلقیس بود. برکت پستانهای مادر، گل محمد. همه فرزندان را، بلقیس در گل محمدش می دید. نه مگر شیرو گریخته، خان محمد به حبس مانده، و بیگ محمد به مزدوری رفته بود؟ از دیگران مگر کی مانده بود؟ صبرخان به شبانی و خان عمو در بود و نبود، کلمیشی در مانده پیری. تنها زیور، تنها مارال. بلقیس مانده بود و دو زن. بلقیس مانده بود و یک مرد. مردی سالخورده. تا مردی از راه بازنگردد، سالاری با اوست. پس، دل قوی باید بدارد:

«دل، قوی باید داشت!»

قامت بلقیس، پنداری کشیده تر شد. چشمهایش، روشن تر:

— تا کی می خواهیم اینجا بمانیم و رد رفته ها را نگاه کنیم؟!

رفتند. هر کس به کنجی رفت. نا آرام و آرام. پرسخن و خاموش. بلقیس به کنار

کلمیشی و، زیور به چفت مارال.

زیور گفت:

— غمش را مخور! تا گل محمد برگردد، من و ماهک دست یکی می‌کنیم و چادرتان را می‌یافیم. خدا بخواهد، بچه‌مان زیر چادر نو به دنیا می‌آید. خودم کنارت هستم. کنارت می‌مانم. همه کارهایت را خودم می‌کنم. ناف بچه را خودم می‌برم. آتش برایت درست می‌کنم. تر و خشکت می‌کنم. مثل خواهرم از تو مراقبت می‌کنم. وقتی پایت سبک شد، خودم در چادرت می‌ایستم و نمی‌گذارم چیزهای بدیمن، مثل حشم و مرد خسته و مرد سوار به در چادرت بیایند. زنی که مهره‌های زرد و سفید به یل خود بسته باشد، نمی‌گذارم پا به چادرت بگذارد. گوسفندها و کره‌خرها را از دور چادر دور می‌کنم. نمی‌گذارم چرمک به بچه بخورد. خیال می‌کنم از خودم است. بچه من یا تو، چه گفته؟ خواهرم، مارال! هر چه می‌خواهی از من بخواه. بگو چکارت بکنم خواهرک مقبول!

مارال آسنی‌اش را از روی زانوهای خود بلند کرد، نم چشم او را با دل انگشتش برچید و گفت:

— من نباید می‌آمدم عزیزکم. من نباید به اینجا می‌آمدم. اما آمده‌ام. حالا که آمده‌ام، دیگر نمی‌دانم چکار کنم؟ نمی‌دانم!

زیور گفت:

— سیاه چادرت را می‌یافم. حالا هم برمی‌خیزم و حنا به آب می‌کنم. ماه نوروز است. باید دست و پا و زلف‌هایت را حنا بندان کنم. تو هنوز نو عروسی، آخر. امشب هم شب عید است.

— آب! یک جام آب می‌دهید به ما؟ خیلی تشنه‌مان است؛ مادر!

مارال و زیور، خاموش و گوش شدند. رنگ و رویشان به سایه بدل شد.

«آیا از قشون بودند؟»

نه! نیست. صدا، بی‌مهر نمی‌نمود. خواهش در خود داشت. ناگهانی هم بود. بی‌پیشاوا. بی‌صدای سم اسبها و جزنگاجرنگ مهمیزها. نه فرمان و تشری و نه دودلاخ غباری. صدای مرد قشون، چنین نمی‌توانست بود. آرام و ملایم، صدا یکبارہ روییده بود. نه به خاری مانند، که گیاهی بود. تُرد و نمدار؛ علف بهاره از خاک بهاره.

زیور، و در پی او مارال، سر از چادر بدر آوردند. دو مرد کنار دیرک چادر کلمیشی، با بلقیس به گفتگو بودند. یکی میانه و آن دیگری، جوانسال. زیور، موسی را شناخت و به مارال شانه زد:

— پسر عمومندلوس! —

— آن یکی کیست؟ شهری می‌نماید! —

— نمی‌دانم. نمی‌شناسمش. —

نباید هم زیور، ستار پینه‌دوز را می‌شناخت.

مرد، کوله‌ای بر پشت داشت. کلاهی دستچین، موهای کم‌پشت سرش را پوشانده بود. میج شلوار را زیر ساق پوتین‌ها بسته و به چوبدست کج و کوله‌ای تکیه داشت. قامتش کشیده نبود. کمی خم داشت. خم شانه راستش بیشتر بود. شاید از اینکه در گشت و گذارهایش، سندان و چکش و ریز و روب‌هایش را همیشه به دست راست می‌گرفت و تخته کارش را به شانه چپ حمایل می‌کرد. اکنون نیز چنین بود. تخته کار حمایل چپ، کیسه‌ای آویخته به راست.

موسی، توبره‌ای بر پشت داشت، فانوسی به دست و دو شیشه فانوس — قلاده‌وار — آویخته به گردن. غبار راه و خستگی بیابان را بر توبره و چهره موسی می‌شد دید. تشنگی به این‌سوی کشانده‌شان بود. اما نه فقط تشنگی، که خستگی هم چندان در زانوهایشان دویده بود تا به بسم‌اللهی بر کنار هر سفره بنشینند.

جام خالی آب را بلقیس از دست پسر عمومندلو گرفت و گفت:

— نان خشک و کمی شیر داریم. اگر می‌طلبید که بنشینید!

نگاهی در خط چشمهای دو گذری، گذشت. فرصتی برای دیدار، هم مهلتی به زدودن خستگی. نشنند. بر درگاه درونه سیاه‌چادر. بلقیس شیر و نان آورد. پشته‌ها واگرداندند. سفره، بی‌نیاز تعارف. ستار بار دیگر با مرد درهم فرونشسته ته چادر، حالپرسی کرد. کلمیشی نیز سری جنباند. به نان دست بردند. بلقیس جام پر آب بر سفره گذاشت.

کلمیشی گفت:

— اگر چه قد نکشیده‌ای پسر مندلو، اما ریش و سیبیل درآمده! برای خودت جوانی شده‌ای، ماشاءالله. همچنین می‌بینم که ساق و سُمَت قرص شده. آن روزهایی

که اینجاها در دُنب دو تا پیرشتر بابات می چریدی، چیزهای نبودی. خوب دیگر! رسم زمانه همین است. یکی از شیب ماهور کله پا می کند، یکی از شیب ماهور سربالا می آید. من که رو به آفتاب غروب می روم! تا بوده همین بوده. خدا سلامتی بدهد. لابد داری می روی عمومندلو را ببینی، ها؟ شب عیدی...

— ها بله. می روم دیداری تازه کنم.

— خیلی وقتست این طرفها نیامده ای، ندیده ام!

— کار فرشبافی، عموکلمیشی، مثل گُند و زنجیر است. دمی پای آدم را ول نمی کند. مثل این می ماند که آدم میان تار و پود دستگاه بسته شده. گاهی وقتها خیال می کنم خودم هم دارم لابه لای تار و پود بافته می شوم! شاید باورت نشود، اما پاری شبها که از پای دار برمی خیزم و دارم از در بیرون می روم، به نظرم می آید که خودم را روی نقشها جا گذاشته ام. چه جوری بگویم، به نظرم می آید یک پرده از گوشتم آنجا، میان کارگاه، روی قالی چسبیده است و من دارم بیرون می روم. فردا، باز هم به همین قرار. هر روز، هر روز. بعضی وقتها خیالاتی می شوم و به نظرم می رسد که این روزها تمامی ندارند! شیرو هم آنجاست. با هم کار می کنیم. روزهای اول برایش مشکل بود. پای دار نمی توانست کار کند. خبره قالیچه زمینی بود. اما زود یاد گرفت. خیلی هوشیار و کاریست شیرو!

کلمیشی گفت:

— حرف شیرو را نمی خواهم بشنوم. رفیقت چکاره است؟ او میان این بیابان شورچه می کند؟

— پینه دوز است، عمو. گیوه دوره می کند. پاپوش می دوزد. کمر بند...

— خوبست. اما اگر حالا من گیوه پاره ام را نشانش بدهم، لابد خیال خوا کرد بهای سفره ام را می خواهم از گرده اش بکشم! ها آشنا، همچین خیالی نمی کنی؟! آخرین لقمه را ستار قورت داد، لب و چانه اش را پاک کرد و بالبخندی نرم گفت: — درش بیار، عمو جان. حساب و حساب کشی کار پيله و رهاست، نه کار ما و شما. گیوه را دربیار. مزدش را پای چای بعد از ناشتا می گذاریم. ها مادر؟

بلقیس گفت:

— روی بار گذاشته ام، برادر جان. تو جلد عزایم هم می توانی بدوزی؟

— چرا نمی توانم!

— پس یکی برایم بدوز. می خواهم. برای عروسم می خواهم. عروسم باردار است. می خواهم به گردش عزام بیندازم.

ستار می توانست بداند که مادر خانوار عزام را به چه کار می خواهد. اما نمی دانست جزء جزء آنچه را که بلقیس فراهم آورده تا درون عزام جا بدهد، چیست؟

بلقیس نیز نباید می گفت که افزون بر نسخه دعایی که از درویشی ستانده است، استخوان سترن فقرات جقد، موی یوزپلنگ و پوست خشکیده کفتار را می خواهد درون جلد چرمی جا بدهد و بر بازوی مارال بیندد. ایمن از چشم زخم.

ستار، بساط را پیش دست گسترده و تخته کار در زمین نشاند. موسی لنگ گیوه را از کلمیشی گرفت و به دست ستار سپرد. ستار پارگی پاشنه گیوه را به آب آغشت و به کار تاباندن نخ شد و، بلقیس رفت تا چای بیاورد. چای آماده بود. همان کتری که در بودن گل محمد و خان عمو، بار گذاشته شده بود. بلقیس کتری را برداشت و آورد.

ستار سر به دوختن داشت. پشت خمانده، چشم و دست در کار کوک و درفش و نخ. و موسی، خبره ظرافت کار، نگاه به چابکی و نرمی پنجه های ستار داشت. بلقیس چای ریخت. زیور آمد، کیسه حنا را از میان ریز و روبها یافت و برد. حنا را باید آب می کرد. دمی دیگر زلفهای مارال، دستهای مارال، پاهای مارال، به حنا آغشته می شدند. حنا بندان!

موسی سر حرف را گشود: بدر آمدن گوسفند، از سال مرگ و میر.

کلمیشی گفت:

— همه شان نمردند. هنوز چهار تا دنبه، دم چوب صبر او می چرخند. درای گله کور نشد!

موسی همزبان مردم بود. بافته در ایشان. ستار اما چنین نبود. او، همچنان بیان و گویشی دیگر داشت. از دمی که ستار به این ولایت پا گذاشته بود، کوششی می داشت تا گویش شکسته بومی را فراگیرد تا مگر به خویشی و نزدیکی بیشتر دست بیابد. اما هنوز نتوانسته بود. بیان درشت و پرزآویزه او، بدین آسانی بسودنی نبود. پس، در گفتن می لنگید. گاه به لکنت می افتاد و بلا تکلیف می ماند. شرمش می شد. با این همه، خود

را از شتاب برکنار می داشت. خود همیشه می گفت:

«جوجه تا نرسد، پوسته را نمی شکند.»

دشوار نبود. غرض هم، فقط این نبود. چه پندار؟ مردم ما، بر هر پهنه‌ای، گونه‌ای سخن می گویند. آنان، یکپارچگی شان نه به گویش، که به کار است. ستار پینه‌دوز می اندیشید:

«نبود پیوستگی مردمان پهنه‌های گوناگون این سرزمین، تنها یکی دو مشکل همراه نداشته است!»

و، به راستی او ایمان داشت که نقطه یگانه‌ای می بایست جستجو شود. چیزی که همه ناگزیر از آن، و درگیر آن باشند: زحمت. ستار هنوز نتوانسته بود چیزی بر آن بیفزاید. انبوه مردم، در پهنای این سرزمین، زحمت می کشیدند. هر تیره و گروهی به گونه‌ای، می ماند توضیح زحمت. کاری که ستار نیز بدان بسیج شده بود. کاری پس دشوار، با چهره‌ای که آسان می نماید. دشوار در جوهر، هم در عرض. این، باد در پیمانه انداختن نیست. فرادست‌ها، آنها که بیشتر با کلام و کاغذ سر و سودا داشتند، شاید نمی خواستند دست به سنجشی بزنند. فرصت و مهلت آن نداشتند، لابد! پس، بیشتر گرفتار رویه بودند تا جستار ریشه. ریشه را با شاخه می رفتند تا بجنبانند. وارونه! این، آسان‌تر می نمود. همسان حریفان خویش. سرنخ‌ها به دست بگیر و بر نوک هر دم بنشین!

«مردمان اما عروسک نیستند. عروسک اگر باشند، مردمان نیستند. و این مهم، خیمه شب‌بازی نیست!»

ستار چنین می اندیشید.

— حال و احوال آشنای من چطور است؟ گل محمد؟

به پاسخ موسی، کلمیشی سری تکان داد:

— خوبست. خوبست!

موسی گفت:

— روزگاری با همدیگر، در دراز کال شتر می چراندیم. او جوان بود و من بچگی بودم. چند سالی می گذرد! حالا چه می کند، عمو کلمیشی؟
— زمستان را که هیزم کشی می کرد، حالا هم که... خوش خوشک باید بیاید دور

و بر چارتا بزغاله‌اش. کار ما بیابانی‌ها، غیر از این چیست؟ خوب، تو بگو! عمومندلو را یک بار دیدم، می‌گفت خیال دارد برای زن درست کند! رضا دادی بالاخره؟ کار، تمام! ستار گیوه را از زیر آخرین نگاه گذراند: به دست کلمیشی داد. کلمیشی، لنگ گیوه را پیش چشمهایش گرفت و آن را چرخاند، لبخند درشتی زیر گونه‌هایش را گود انداخت و مرد لبهای خود را لیسید:

— چه آب دستی! زنده باشی. امید به خدا وقتی گذرت اینجاها بیفتد که بتوانم بره‌ای برایت کیاب کنم!

ستار پیاله چای را پیش کشید و گفت:

— حالا نوبت عزایم مادر است. دست بر قضا چرم نرم و تازه هم توی دستگامم یافت می‌شود. بگذار ببینم. دلم می‌خواهد یک جلد عزایم مرغوب بدوزم و اینجا یادگاری بگذارم.

کلمیشی گفت:

— همین! از آدمیزاد چی باقی می‌ماند؟

— هیچ! هیچ! مگر کارش.

— قربان نفست!

— من این جور فهمیده‌ام که اگر آدمیزاد کار نکند، مرده است!

— می‌پوسد برادر جان، می‌پوسد. حرف تو را من می‌فهمم. آدمیزاد برای کار خلق شده.

ستار به موسی نگاه کرد:

«همزبانی گیر آوردیم!»

کلمیشی، دنبال کرد:

— عرم به شصت سال نمی‌رسد، اما پنجاه و چند سالش را کار کرده‌ام. هنوز هم نمی‌توانم یک دم بی‌کار بمانم. امانم می‌برد. بی‌قرار می‌شوم. وقتی بی‌کاری‌ام، مثل زن‌ها، نخ‌ریسی می‌کنم یا شال و کلاه و جوراب می‌چینم!

ستار، شوخی جدی، گفت:

— زمستان امسال که رد شد، اما برای سال دیگر، اگر دستت رسید یک جفت جوراب ...

بلقیس گفت:

— خودم برایت می‌یافم، یادگاری. حکماً.

شوقی آشفته به اندوه؛ دود از درون مرد غریب برخاست:

«مادر! مادر چه نعمتی ست!»

با این همه نگذاشت رنج در چشمهایش بتابد. گرمای رنج را در پناه نگاه خود، حبس کرد. نباید شعله بکشد. بگذار انباشته شود.

موسی گفت:

— من مرگ مادر خودم را به یاد نمی‌آورم، اما مادری بلقیس... رو ندارم جلوش

تعریف کنم...

— آمدند! قشون!

زیور هراسان فریاد کرده بود و به سوی چادر کلمیشی می‌دوید. حنای دستهایش هنوز خشک نشده بود. این بود که زیور، دستهایش را دور از بالهای چارقد و پل خود گرفته بود و کنار دیرک چادر، نگاه به پناه سر، به قشون داشت. قشون! آنها به فوجی کوچک، به دسته‌ای چندتایی هم می‌گفتند قشون! چنین آموخته بودند.

بلقیس، کلمیشی و بعد، موسی برخاستند و کنار شانه زیور، رو به سوارانی که می‌آمدند، ماندند. سواران، نه پراکنده که فشرده می‌آمدند. بر قاعده، یکی پیشاپیش و باقی پس‌پس. غباری نه به قامت و نه چندان تیره، از زیر سم اسب‌هایشان می‌روید و بر کشاله راه می‌نشست. برق ساقه‌های پولادین تفنگ، درخشش مهمیز و گندم رخت سواران، دم به دم آشکارتر می‌شد. پیش‌تر که می‌آمدند، شمردنشان آسان‌تر می‌شد: پنج امنیه، سوار بر پنج اسب. می‌آمدند و پرکوب می‌آمدند. آمدند و عنان کشیدند، ایستادند. سینه پیش داده، باد در سر دمانده و کبر در چشم تابانده. بی‌سلام و بی‌علیک. ترش‌روی و چین در پیشانی. تلخ‌زبان و خشک‌گوی:

— همین جاست، نه؟ چادرهای گل محمد، ها؟ گل محمد! کدامان گل محمد

هستید؟!

سرکرده بود، استوار، که نگاه در دل هر کلام بر این و آن می‌تاباند. تکیه‌روی و سیاه، با سبیل‌های باریک و چشم‌های به‌گودی نشسته. روی ابروی چپ، دو تار سپید

موی. عمر، بالای چهل.

کلمیسی قدم پیش گذاشت؛ آرام رفت و پیش پیشانی خالدار اسب استوار ایستاد و بعد از سلام، گفت:

— گل محمد؟! هه! او هنوز آن قدر پخته و جاافتاده نشده که نامش روی محله ما باشد، خان نایب! من بابای گل محمد هستم. نام من هنوز روی محله است. هنوز که من نمرده‌ام! چرا پیاده نمی‌شوید قدم روی چشم ما بگذارید؟ چایمان مهیاست.

— جای خورده‌ایم. دیگر آدمهای محله شما کجایند؟

— بیابان هستند خان نایب، بیابان.

— روی هم چند تایی هستید؟

— شش مرد و چهار زن.

— مردها کجا هستند؟

— بیابان، خان نایب. به خدمت که عرض کردم. برادرم، دامادش و یکی از پسرهایم به صحرايند. یکی از پسرهایم به مشهد است. یکی هم به تلخ آباد مزدوری و شتربانی می‌کند، خودم هم که می‌بینی...

— ششمی کو؟

— کدام ششمی. خان؟ پسر بزرگم؟ گفتم که او به مشهد است.

— مشهد به چه کار؟

— مشهد... به حبس است، خان نایب! آن طرف عید دیگر باید سرش بدهند بیاید

پیش ما ان شاء الله. شاید هم تازگی به محبس سبزوار آورده باشند!

— برای چی به حبس؟

— سر مرافعه گوسفند، خان نایب!

— این یکی‌ها چکاره‌اند؟

کلمیسی، چپ شانه خود، به موسی نگاه کرد و گفت:

— آشنا. موسی پسر آشنای ما است. مسافر و مهمان. آمده و می‌رود... آن یکی

هم که... خودت می‌بینی، کارش روی زانویش است. پینه‌دوز دوره‌گرد. حالا دارد برای

عروس من یک جلد عزایم می‌دوزد.

ستار از کنار در، سری به سلام تکان داد. استوار از اسب پایین پرید و از میان

شانه‌های استادگان کنار چادر، به سوی ستار آمد و بالای سر او ایستاد. ستار به کار خود بود و همان‌گونه که هر پیشه‌وری زیر نگاه دیگری، بر سرعت کار خود افزود. نه نمایشی به مهارت. نه! این در سرشت هر کارورزی است که زیر نگاه بیگانه، تمرکز و تیزی می‌یابد و وسواس بیشتری می‌یابد و خود به خود می‌کوشد تا بیننده را مهار کار خود کند.

ستار می‌توانست سر برآورد و با استوار علی اشکین، که خوب می‌شناختش، به گفتگو بپردازد. اما به هنگام کار، میلی باطنی هم اگر مرد را به گفتگوی با حریف نکشاند، میل به چیره‌دستی در مرد کار زیانه می‌زند. پنداری ستیزی پنهانی هست میان کارورز و کار. ستیزی نهفته و دایمی. کار می‌گریزد و کارورز در تلاش چیرگی است. کار خشکی نشان می‌دهد و کارورز در پی نرم کردن آنست. پس این کشمکش، همیشه روان و بی‌امان است. کار سویی دارد و کارورز سویی. کار می‌رمد و کاری رکاب می‌خواهد. چیرگی. جوشش لحظه‌ها و جدال. جدالی که در روح هر نگرنده آرزوی پیروزی دستها را می‌کارد. گرچه نگرنده استوار علی اشکین باشد و کارورز، ستار پینه‌دوز!

— خیلی خیره کوک می‌زنی! تو را جای دیگر هم دیده‌ام. کجا؟!

— پاسگاه، سرکار. پاسگاه حسن‌آباد. برای یک جفت بند پوتین آورده بودم.

پارسال.

— یادم آمد. اما تسمه رکاب اسبم را سرهم بندی کردی. شتاب رفتن داشتی!

— اختیار دارید، سرکار. من هیچوقت از کارم نمی‌دزدم!

— خوب! حالا اینجا چکار می‌کنی؟

ستار بیخ نخ را به دندان گره زد، سر بالا آورد و با لبخند گفت:

— آنجا، سر پاسگاه شما چه می‌کردم، سرکار؟ کار آدم دوره‌گرد چیست؟

همینست دیگر!

— خوب! تو که به قول خودت همه‌جاگردی، باید بدانی ما دنبال چی

می‌گردیم؟! دنبال دو تا همقطارهامان. زمستان همین امسال، میان برف بزرگ به این

سو آمده بودند. من ردشان را محله به محله، شَم به شَم، آورده‌ام تا به اینجا. عصر

تنگی بوده که از محله ملامعراج رو به اینجا راه افتاده‌اند. بین همین راه، از محله

ملا معراج تا اینجا، گم شده اند! سر به نیست شده اند. اگر میان برف یخ زده و تلف شده بودند، باید لاشه شان را گیر می آوردیم. اگر گرگ پاره شان کرده بود، باید استخوانهاشان به دست کسی می افتاد. زین و برگ اسبهاشان رد به جا می گذاشت. اگر در چاله می افتادند، برف که آب می شد، بوی گند لاشه ها شان بیابان را پر می کرد و لاشخورها را بالای سرشان می کشاند. دیگر چه بگویم؟! اگر به آسمان هم رفته بودند، باید یک جایی بر زمین می افتادند! زیر خاک اگر دفن می شدند، باید شغالی، روباهی سر لنگ یک کد امشان را بیرون می کشید. اما من حتم دارم که هیچ کدام از اینها نبوده. آنها به دست کسانی کشته و سر به نیست شده اند. جانشان را بالای تفنگها و اسبهاشان باخته اند. این، برای ما یقین است. حالا... حالا می خواهیم هر خبری را که تو از این بابت، در هر کجا شنیده ای برایمان بگویی!

ستار برخاست و به سوی بلقیس رفت. جلد عزایم را به دست او داد و گفت:
- برف بزرگ را می فرمایی؟ یادم هست، من روزهای برفی را در شهر بودم. شهر سبزوار. دیوانه نیستم که در همچون هوا روزی، برای سه شاهی ستار، خودم را آواره بیابانها کنم! من هم جانم را دوست دارم، سرکار. من دهقان و اهل بیابان نیستم، اما این را می دانم که وقتی برف سنگین می افتد، چوپانها گوسفندها را به شَم و سرپناه می کشانند و گرگهای گرسنه، دسته دسته، بیابان را قرق می کنند و هر موجود زنده ای را که گیر بیاورند، می درند و می خورند؛ یا قیمانده اش را هم روی شانه می اندازند و خدا می داند به کجا می برند! پس خدا گفته که آدم در همچو روزهایی جان خودش را فدای یک لقمه نان نکند؟! بگو کارد بخورد به این شکم!

استوار علی اشکین، شانه به شانه اسبش داد و به ستار دقیق شد:

- بعد چی؟ بعدها چی شنیدی؟

- بعدش هم... در قهوه خانه ای شنیدم که چوپانکی سر دختر اربابش را بریده. همین!

- چشمهایت خیلی موزیست، پینه دوز! تا زبانت را از حلقومت بیرون نکشیده ام راستش را برایت بگو!

- به شرافت قسم، راستش همین بود که عرض کردم. اما یک چیزی!... گمان نمی کنید همقطارهای شما اسبها را برداشته و رفته باشند طرف تایباد و قاطبی

قاچاق فروش های افغانی شده باشند؟! پارسال شنیدم که یکیشان همین کار را کرده بوده!

— شیرین زبان هم که هستی؟!... خوب، بگو بینم! زن و بچه ات کجا هستند؟

— ندارم، سرکار اشکین!

— پدر و مادرت چی؟

— آنها هم... عمرشان را داده اند به شما.

— کس و کار؟

— ندارم!

— اهل این ولایت هم که نیستی!

— خیر!

— خوب... پس... لابد، تو هم یکی از همانها که... که این سالها در ولایت

پراکنده شده اند و... دارند مردم را، دهقانها را سیخونک می کنند، هستی؟!

نماینده های تان هم توی مجلس، زیاد شکرخوری می کنند! باشد! حالا بالهای تان را باز

گذاشته اند، اما روزی می رسد که این بالها را قیچی کنیم. تو، پینه دوز! چشمهای

مروزی ای داری! همان بار اول که دیدمت، شناختم چه جور آدمی هستی! اسم من را

از کجا یاد گرفته ای؟

— در این ولایت سرکار اشکین، اگر کسی استوار علی اشکین را شناسد، باید

سنگسارش کرد!

— زیانت هم خیلی چرب و نرم است. زبان است دیگر؛ الوار که نیست! مثل مار،

به هر طرف می شود چرخاندش. امثال تو هم در این کار خیلی خیره هستند!

— سرکار اشکین، شجاعت شما اسمتان را سر زبانها انداخته. مردم فراموش

نمی کنند که علی اشکین، یکی از آن فوجی بود که شر جهن خان، بلوچ سرحدی را از

سرشان کم کرد! کی می توانست فکرش را به خاطر خود راه بدهد که... که جهن خان

سرحدی اسلحه اش را تحویل دولت بدهد و سرسپرده حکومت بشود؟

— به همه اتفاقات این دور و بر هم که آشنا هستی! اما خبر از سر به نیست شدن

دو تا همقطار ما نداری!

— جهن خان سرحدی سفاک بود، سرکار اشکین. او از آن یاغی ها بود که خون

مردم را به شیشه کرده بود!

— حالا همان بلوچ شاخدار، دارد سفاکی هایش را برای دولت جبران می‌کند.

— بله سرکار. اما او خیلی خونخوار بود!

— مگر یاغی غیرخونخوار هم هست که تو این قدر حرف می‌زنی؟! چقدر از

خون تو را خورد، او؟! ... تو! پیرمرد! بیا جلوتر؟

کلمیشی پیش رفت و ایستاد. استوار علی اشکین پرسید:

— به من بگو ببینم! آنها چه وقت شب بود که به اینجا رسیدند؟

— کی‌ها؟ خان‌نایب؟

— این قدر به من مگو خان‌نایب! من استوار هستم. استوار علی اشکین! برای

پسرت هم بگو! من آمده‌ام که جنازه همقطارهایم را از زیر خاک چادرهای شما بیرون

بکشم و ببرم. آنها، اینجا تلف شده‌اند. نشانی‌ها این طور می‌گویند. چی می‌گویی؟ باز

هم لبهایت را قفل نگاه می‌داری و همین جور مثل جغد نگاهم می‌کنی؟! یا اینکه

بالاخره به حرف می‌آیی؟!

کلمیشی گفت:

— من و پسرهایم نایب‌جان، سر چادرها نبودیم تا کسی را دیده باشیم. ما به کار

هیزم کشی بودیم به سر خودت قسم. زنهای ما هم که... خوب، آخر به عقل راست

می‌آید که زن‌ها دو تا مأمور دولت را از میانه بردارند؟!

استوار علی اشکین کلاهش را از روی پیشانی بالا زد، عرق پیشانی را گرفت و

آب خواست. بلقیس، جامی پرآب برایش برد. علی اشکین آب را نوشید و جام را پس

داد. بلقیس رفت که برود؛ اما استوار علی اشکین او را بر جا نگاه داشت:

— دو قبضه برنو آلمانی و دو اسب! یکی شیری و یکی ابلق. دو قبضه سرنیزه،

دو قطار فشنگ، دو جفت پوتین، دو تا تسمه کمر، دو کلاه و دو دست رخت نظامی.

دو خورجین ترک و دو نمد اسب. این چیزها را می‌خواهیم. کجا هستند؟ تو! پیرزن!

برایم بگو این چیزها کجا هستند؟!

بلقیس بی‌سخن، سر جنبانید. استوار علی اشکین قدمی به سوی او برداشت و

فریاد کرد:

— زیانت را بریده‌اند؟! دارم با تو حرف می‌زنم! شبی که مأمور مالیه، سرمازده،

دم در چادر شما زوی برفها افتاد، کی او را به چادر برد؟ کی به او جا و پوشاک داد؟! بلقیس بی سخن بود. استوار علی اشکین دست به رو بندی که بلقیس - چون همه زنان ایلایاتی خراسان - روی دهن و بینی خود تا زیر چشمها بسته بود، برد و آن را به یک ضرب برکند:

- زبانت را زیر این چارقد بسته‌ای؟! -

بلقیس رفت که به زانو در آید، اما خود را بر جا نگاه داشت و بی آنکه بردباری بیازد، رو بند خود را آرام از میان ساقهای دست اسب امنیه برداشت، آن را روی بینی بست و گفت:

- تو خودت مادر نداشته‌ای؟! -

استوار علی اشکین دستش را به هوای صورت بلقیس بالا برد، اما پنداری دل فرو کوفتن نکرد، جراتش در میانه تمام شد، دست فرو انداخت و فرمان داد:

- بگردید! همه جا را بگردید!

امنیه‌ها، زیردستان علی اشکین، از اسبها پایین پریدند و درون چادرها گم شدند.

امنیه‌ها گلیدند، شوریدند، گشتند، نیافتند، برگشتند، ایستادند و گفتند:

- فقط دو تا زن میان آن چادر هستند، سرکار اشکین. حنا بسته‌اند، سرکار.

یکیشان یک دم پیش همین جا بود.

- زنهای گل محمد، سرکار!

- زیور و مارال، سرکار اشکین.

استوار اشکین پرسید:

- نشانه چی؟

- هیچ، سرکار!

- زنها را بیارید بیرون!

آوردند. مارال و زیور. دست و سر و پا در حجاب حنا. شرم و غم در پیشانی و نگاه. پیش روی استوار علی اشکین ایستادند.

استوار پرسید:

- او کجاست؟

— بیابان!

— کجاست این بیابان؟

— بیابان... بیابان.

— برای چی بیابان؟ به چه کار؟ پس این اسب و شترش را چرا نبرده؟

— گله، اسب و شتر چه می خواهد!

استوار علی اشکین، زیر دندان کلماتی را جوید:

— زنهای... گل محمد، ها!

بی درنگ برگشت و سینه در سینه کلمیشی ایستاد، یقه پیرمرد را به چنگ گرفت،

او را پیش کشید و نمره زد:

— همین جا! همین جا همقطارهای من کشته شده اند! این مثل روز برایم روشن

است! به پسر دیوث بگو که به دامن می اندازم! بگو چشم به راه من باشد! بگو چشم

به راه استوار علی اشکین باشد! اسمم را به گوشش بخوان! استوار علی اشکین! بگو تا

امروز مار بیابان نتوانسته از زیر سمهای اسب علی اشکین بگریزد. کلاغ را در آسمان

نعل می کنم من. بگو آسوده مباش که گم شده ای! به چنگ می آورمت. حالا هم

پیرمرد! پیش از اینکه ریشهایت را یک دانه یک دانه بکنم، فکرهايت را بکن و دست

پسرت را بگیر بیار به پاسگاه. شنیدی؟!.

کلمیشی از جا تکان نخورد. استوار اشکین به بلقیس نگاه کرد:

— تو هم، پیرزن!

بلقیس نیز بر جای خود میخکوب ایستاده بود. استوار اشکین به زنهای نگاه کرد:

— با شما هم هستم!

زنهای هم خاموش بودند. استوار اشکین به موسی نگاه کرد. موسی زیر نگاه علی

اشکین تاب نیاورد. رفت که حرفی بزند، اما دیر شده بود. سکوت، استوار علی

اشکین را از کوره بدر کرده بود. شترش را باید بر کسی می ریخت. کلمیشی! تسمه دهنه

اسب استوار اشکین صورت کلمیشی را چپه کرد:

— حرکت!

امنیه ها بر اسبها نشستند. زنهای به دور کلمیشی گرد آمدند. کلمیشی زانو از خاک

برداشت. ستار بازوی موسی را گرفت. دودلاخی از خاک بر رد سواران بر جا ماند.

ستار و موسی به سری کلمیشی و زن‌ها براه افتادند:

— این گل محمد چه جور مردی ست؟

موسی به جواب رفیقش گفت:

— پسر میانی کلمیشی ست.

کلمیشی را زن‌ها به چادر بردند و نشان‌دند. پیرمرد، خاک در چشم داشت. به خاموشی خاک هم، بر خاک نشست. چپ‌گونه و شقیقه‌اش کبود شده بود. هیچکس، هیچ نمی‌گفت. هیچکس، هیچ نداشت تا بگوید. زن‌ها، هر کدام چون مرغی سر در بال کشیده و به کنجی نشسته بودند. خاموشی، خفه‌کننده بود. گنگ و سنگین و خفه - کننده. موسی احساس می‌کرد دستهایی دارند گل‌ویش را می‌فشارند. ستار نگاه می‌کرد. ستار هم نمی‌توانست کلید این خاموشی را به دست آورد. چیزی مثل خاکستر در هوا معلق بود. چیزی مثل دود. چه در خود داشت این سکوت؟ تا کجا، گاه خیال پرواز می‌کند! بر چه می‌شود؟ از چه می‌گذرد؟

«هر یک از این آدم‌ها، در برابر آنچه پیش آمده چه می‌اندیشند و در خیال خود چگونه عمل می‌کنند؟»

نه! نمی‌توان پاسخی دریافت. بیم آن می‌رود که آرزوی تو، پندار تو، چیزی بر آنچه هست یا می‌تواند باشد، بیفزاید. پس، پاسخی نیست. پاسخ روشنی نیست. ستار احساس کرد بودنش، بودنشان باری ثقیل است برگردۀ خانوار. رفتن، روا بود. اما چگونه رفتن؟ سنگهایی که در ته گردابی، میان شیخ و شن و لای فرو نشسته‌اند، چگونه برخیزند؟ پای در گل چگونه باید برمی‌خاستند؟ چه باید می‌گفتند در سر رفتن؟ سخنی آیا باید گفته می‌شد؟ چی؟ برای چی؟ به تسلی؟! نه! نو کردن زخم؟ نه! وانمودن شرمساری خود از تحقیقی که بر دیگری رفته است؟ مگر همین! تا اهل خانه نپندارند آنچه بر ایشان رفته، آسان گرفته شده است. گونه‌ای همدردی پوشیده در شرم. شرمی که به جای دیگری و برای دیگری می‌بری. اما نه! ستار این را هم نمی‌خواست. گرچه موسی در چنین چمبری گرفتار بود. اما ستار، نه! همدردی شرم‌آلود، تنها گریزگاهی بود. راهی به خود را واره‌اندن. اما ستار فقط این را نمی‌خواست. به موسی نگاه کرد. جوان، در خود تاب نمی‌آورد. به تنگ بود. گرمای کلافه‌ای به زیر پلک‌ها داشت. نبایست به او میدان ترکیدن داده می‌شد. سر بسته

می‌بایست از این برهه گذراندش. جوانی تدبیربردار نیست!

برخواستند. موسی بندهای توپره‌اش را به شانه انداخت و، ستار کوله را به پشت کشید، تخته کار و سندانش را به دست گرفت و در آستانه چادر، آماده رفتن ایستاد. کلمیشی نگاهش کرد. بلقیس، بدرقه مهمان، قدمی برداشت. مازال و زیور، نگاه گرداندند. موسی، شرم در چهره و چشم، پوزه گیوه بر خاک کشید.

ستار به بلقیس نگاه کرد و گفت:

— باز هم برمی‌گردم. کهنه پاره‌های دوختنی را کنار بگذار، برمی‌گردم. خدا - نگهدار!

— خدا به همراه، مادر جان!

با «خدا نگهداری» زیر لب، موسی نیز براه افتاد. اما حس می‌کرد حرفی در گلوگاه کلمیشی، گره خورده ماند. شاید می‌خواست بگوید:

«به بابات سلام برسان.»

یا:

«شیرو را اگر دیدی بگو...»

اما نگفت و لب فرو بسته، ماند.

— ها، به چی فکر می‌کنی؟

موسی سر برآورد و به ستار نگاه کرد:

— ها؟!!

ستار به او لبخند زد:

— دنیا پر است از این چیزها؛ پر! سال خوبی می‌شود امسال، نه؟

— ها؟!!

— پرسیدم تو که اهل بیابان بوده‌ای، سال چه جور به نظرت می‌آید؟

— سال؟ سال؟ ... ها... خوب. خوب!

— داشتم با خودم می‌گفتم ما چقدر مرد و بیابان داریم. چقدر مرد و بیابان! برکت بینند؛ برکت! با خودم می‌گفتم با این مردها، از دل این بیابانها می‌شود زر به عمل آورد. نه؟

— ها... بله.

— تو هنوز در فکر امنیه‌ها و عموکلمیشی هستی، ها؟

— همین. در همین خیالم!

— از این اتفاقات تا حالا ندیده‌ای؟

— چرا... زیاد. اما... اما... چند ماه پیش که رئیس امنیه آمده بود به خانهٔ ارباب من، از پسر باقلی شنیدم که گفته بود خیال دارد امنیه‌های گمشده را پیدا کند. گفته بود هر جوری شده ردشان را می‌زند.

ستار، در پی درنگی گُند، گفت:

— تو چی خیال می‌کنی؟ از گل محمد همچین کاری برمی‌آید؟

موسی سر تکاند و گفت:

— نمی‌دانم!

— تو که با ایلیاتی‌ها همدم بوده‌ای، آنها چه جور مردمانی هستند؟

موسی گفت:

— شهری‌ها آنها را چندان آدم حساب نمی‌کنند. دهاتی‌های آب و نان‌دار هم

همین جور.

— تو چی؟ آنها را چه جور شناخته‌ای؟

صدای قدم‌هایشان بر خاک و خار، در گوش‌ها می‌پیچید. موسی زیر سنگینی

سؤال ستار، خموشی‌گزید و نگاه به بیابان داد.

بیابان، پیش روی بود. بیابان ماه نوروز. خاک ماه نوروز. خاک تُرد و تازه. بلوغ گونه‌های جوانی نورس. برای بیابانی، ماه نوروز دروازهٔ سالی است که پیش روی دارد. سبز و گشاده‌روی اگر باشد، لبخندی می‌رویاند. و جبین اگر در هم کشیده داشته باشد، خشک و عبوس اگر باشد، لبخند می‌خشکد و غم بر غم می‌نشیند. سیاهی و فشرده‌گی زمستان بر دل، و خستگی در تن می‌ماند. رفته نمی‌شود. بار دل، کهنه‌تر و سنگین‌تر می‌شود. عشق جوانه نمی‌زند. چرا که دل بیابانی با شکفتن بهار، شکفته می‌شود. و بهار... شکفته بود. خاک بهار، شیرمایه‌ای در ته جان داشت. زیر فشار پاها فرو می‌نشست. گونهٔ خاک، گل آورده بود. خارهای خاک طاغزار گل آورده بود. نه چندان اما، که بیابان سر به سر در رنگ و عطر پوشیده باشد. جا به جا و گله به گله. گیاه رسته، زمین پوست ترکانده و علف، دندانگیر بز و میش.

ستار گفت:

— منگ عطر خاک شدی، رفیق؟

موسی سرگرداند و گفت:

— ایلیاتی‌ها دیردیر به غریبه اطمینان می‌کنند. مهمان را دوست دارند، اما رازشان را با غریبه نمی‌گویند. رازدارند. به خودشان تعصب دارند. در پیچ و خم کار خودشان هوشیارند. زنها، اسبها و گله‌هایشان، عزیزهایشان هستند. اما از اینها عزیزتر، برای هر ایلی، برادرش است. گاهی پیش می‌آید که سر خود را برای یک کلام حرف بدهند. بچه که بودم همراهشان به شترچرانی و خارکنی می‌رفتم. بعضی پیرهایشان هم خیلی چاخانی هستند. پیرمردی یادم می‌آید که می‌گفت سر گله با رستم و سهراب جنگیده و یکیشان را کشته است. اول بار، این حرف را همه به شوخی گرفتند. اما بعدش معلوم شد که راست بوده. آن دو نفر رستم و سهراب اصلی نبوده‌اند! خودشان را به آن شکل و شمایل درآورده و به گوسفنددزدی آمده بودند. حال و حکایت از این قرار است که پدر و پسری می‌ریزند روی سر مرد، شانه‌هایش را می‌بندند و گله را برمی‌زنند می‌برند. پیرمرد که آن وقتها جوان بوده — به قول خودش — رو به امام رضا می‌نشیند و می‌گوید:

«یا امام رضا! شانه‌های من را باز کن، یک بخته نذرت می‌کنم.»

تعریف می‌کرد:

«یکیشان کله دیو سفید را روی سرش گذاشته بود، ریش دوشاخ داشت و بالهای قبایش را به کمر زده بود. آن یکی هم که خود سهراب بود! او، شانه‌هایم را بستند و گوشه‌ای میان گودالم انداختند، بعد رفتند به هوای گله. من به زحمت تنم را بالا آوردم و رو به امام رضا زانو زدم و گفتم یا امام رضا، شانه‌هایم را باز کن، بخته‌ای نذرت می‌کنم. یا امام رضا، زوری به شانه‌های من بده! گفتم و زورم را به کار انداختم. زور زدم، زور زدم و شالی را که با آن شانه‌هایم را بسته بودند، از میان پاره کردم. شانه‌هایم را که خلاص کردم، دیدم گله را بر زده و یک میدان دور شده‌اند. خیز زدم چویدستم را برداشتم و دویدم. دویدم و خودم را به رستم رساندم و کله چویم را به دنبه سرش کویدم که در جا افتاد، خرناس کشید و جان به جان آفرین تسلیم کرد. به رد دومی دویدم، اما او جوان بود و گریخت. برگشتم، پیرمرد را به یک دستکند کشاندم و

زیر خاکش کردم. بعد گله را به هم آوردم و کش دادم سوی وعده گاه که رفیقم و سگم از محله آنجا می آمدند.»

یادم هست که پیرمرد، وقتی این حکایت را نقل می کرد، چشمهایش برق می زدند. بیچاره! در یک خشکه زمستان، جان به جان آفرین تسلیم کرد! ستار گفت:

— حکایت شیرینی بود! اما... تو گمان می کنی که گل محمد همچین شهکاری انداخته باشد؟

موسی به رفیقش خیره ماند و گفت:

— چی می خواهی از زبان من بشنوی؟

ستار گفت:

— تو این آدمها را بهتر می شناسی. می خواهم بدانم چنین کاری از امثال گل محمد برمی آید؟

موسی گفت:

— پای کینه و دشمنی اگر در کار باشد، بدتر از اینش هم از دستشان برمی آید. آدم کشتن برایشان مثل بزغاله کشتن است. گذشته از اینها، گل محمد جنگ دیده است. مدال گرفته. تیرانداز نمره یک. چشمش از کشته و خون پر است. اما باز هم من یقین ندارم که او همچین شهکاری انداخته باشد. یکی اینکه چون زن تازه ای گرفته. یکی اینکه برادر ارشدش به زندان است. یکی اینکه برادر کوچکش به مزدوری است. بابایش هم که از کار افتاده است. از همه اینها گذشته، روزگارشان امال خیلی سیاه بوده. آدم گرسنه هم، اول به فکر سیر کردن شکمش است تا...

— تا آدمکشی، ها؟ تو خیال می کنی آدم از سر سیری، برای تفتن آدم می کشد؟!

— نه که! اما گل محمد در نبود برادرهاش و پیری باباش، مرد اصلی محله بوده. پس نمی توانسته همچین بی گدار به آب زده باشد.

ستار گفت:

— این چیزها را از یک طرف دیگر هم می شود دید، نمی شود؟

— یعنی چه جور؟ از کدام طرف؟

— که همه آن چیزهایی که تو خیال می کنی مانع همچین کاری باید بشود،

اسباب این کار شده باشد؟! مثلاً... باعث شده باشد که... مثل دیلم که... که با آن دیوارهای مخروبه و قدیمی را خراب می‌کنند. یا... مثل بیل که... که با آن بوته هیزم را از خاک بیرون می‌کشند.

— حالی ام می‌شود چه می‌گویی! اما... اما نمی‌توانم بگویم گل محمد همچنین کاری کرده یا نکرده... اما...

— اما چی؟

— خیلی به غیرتم برخورد وقتی اشکین روبند بلقیس را کشید و روی او را عریان کرد. من مادر خودم را به یاد ندارم؛ اما مادری بلقیس... مادری بلقیس را هم هرگز از یاد نمی‌برم. من را بلقیس، زمستانها که اینجا به قشلاق بودند، تر و خشکم می‌کرد. پدرم که هیزم و زغال بار می‌کرد و به شهر می‌برد، من را به مُخت بلقیس می‌گذاشت. همینست که وقتی حرف مادر پیش می‌آید، من فی الفور دده بلقیس را می‌بینم. جلوش رو نیافتم که بگویم، حالا پشت سرش می‌گویم. بلقیس مادر من بوده. هنوز هم او را به چشم مادر نگاه می‌کنم. اولین بار بلقیس برای من تنبان دوخت و پایم کرد. آنروزها من شترهای پدرم و مالهای دم دستی کلمیشی را می‌چراندم. بیشتر همراه شیرو و بیگ محمد به چرا می‌بردیم مالها را. بعد از آن پدرم من را به شهر برد و به پیر خالوی دالاندار سپرد. او هم من را گذاشت به کار قالیبافی. از آن سربند من از کلمیشی‌ها دور افتادم... دیگر راه چندانانی نمانده.

— ها؟! —

— می‌گویم چندانانی راه نمانده. از این پشته که بگذریم، می‌رسیم به کال. کال را رد می‌کنیم و به یک گودال جا می‌رسیم. پای سینه ماهور، خانه عمومندلو پیداست. خانه که نه، لانه اش. جایش چه بگویم! راستی... استوار علی اشکین، حرفهایش به تو خیلی تلخ بودند!

ستار به رفیقش نگاه کرد و گفت:

— دلت می‌خواست حرفهایش چه جور بودند؟ شیرین؟! —

— نه! اما گوشه‌هایی می‌زد!

— گوشه نمی‌زد. آشکارا می‌گفت.

— من تعجب کردم که تو را به جا آورد؟! —

— من هم تعجب کردم!

— چی می شود حالا؟

— حالا چیزی نمی شود. اما بعدش، شاید.

— بعدش چی؟ چطور می شود؟

— شنیدی چی گفت؟ گفت: «یک روزی بالهایتان را قیچی می کنیم!» درست گفت. اگر چه آنچه گفت، بیشتر از خشم بود تا از حساب. اما تصادفاً حساب هم در حرفش بود. حسابش هم درست بود. بالاخره یک روزی این گلیم گل و گشادی را که ما پهن کرده ایم و این جور آشکارا داریم رویش راه می رویم، و دلی دلی می خوانیم، جمعش می کنند! رفقای بالا، نمی دانم اینجا را با کجا عوضی گرفته اند! بعضی هاشان خیال می کنند علی آباد هم شهری است!

— آن وقت، اگر همچون روزی برسد، با ما چه می کنند؟

— اول شکارمان می کنند، بعد...

— بعد چی؟

— ندیده ای آلاجاتی با گوزن هایی که شکار می کنند، چه می کند؟

— خوب... خوب، پس تو، پس ما، چرا... چرا همین جور روراست... خودمان را

روی روز... بی هیچ...

— طریقه این جور انتخاب شده. ما اجزایی هستیم که کل را قبول کرده ایم.

مثول درستی و نادرستی اش، آنها هستند. هر کس، فقط می تواند عقیده اش را بگوید.

— تو... عقیده ات را گفته ای؟

— گفته ام. اما عقیده من - یا دقیق تر - کسانی که این عقیده را دارند، زیاد نیستند.

— پس... چی می شود؟

— چیز خاصی نمی شود. هر چه بشود، برای همه می شود. حالا تو عقیده ات را

بگو!

— من... من هم می توانم عقیده ام را بگویم؟

— چرا خیال می کنی نمی توانی؟

— آخر من... من...

— تو چی؟ چون بیشتر از دیگران توی آن گودال بابتلی بندار، پای دار قالی می‌نشینی؟ برای اینکه هنوز نمی‌توانی روزنامه بخوانی؟
— نه... نه...

— پس بگو برادر... همهٔ دعوایا بنیادش بر اینست که تو... و من... و بلیس... و همه... خودمان را، به حق، آدم ببینیم. حالا، من را علاوه بر رفیق، برادر خودت بدان و بگو!؟

— چی بگویم؟

— اگر تو هم با بابتلی بندار دشمن هم باشید، وقتی که دست تو خالیست و او با پسرها و همهٔ خویش و قوم‌هایش دست به قداره و تفنگ دارند و آلاچاقی هم پشتشان ایستاده، تو بی‌پروا و با هیاهو قدم به میدان می‌گذاری؟

— نه که! اما این که تو می‌گفتی با دعوای من و بابتلی بندار فرق می‌کند!

— نه چندان. آن دعوای بزرگ‌تر است. پیچیده‌تر هم هست. اما به مثل، شینه دعوای تو و بابتلی بندار است.

— این جور اگر باشد، نه!

— «نه»ی چی؟

— «نه»ی اینکه دست خالی به میدان نمی‌دوم!

— حالا که دویده‌ایم!

— خوب؟ چی می‌شود، حالا که دویده‌ایم؟

— شاید هم چیز مهمی نشود! اما، شاید هم روزی استوار علی اشکین بیاید به شکارمان!

— تو داری من را می‌ترسانی؟!؟

— نه! آدم با چشم باز که راه برود کمتر توی چاله می‌افتد. مگر ما نباید با هم روراست باشیم؟ داریم حرف می‌زنیم تا راه را کوتاه کرده باشیم! حالا، خیلی مانده؟
— نه! رسیدیم.

رسیدند.

پشته، کال، ماهور. بر پای ماهور، سرپناه عنومندلو. شترها کناری خسیبده و دو اسب — ابلق و شیرین رنگ — آن دست سرپناه، کنار شاخه‌های طاق، یله بودند. اسبها را

ستار و موسی، به یک نگاه دریافتند و به هم نگاه کردند. موسی در خود درنگ کرد و به زیر پوست چهره ستار خنده‌ای دوید که در جا نگاهش داشت.

— کی هستید شما؟

ستار و موسی، بی درنگ و اراده، ایستادند. صدای زمخت و خش افتاده خان‌عمو از سر و گوش شاخه‌ها می‌گذشت. او سر و شانه از دهنه لانه عمو مندللو بیرون آورده و چشمهایش را، چشمهای باشه‌ای، به پیشانی آمدگان دوخته بود.

موسی عمو گل محمد را شناخت:

— من را به جا نمی‌آورد! من قد کشیده‌ام یا چشمهای خان‌عمو کم‌سو شده؟

— از کجا بید؟ کی هستید؟

ستار، بازو به بازوی موسی زد:

— چیزی بگو! آشنایی بده!

موسی گفت:

— من هستم! موسی، خان‌عمو! پسر عمو مندللو! این یکی هم آشنای من است.

خان‌عمو سر و شانه به سرپناه کشاند و صدایش شنیده شد:

— پسر آمد، عمو! یکی را هم دنبال کونش بسته و آورده. ورخیز برو

پیشوازش!

تا موسی و ستار به در خانه برسند، عمو مندللو با مژه‌های پر هم چسبیده، و سر و موی ژولیده، از در بیرون آمده بود. ستار و موسی سینه به سینه او ماندند. مندللو لای مژه‌هایش، چشمه‌های خار، آنها را پایید و گفت:

— آخرش هم از این می‌ترسم که تو با همین رفیق پینه‌دوزت عروسی کنی! حالا

چرا نمی‌آیید به خانه؟ بیا بیا! غریبه نیستند. آشنایند. بیا بیا!

جای تنگ. خان‌عمو و گل محمد رودرروی هم نشسته بودند. خان‌عمو نگاهی

بد گمان داشت. گل محمد، تنها یک بار موسی و همراهش را نگاه کرد. مندللو کنار کتری چایش نشست و جایی را، بیخ شانه گل محمد، به ستار و پسرش نشان داد. نشستند.

خان‌عمو، تا زهر مجلس را شکانده باشد، به موسی گفت:

— برای دیده‌بوسی عید نوروز پیش بابات آمده‌ای، ها؟ من اولدترسیدم به هوای

اسبهای ما آمده باشید! می دانی چه جور است که! این روزها خود آدم هم اگر چشمهایش را ببندد، یک وقت دیدی دزدیدنش! این بیابان حساب و کتابی که ندارد، موسی به ستار نگاه کرد و گفت:

— چقدر هم این جور کارها از این رفیق من برمی آید! یک کلاغ بچه می تواند لقمه نانش را از دندانهایش واچیند. هه! کسی را ندارد. گفتم با همدیگر بیاییم عید نوروزی بابام. غریب است، آدم غریب هم هر روز یکبار، و هر سال یکبار، دلش می گیرد. آخر هر روز و آخر هر سال. غروب و عید. یکی هم اینکه من تنها نیاشم و او هم عید را بگذرانند.

موسی، تا حرف خود را — که داشت شیرازه می گسیخت — سرانجامی بخشید،

پرسید:

— امشب چارشنبه سوری است، نه؟

خان عمر گفت:

— از قضا امروز حرف تو را می زدیم. هم با پسر اربابت، هم با عمو مندلو. مندلو به روی خودش نمی آورد، اما ته دلش را اگر دست می زدی، می فهمیدی که چشم به راهت بود. آخر این پیرمرد هم که غیر از تو کسی را ندارد! دارد؟

مندلو پیاله های چای را جلوی موسی و رفیقش گذاشت و گفت:

— همین دو تا پیاله را داریم، خالی اش کنید!

ستار و موسی پیاله های چای را برداشتند.

خان عمر، گفت:

— این رفیق را من جایی ندیده ام، نه موسی؟!

موسی به ستار نگاه کرد و گفت:

— نمی دانم!

ستار گفت:

— من هم تو را جایی ندیده ام! اما نمی دانم چرا فکر می کنم دیده ام! شاید برای

اینکه وصفت را شنیده ام.

— وصفم را؟! از کی؟ کجا؟

— موسی برایم گفته. هم از تو، هم از برادرزاده تان گل محمد خان!

نگاه گل محمد تکان خورد. اما آشنایی با ستار را به روی خود نیاورد. ستار را جایی دیده بود. اما کجا؟ حافظه اش یاری نمی کرد.

ستار گفت:

— اما موسی که برایم از شماها می گفت، خیالش را هم نمی کردم گل محمد خان را پیش از این دیده باشم! خاطرت هست، خان؟

— کجا؟ کجا من را دیده ای؟!

گل محمد، با پرسش خود، چشم به ستار دوخت. ستار پیاله خالی را دم دست عمومندلو گذاشت و گفت:

— در قهوه خانه کاروانسرای شازده. زمستان بود. هیزم به شهر آورده بودی. بر پاپوش را دوختم!

گل محمد، ستار را به یاد آورد. نگاه سمجش را، و اینکه با چشمهایش پاپوش از پای او بدر آورده و به زیر درفش و سوزن کشیده بود. همان روز هم، گل محمد از این مرد خوشش نیامده بود. امروز هم، او را چون پینه زخمی زاید حس می کرد:

«چه خرمگسی ست این مرد! میان چشمهایش انگار ماری چمبر زده است. نگاهش قلب آدم را می خاراند. مثل اینست که در ته قلب آدم دنبال دینه ای می گردد. اما دنبال چی می گردد؟ نمی دانم! چه قدر فضول و همه کاره! آدم جلوی چشمهای او نمی تواند آرام باشد. خیال می کنی می خواهد چیزی از تو بدزدد. چیزی را به هم بریزد! نمی دانم. به دزد های نا قلا می ماند. طبیعت مار دارد! می خزد. بدجوری می خزد. نرم و ترسناک است. همان بار هم که دیدمش، این جور به نظرم آمد. شک کردم. از چشمهایش و از لبهای بسته اش شک کردم. خاموشی اش بدگمانم کرد. حالا هم بدگمان ترم می کند. مثل سایه می ماند! همه جا آدم را دنبال می کند! آخر او، چرا باید همین حالا پیدایش بشود؟! از کجا؟ آن هم در همچو موقعی؟! او، یک پینه دوز دوره گرد، اینجا در این پرتو بیابان چه می کند؟ چه می خواهد؟»

«ها؟ چه می خواهی؟!»

نه! گل محمد چنین نگفت. گفت:

— اما استاد، کوک های محکمی به پاپوش من زدی! دستت درد نکند. هنوز پاره

نشده.

— غمش را مخور گل محمدخان! هر وقت پاره شد، باز خودم می‌دوزم. هر چه نباشد من مدیون نان و نمک شما هستم!

گل محمد گفت:

— اگر حافظه‌ام دروغ نگوید، من و تو در قهوه‌خانه کاروانسرا نان و نمک با هم نخوردیم، استاد!

— آن روز را نمی‌گویم گل محمدخان؛ حرفم سر امروز است!

گل محمد به موسی نگاه کرد. موسی گفت:

— ما امروز، سر راهمان از کنار چادرهای شمارد شدیم. دده بلیس به ما نان و آب داد. آشنای من، استاد ستار هم برگیوه عموکلمیشی را دوخت. یک جلد عزایم هم برای عروس دده بلیس دوخت. دمی آنجا نشسته بودیم و ماندگی می‌گرفتیم، اما ناگهان سر و کله چند تا امنیه پیدا شد و آن یک کاسه آب را به ما زهر کرد!

— امنیه دیگر برای چی؟

موسی، به جواب خان عمو، خاموش ماند و دمی دیگر گفت:

— دنبال تو آمده بودند!

— دنبال من؟

— نه! دنبال گل محمد. می‌گفتند گل محمد را می‌خواهیم!

— خوب؟ کی میان محله بود؟ چی جوابشان دادند؟

موسی، بار دیگر خان عمو را بی‌جواب گذاشت. نگاه گل محمد به خاک و

چشمهای خان عمو به موسی بود:

— برای چی لال شدی؟

موسی برخاست و از در بیرون زد. خان عمو در پی او نیمخیز شد، اما ستار سر

آستین او را گرفت و بر جا نشاندش:

— جوانست هنوز. دلش هم خیلی نازک است. اتفاق چندان ناگواری نیفتاد. اما

خوب، همین جزئی بد رفتاری هم اگر با آنها نمی‌شد، لقمه نان آسوده‌تر از گلویمان

پایین می‌رفت!

خان عمو، روی در روی ستار، نعره کشید:

— چی داری می‌گویی؟! روضه داری می‌خوانی؟! حرفت را راست بزن! چرا چم

و خمش می‌دهی؟ بگو دیگر هر چه که بوده!

موسی از در به درون آمد و گفت:

— بدزبانی کردند! هم به دده بلقیس و هم به عموکلمیشی! روبند دده بلقیس را، اشکین کند. به روی عموکلمیشی تسمه زد. بددهنی کرد و رفت. می‌گفت که دو تا اسب و دو تا امنیه با دو دست یراق، دور و بر محله شما بی‌رد شده‌اند. گفت اگر گل محمد مار بشود و به زمین هم فرو برود، پیدایش می‌کنیم! پیغام داد که به تو اسمش را بگویند: استوار علی اشکین!

خان عمو خندید:

— اسب و امنیه؟! هه! کله‌شان خراب شده! اسب و امنیه بی‌رد شده‌اند، به ما چه؟ در این بیابان قافله با بارش گم می‌شود، ما ضامنش هستیم؟

گل محمد، سرانجام، زیر دندان جوید:

— استوار علی اشکین؟! ستار گفت:

— گمانم رئیس پاسگاه حسن آباد باشد. اما بد کرد. به خودش بد کرد!

خان عمو به گل محمد نگاه کرد. گل محمد به او گفت:

— شب که افتاد به سر چادرها می‌رویم!

خان عمو لب زیرین را گزید و به ستار پینه‌دوز نگاه کرد. گل محمد موسی را پایید. موسی به بیرون در چشم دوخت. مندلو در خط فاصل نگاه این و آن سرگردان بود.

ستار سر برآورد و گفت:

— روز نشست! شب چارشنبه سوری و نوروز است. آتش نمی‌افروزیم؟

گل محمد گفت:

— چرا نه؟ از رویش هم می‌پریم!

— پس هیزم!

برخاستند و بیرون رفتند. موسی، ستار و خان عمو پی هیزم پراکنده شدند. مندلو آستین گل محمد را گرفت و کشاند.

— کجا من را می‌بری؟

— بیا تا اینها سرشان گرم است، آن... آن چیزها را نشانت بدهم!

مندلو، گل محمد را به سوی غروب کشاند. پشت پشته. آنجا، بیخ بوته‌ای گز درنگی کرد و اطراف را پایید. پس، زانو زد و خاک نرم را با پنجه‌هایش گُلید. پیرمرد مثل روباهی خاک را سوراخ کرد و گل محمد، ناگهان کنار گودال زانو زد. پیش رویش، استخوانهایی سوخته از خاک بیرون ماندند. جمجمه‌ها و ساقها و کاسه‌های لگن! مندلو به چشمهای گل محمد نگاه کرد و گفت:

— می‌بینی؟! هر که بوده، آدم بافکری بوده. اما پی نبرده بوده که در آتش خفه چاه زغال، استخوانها نیمسوز می‌مانند! حالا خاک بریز، این پینه‌دوز مرد فضولی است! بار دیگر استخوانهای نیمسوز در خاک نهفته شدند. مندلو و گل محمد رویه خاک را با دست هموار کردند و برخاستند. گل محمد هیچ نگفت. مندلو هم، به آن دید که لب بسته بدارد!

شب، فرو افتاد.

در راه، تا به سرپناه برسند، مندلو بوته‌هایی خشک برچید و به دست گل محمد داد. خود نیز دسته‌ای هیزم به دست گرفت. موسی و ستار و خان‌عمو، خرمنی هیزم فراهم آورده بودند. گل محمد و مندلو، دسته‌های هیزم خود را بر خرمن انداختند. ستار کبریت کشید و شعله در خرمن انداخت. خرمن برافروخت و سرخی به دامن شب گرفت.

ستار به کناری آمد. به اسبها که گوش تیز کرده بودند، نگاه کرد و گفت:

— اول، کی از آتش می‌پرد؟

گل محمد، پای در رکاب کرد و زیر شب، بر زین استوار نشست و گفت:

— من. سواره!

بند دوم

خاکستر.

آتش شب پیش، آتش پایانه سال، خاکستر شده بود. خاکستر، در باد پریشان بود. نرمه سفالینه‌های سبوهای شکسته، پیمانه‌های شکسته، بر پای دیوارها و میان کوچه‌های قلعه چمن پاش خورده بود. شب، بر قلعه چمن نشسته بود. نه فردا، پس - فردا روز نوروز بود. به جا. شیدا یک روز مانده به نوروز، داشت در خانه‌شان فرود می‌آمد. فرود آمد. افسار شتر بر دست، پشت در خانه ماند.

خاموشی! چه خاموش! ماه شکسته، بر کنج کتل اولر کلاهی بود. چه آرام، چه هموار! به رنگ صحرا بود ماه. باز تاب خورشید بر شن. ظهر تموز را به یاد می‌آورد. با این همه هوای قلعه چمن سوز داشت. نسیم تند نیشابور، همچنان بر کوهپایه وزان بود و قلعه چمن در دستهای خلوت شب نشسته بود و خاموشی، رگهایش، کوچه‌هایش را از تپش انداخته بود. مردم، بودند و نبودند. گرفتار خیال و خاموشی خود، به زیر سقفهای گنبدی - گهواره‌ای پناه برده بودند. گرفتار خیال نوزوز که در پیش بود. نوروز با دو روی. روی خندان و روی گریان. پاره‌ای از درآمدن شرمگین و پاره‌ای شادمان. با این همه، یکسره راضی. دست کم، از زمستان می‌رهانیدشان. و آفتاب، هر چه نباشد، پناهی هست:

«چه خوب شد که از روی شهر آمدم!»

شیدا اگر به شهر نرفته و یکراست از کنار کال کمانه کرده بود، دیگر نمی‌توانست شب عیدی چهارتکه سوغاتی بخرد و همراه بیاورد. حال، گرچه بر پولهای کمی ساییده شده بود، اما به دل رضا بود. دست بر در گذاشت، اما پیش از اینکه فشار بازو را به کار گیرد، لنگه در باز شد و ماه‌درویش رودر روی شیدا ماند:

— ها! تویی؟ سلام و علیک. خدا قوت، ارباب!

— داشتی می رفتی؟

— ها بله ... تقریباً.

شیدا افسار شتر به دست او داد و گفت:

— کمک کن شترها را از سر واکنیم. بعدش می روی.

ماه درویش شترها را به کنار گودال کشاند و خساندشان. شیدا خورجین را از کُلگی جهاز و اگر داند و به اتاقک مادر برد، با سلام و علیکی گذرا خورجین را به کنج دیوار تکیه داد و بیرون آمد:

— کسی به آن دست نزند!

ماه درویش سفره را پیش پوزه شترها گسترده بود. به انبار رفتند، کاه و پنبه دانه آوردند و بر سفره انباشتند و با آستینهای برزده، به درهم بردن کاه و پنبه دانه کنار سفره زانو زدند.

نورجهان، مادر شیدا، بدر آمده و به تماشای پسر ایستاده بود. دستها و حرکت شانها و پیچ و تاب تن شیدا در کار، گویی برای مادر تازگی داشت. نخستین بار بود انگار که نورجهان پسر خود را می دید!

شیدا، بی آنکه نگاه و حضور مادر را حس کند، نشان از بابایش گرفت:

— خوابیده؟

ماه درویش به طعنه گفت:

— بندار به این زودی بخوابد؟ او تا همه قلعه چمن را به خواب نکند، پلکهایش را بر هم نمی گذارد!

نورجهان گفت:

— دارد با اصرار گفتگوی می کند، بابت نامزدش!

شیدا رخ به سوی مادر گرداند.

— ها! برگشتی پهلوان؟!

صدای پخته باوقالی بندار بود که هوای شبانه را می ترکاند. سر و سینه از هره تختبام جلو داده بود و سرشار از رضایت و فخر، به پسر و به شترهایش نگاه می کرد. شیدا، پیش روی پدر، بر پا ایستاد.

در سایه روشن شکسته نوری که از در بالاخانه بر شانه‌های بابقلی می ریخت، دیدن آشکارای روی او، شدنی نبود. اما اگر می شد چهره اش را به روشنی دید، دانسته می شد که اخمی رضامند در چین‌های پشت ابروهایش نهفته دارد و گونه‌ای خوشدلی از نگاهش برمی تابد. چهره، نمی نمود که شاد از دیدار فرزند است. شوق، تنها در نگاهش می درخشید و، نگاه در سیاهی گم بود. مهتاب هم روشنش نمی داشت. به پشت شانه خود نگاه کرد و گفت:

— چرا همین جور نشسته‌ای و ماتم گرفته‌ای؟ وخیز برو کمک برادرت! ... تو بیا بالا، شیدا!

شیدا گفت:

— جهاز و کپانشان را وردارم، می آیم!

بابقلی بندار، خود را به بالاخانه کشاند و اصلا ن از در به تختیام آمد و عبوس، همان گونه که پیش از این، از پله‌ها به دالان سرازیر شد و کپان از دست شیدا گرفت:

— برو بالا، دلش برایت تنگ شده! من جهاز و کپانشان را ورمی دارم.

شیدا به نیم‌نگاهی برادر را ورائنداز کرد و گفت:

— اگر خوش نداری خودم ورمی دارمشان. کاری ندارد.

— هر کس می خواهد وردارد، خوبست! به جهنم!

رفت و به قهر، خود را درون دکانش گم کرد.

شیدا پرسید:

— چکارش شده؟ با نیم من غسل هم نمی شود خوردش!

ماه‌رویش گفت:

— از کله شب با هم مرافعه دارند؟

— برای چی؟!!

— اصلا ن می خواست سر شب برود کلاته به نامزدبازی. بابات مانع شد. گفت بمان فردا یکی از شترها را کارد بزنیم، بعدش برو. اما اصلا ن انگار وعده و قرار امشب را با خودش گذاشته بود. یکی هم اینکه سر شیرینی و سوغاتی بردن، دعوایشان شده بود! اصلا ن خیال دارد یک بخته و یک حصیر خرما، با سه کله قند و یک قواره مخمل عیدی ببرد؛ اما بابات می گوید این زیاد است. می گوید یک بزغاله کالار و یک کله قند

بستان است. اصلان قهر کرده و می گوید اصلاً به نامزدبازی نمی روم! بابات را هم که می شناسی؛ یک پهلوست. حرفش دو تا نمی شود. از سر شب تا حالا دارد روی اصلان نعره می کشد و اصلان هم، کم و بیش جوابش را می دهد. تا حالا ندیده بودم که اصلان رو در روی پدرت بایستد؛ اما امشب کم و بیش دیدم. حالا هم که خودت دیدی. به کله اش نزنند خیلی است!

نورجهان به کار فراهم کردن جای و نان شده بود. شیدا، پیش از اینکه به دالان پا بگذارد، سر درون خانه مادرش فرو برد و گفت:

— بگذار بروم پیش او، بعدش برمی گردم. نمی خواهی بخوابی که؟
— خواب؟!

شیدا دیگر چیزی نگفت. دانست که خمتاله مادرش از درد استخوانهای پا و کمر است. در دالان گم شد و پله ها را بالا پیچید.

بایقلی بندار، سر جای همیشگی اش، بر نهالچه نشسته و تسبیح کم دانه ای به دست داشت. نگاه بریده ای بر شیدا گذراند و سر فرو انداخت:
— چرا نمی نشینی؟

شیدا نشست. کرسی نبود. منقل، با آتشی به خاکستر نشسته، میان مجمعه بود. قوری کنار منقل و استکان کنار مجمعه و وافور، پیش دست بایقلی. بایقلی یک استکان چای برای پسرش ریخت و به سوی او خیزاند:
— خسته ای نه؟ از کدام راه آمدی؟
— از روی شهر آمدم.

— پس به شهر هم رفتی؟ خوب، آقا را هم دیدی یا نه؟ آقای آلا جاقی را می گویم!
— نه! کار و پیغامی که نداشتم. رویم هم نشد که بروم خانه شان.
بایقلی پوزخندی به کنایه زد و گفت:

— جوان! هی ... تا باد زیر بغل های شماها بخوابد، موهای سر من پنبه شده رفته! حکایت این برادرت. خیال می کند دختر امیر قاین را نامزد خودش کرده. دختر علی اکبر حاج پسند است دیگر! دختر خدا که نیست. سر و کون دارایی اش را به هم بیندازی، می شود یک گله و چهار تخت فرش و ... تازه، فردا را کی دیده؟ مال بادی! یک زمستان سیاه به اش بخورد، آخورش هم از آذوقه خالی بماند، باد می بردش. اما

برادر تو که می خواهد برود نامزدبازی، خیال می کند باید نصف دارایی من را وارد دارد و برای علی اکبر حاج پسند ببرد! تو هم یک جور دیگری باد زیر بغلهایت داری. می روی شهر، سری به خانه اربابمان نمی زنی! هزار تا بهانه برای رفتن به آنجا هست. کاری دارد؟ سلام و علیک! اگر احیاناً - درآمد و پرسید چطور گذارت به اینجاها افتاد؟ - که نمی پرسد؛ تو هم زبان داری. لال که نیستی! درمی آیی می گویی آدم دست بوس. داشتم برمی گشتم به قلعه چمن، خواستم بینم سفارش پیغامی ندارید؟... بعدش هم ناهارت را می خوردی و راه می افتادی رو به خانه ات. هم توی قهوه خانه ها سرگردان نشده ای، هم چهار نفر تو را دیده اند که از خانه آلاچاقی بیرون آمده ای. نمی دانی مردم عقلشان به چشمشان است؟

- آخر ... همچو وقتی نبود که ... یعنی دیروقت به شهر رسیدم، بی موقع بود. یکرست رفتم به کاروانسرا.

شیدا، تا دستپاچگی خود را پنهان کند، استکان چای را برداشت و هورت کشید. و بابتلی نگاه از روی پسر برداشت و با خود گویه کرد:

«بعدش هم رفتی چلوخورش خوردی و از آنجا هم ... یکسر رفتی به خانم - بازی! من که جنس خودم را می شناسم!»

شیدا استکان خالی را زمین گذاشت و حرف به بیراهه برد:

- شهر هم انگار خبرهایی ست!

بابتلی بنادر علاقه ای به شنیدن خبرها بروز نداد. شیدا خود را از تک و تا نینداخت و ادامه داد:

- وقتی داشتم بیرون می آمدم، مردم را دیدم که دسته دسته رو به دروازه نیشابور می روند. پرس و جو کردم، گفتند قرار است یکی نطق کند. او هم نمی دانست کی می خواهد نطق کند! فقط گفت آنکه می خواهد نطق کند کاره ایست. من از شهر زدم بیرون، اما گمانم یارو می خواست دم مقبره حاج ملاهادی برود بالای سکو. چون که مردم زیادی از گدا گشته ها در خوابه های دم مقبره جمع شده بودند.

گوشهای بابتلی تیز شده بودند. دمی درنگ کرد و پس، آرام گفت:

- می شناسمشان! اگر آن دکتر سلاخ خانه نباشد، خود آقای فرهود است؛ رئیسشان! اهل اینجا هم نیست. تهرانی است، شاید هم مشهدی! این جور که از ته و

بالای کارش سر درآورده‌اند، محل کار اصلی‌اش طرفهای خوزستان بوده. اهواز و آبادان و آن طرفها، در شرکت نفت کار می‌کرده. بعد از آن پرتش می‌کنند اینجا، می‌شود گفت تبعیدش می‌کنند به اینجا، اما از طرف هواخواهان خودشان اینجا رئیس می‌شود. نه که رئیس نفت اینجا، نه! رئیس همین جور کارها. گدا گشنه‌ها و کون‌پرنه‌ها را دور و بر خودش جمع می‌کند و برایشان نطق می‌کند. خبرش به آلاچاقی رسیده که شب و نیمه‌شب هم در خانه - پسخانه‌های گدا گدول‌ها دسته‌های کوچکی درست کرده، چند تا چند تا جمعشان کرده و آدمهایی را بار آورده که می‌روند توی این سوراخی‌ها سر فرو می‌کنند و برای آنها حرف می‌زنند! اینها دار و دسته‌ای هستند که با حکومت دعوا دارند. کار امروز و دیروز هم نیست. خیلی سال است. هر روز هم به شکل و قواره‌ای درمی‌آیند. حال کارشان روی روز است، آشکار. اما همین که ببینند هوا ابری است، می‌روند زیر. رو پنهان می‌کنند. کاش یک گوشه می‌ایستادی و حرفهایشان را می‌شنیدی. می‌شنیدی که حرفشان در باره زمین و زراعت چیست؟ چه بویی می‌دهد! بد نبود می‌فهمیدی. آدم از کار دنیا سر در بیاورد، بد نیست! گرچه ... فرقی که به حال ما نمی‌کند! گور پدرشان.

- همین! هر چه می‌خواهند، بگویند. این قدر بگویند تا چانه‌هاشان درد بگیرد! تازه ... شهر نظمیۀ دارد، مأمور دارد. خودشان کارشان را بلدند. آدمهایی مثل آلاچاقی هم که همان جور بی‌جهت در شهر نشسته‌اند! اگر کسی آمد و خواست انبار گندم ما را بچاپد، همان وقت ما هم بیل به سرش می‌کشیم.

- بله که! ما باید کلاه خودمان را محکم نگاه داریم که باد نبردش. خوب، بعدش بگو ببینم، چقدر پول پس انداختی؟ با کلمیشی‌ها چه جور تمام کردی؟ آنها با تو چه جور بودند؟ چه خبرها بود، راستی؟ ... دو تا مأمورهایی که نقلش بود، انگار آن طرفها سر به نیست شده‌اند؟! تو چیزی از این بابت می‌دانی؟

شیدا گفت:

- نه! من هم این را شنیدم. سر زبانها بود که دو تا امنیه تلف شده‌اند، همین! - کار همین دار و دسته‌ای که در شهر دارند المثنیۀ راه می‌اندازند، نباشد؟

شیدا پرسید:

- مگر آنها در بیابان هم دست دارند؟

— آنها همه جا هستند. شهر، بیابان، دهات. می خواهند میان مردم ریشه بدوانند. اما تخمه اصلیشان در شهر است. تازه، این هم که در شهر هست، ریشه اصلی نیست. اصلی توش به مشهد است و به شهرهای بزرگ دیگر. اصلکاری اش هم در پایتخت است.

— پس چطور اینجا خبرشان نیست؟

بابقلی چشمکی زد:

— اینجا هم هست. تو تا حالا — لابد — ندیده‌ای! چشمهایت را بیکریزه بازتر کنی، می بینی. از دهقانهای اربابی هم میانشان هست! — کدام یکی؟

— اگر هوشیاری، خودت بجویش، پیدا کن. راه و رسم اینها یک جور است که ناراضی ها را سیخونک می کنند. حالا بگرد ببین کی ها از دست آلاچاقی و از ما ناراضی هستند؟ پیدا کن سر چه چیزهایی؟ ببین کجا نانشان بریده شده؟ این موضوع نان خیلی عمده است! رعیت مردم، تا نان شب داشته باشند، سرشان وانمی جنبند. اما گرسنگی پکروش می کند. ما هم که نمی توانیم رعیت را سیر کنیم! یعنی آلاچاقی نمی تواند! آلاچاقی یا باید خودش را سیر کند، یا رعیت را. هم این و هم آن، نمی شود! از اول دنیا هم این طور بوده. یکی سواره، صد تا و هزار تا پیاده. ما هم چندان سواره نیستیم؛ پیاده ایم، اما پایمان برهنه و کیسه مان خالی نیست. سواره ایم، اما پاهای اسبمان رمق ندارد. ما سوار یابوی جونخورده ای هستیم! اینست که خیلی باید مراقب خودمان باشیم. چون در میانه ایم. هم به پیاده ها نزدیکیم، هم دم به دم سواره ها داریم! پای این یابوی بی رمق اگر به دستکندی گیر کند و سکندری برود، میان گله پیاده ها گم می شویم. اما اگر تا آنجا خودمان را بکشیم که بتوانیم یابومان را با اسبی تاخت بزنیم، جزو فوج سواره ها می شویم. پس، همین جا باید حساب خودمان را روشن کنیم. اگر می خواهیم سوار بشویم، باید تندتر بجنیم. اگر هم ... ورخیز سفره را از دست مادرت بگیر!

سفره را، شیدا از مادر گرفت و پهن کرد.

بابقلی گفت:

— ما خورده ایم. بخور!

کاسهٔ کمه جوش را، نورجهان میان سفره گذاشت و بیرون رفت. شیدا دست به نان برد و بابقلی پی حرف خود را گرفت:

— تو، چی به خیالت می‌رسد؟ کدام یک از دهقانهای اربابی پالانش کج است؟ کدامشان می‌شود قاطی این دار و دسته‌ها شده باشند؟
— درست نمی‌دانم!

— هوشت را به کار بینداز! ببین کدامشان زخم خورده‌ترند؟
شیدا، لقمه را از دهان واگرداند و گفت:

— علی را می‌گویی؟ علی کریلایی محمد؟! علی خاکی؟!
— آفرین داری! از کجا این را فهمیدی؟

— از اینکه رفته بود خرمن اربابی را آتش بزند و بعدش هم، بابت این کارش، آقای آلاجاقی به درخت بستش! چه شلاقی خورد؟! وای! جلو صد حلقه چشم! راستی برای چی رفته بود خرمن را آتش بزند؟
بابقلی بندار نصفه سیگاری روشن کرد و گفت:

— آلاجاقی تنگش را کشیده بود. روزگار را به‌اش تنگ کرده بود. آن‌هم برای اینکه علی کریلایی محمد نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد. از این طرف هم، زمستان حلقش را چسبیده بود و فشار می‌داد. هر رعیتی زمستانش را با دستگیری اربابش به نوروز می‌رساند. آن سال هم، علی آمد که گندم از انبار قرض بگیرد. اما آلاجاقی به من سپرده بود که دست رد به سینه‌اش بگذارم. من هم گفتم که اجازه ندارم گندم بدهم. اما حقیقتش اینست که به دیگران قرض داده بودم!
— پس چرا فقط به او؟

— برایت که گفتم؟ علی مرد تلخ‌زبانی است. تابستانش هم، خودم شاهد بودم که دلسوز خویر و خرمن نبود. مراقبت نمی‌کرد. به دروگرها گفته بود که در بند پاکیزه کاری نباشند! گفته بود بگذارید ده من خوشه از سر منگالتان زمین بریزد و این خوشه‌چین‌های شکم‌گرسنه ورچینند! می‌بینی؟! سالار درو، کی همچو خصاصه - خرجی‌هایی از کیسهٔ اربابش می‌کند؟ به‌اش تهمت زدند که با خوشه‌چین‌ها همدست بوده. یعنی سهم‌بر بوده. اما من هنوز هم باورم نمی‌شود. علی اینجا نیست. خدایش هست. علی همچو آدمی نیست که دستش به مال دزدی دراز بشود. نمازش،

یک وعده هم لنگ نمی‌شود. نه که خیال کنی چون نمازخوان است دستش به مال دزدی نمی‌رود، نه! اهل ریا اصلاً نیست. ظاهر و باطنش یکی‌ست. زبان چرب و نرم هم ندارد. برای همین هم آلاچاقی از او خوشش نمی‌آید. شکم به گرسنگی می‌دهد، اما گوش به حرف زور نمی‌دهد. خیال می‌کنم امسال عذرش را بخواهیم. آلاچاقی خیال دارد به‌اش بگوید برو به خانه‌ات بنشین!

شیدا پرسید:

— دیگر کی‌ها؟

— تو بگو!

— خودت بهتر می‌دانی!

— می‌خواهم تو بدانی. من که می‌دانم! شماها باید سرتان واجنبد. هم تو، هم این برادرت که همه‌اش یک قران یک قران از دکان می‌دزد تا برای نامزدش دستبند و النگو بخرد. شما باید دوست و دشمنان را بشناسید. بین کی‌ها خیال می‌کنند که نشان به دست شماها بریده شده!

— به دست ماها؟ ما کی نان کسی را بریده‌ایم؟

— شما نبریده‌اید. من! بین کی‌ها خیال می‌کنند نشان به دست بابقلی‌بندار

بریده شده؟

— خودت بین نان کی را بریده‌ای؟!

بابقلی‌بندار خاکستر سیگارش را کنار مجمعه تکاند و بی‌آنکه به شیدا نگاه کند،

گفت:

— من نان کسی را نبریده‌ام. اما وضعی پیش آمده که نان بعضی‌ها بریده شده. پهلوان بلخی دیگر نمی‌تواند این دوروبرها قاچاق‌فروشی کند. چون تریاک افغان به دست ما می‌رسد. به شانش هم راه نمی‌دهد که بیاید برای ما کار کند. به شانش راه می‌دهد که دخترچه‌هایش بیایند صبح تا شام میان این زیرزمین، پشت دستگاه قالی‌باقی سوی چشمشان را تلف کنند؛ اما خودش کسر شانش می‌شود که بیاید نیم من جنس از من بگیرد و به آبادی‌های اطراف ببرد، تُخس و تُنک کند و پولش را برگرداند و نیم من نان هم او از قبتش بخورد. به جای این کارها، کارش شده لُغزخوانی. دایم اینجا و آنجا می‌نشینند و نیش و کنایه می‌زنند. هر جا چهار نفر هستند،

پشت سر من بالای منبر می‌رود. او خیال می‌کند نانش را من بریده‌ام. اما مگر من بریده‌ام؟ آلا جاقی با بلوچ‌های سرحد ساخت و پاخت کرده و آنها هم جنس افغان را برایش می‌آورند و، او هم به ما می‌دهد که برایش تُخس و تُنک کنیم. یکی هم این قدیر است. از اینکه تنمۀ دارایی کربلایی خداداد، و این آخری‌ها، شترهایش را ما خریده‌ایم، کینه‌ای شده. دایم در کمین است. یک‌دم غافل نیست. به تو هم که می‌گویم همراه او نگرد، برای همینست که می‌ترسم شترش را به‌ات بریزد! قدیر کربلایی خداداد دوست تو نیست، دشمن است. هر چند، خدا بخواد سال نو می‌اندازمش به دام اجباری تا دو سالی بیرندش سربازخانه نگاهش دارند. اما تا این کار را نکرده‌ام، باید هوایش را داشت. مخصوصاً تو! قدیر فقط با تو رفاقت دارد. از او بی‌ر! یک‌جوری که به دلش هم گران نیاید. یکی هم زاغچه است. زاغی. اما کاری از دست او بر نمی‌آید. بقیه را هنوز درست نشناخته‌ام. هر کس را که به گمانت می‌رسد پالانش کج است، هوایش را داشته باش. مملکت دارد می‌جنبد. آدم باید هوشیاری‌اش را دو برابر کند. باید بیشتر هوای خودش را داشته باشد. کلاهت را محکم نگاهدار! من این حرفها را برای خودم نمی‌زنم. برای تو می‌زنم. من دیگر عمرم را کرده‌ام. حالا شما هستید که دارید مرد می‌شوید. من در فکر این هستم کاری بکنم که بتوانم کم کم آب اربابی را بخرم و پایش را از این قلعه کوتاه کنم. شاید سنگ‌قلایش کردم برای چارگوشلی. بگذار برود به همان مغیثه‌اش! بگذار برود برای ده - بیست پارچه ده دیگرش آقایی بکند! این حرف را همین جا زیر خاکش می‌کنیم؛ اما اگر بتوانیم چنین کاری بکنیم، یعنی نصف بیشتر آب قلعه‌چمن را از خودمان کنیم، پای آلا جاقی خود به خود بریده شده است. سه چهار تا خرده مالک هم دیگر دم ما تاب نمی‌آورند. هر سالی که قنات آب کم کند و یک خشکسالی هم به گرده‌شان بخورد، می‌توانیم به بهای لارویی، این تکه‌پاره‌ها را ازشان بخریم. کار اصلی من همینست. تا عمر در دنیا دارم، این کارها را می‌خواهم بکنم و بعدش بمیرم. این کارها را هم برای شما می‌خواهم بکنم. وقتی رو به گورستان می‌روم، باید خاطرم جمع باشد که صاحب قلعه‌چمن، پسرهای من هستند. پیش از مرگم، باید اطمینان پیدا کنم که پسرهایم به فوج سواره رسیده‌اند ... فردا هم یکی از شترهایت را کارد می‌زنیم. همان را که اینجا نگاهش داشته بودم. مردم به هر پدر سوختگی که شده، برای نوروزشان پول و پله‌ای فراهم کرده‌اند. قربان بلوچ را هم

صبح زود راهی قلعه‌های بالا می‌کنم تا برای اهالی جار بزنند گوشت شتر! هرانش را به طرفی می‌فرستم. شوراب و زعفرانی و این طرف به دامنهٔ اولر. باقیمانده‌اش را هم، همین جا به سه پایه می‌کشم و خودم تا شب می‌فروشمش. شش ماه می‌گذرد که مردم یک شکم سیر، گوشت نخورده‌اند. شب عیدست، می‌خرند. جگر و یک تکه از سر و سینه‌اش را هم می‌دهم به شیرو ببرد به شهر، برای آلاجاتی!

— شهر؟! شیرو؟

شیدا، ندانسته، چنین پرسید و، با بقلی بی‌آنکه به روی خود بیاورد، گفت:

— برای نوروز، آقای آلاجاتی خواسته که شیرو برود و کارهای منزل را بکند.

«چرا شیرو؟ مگر در شهر به آن بزرگی، مثل شیرو کم هست؟ یا مگر در خانهٔ آلاجاتی کنیز و نوکر نیست که باید شیرو را از قلعه‌چمن برایش فرستاد؟ شیرو را دیگر کجا دیده و نشان کرده؟ خواهر علی کربلایی محمد دیگر به دردش نمی‌خورد؟ او را به شهر برد، مدتی در خانه‌اش نگاهش داشت و بعد سرش داد. او هم، بعد از آن رو نیافت به قلعه‌چمن برگردد و به مشهد رفت. خبرش هست که به صیغهٔ یک سقا درآمده و دوروبر صحن می‌چرخد. علی کربلایی محمد هم از آن سریند بیشتر سرش را میان شانه‌هایش قایم کرد! خواهر علی، پیش از اینکه آلاجاتی ببرش، تازه بیوه شده بود!»

تا شیدا خودگویی می‌کرد، ماه‌درویش جلوی در پیدایش شد و گفت:

— شیداخان، کاه و پنبه‌دانه را به هم بردم. کار دیگری که نداری؟

شیدا به خود آمد و گفت:

— نه! سن نه، مگر بابام ...

بابلی گفت:

— به شیرو بگو خودش را برای فردا مهیا کند. کاری چیزی اگر دارد، جمع و جورش کند؛ حمام - لب جویی اگر می‌خواهد برود، برود. فردا، نزدیکی‌های ظهر باید راه بیفتد. یکی را همراهش می‌کنم. کار دیگری ندارم، برو! ها ... این سفره را هم جمع کن ببر پایین!

ماه‌درویش بالهای سفره را بر هم انداخت، کاسهٔ خالی را برداشت و بیرون رفت.

«لابد می‌رود خانه‌اش!»

بابلی گفت:

— خوابت گرفته، ها؟ تن و بدنت انگار خیلی کوفته شده! ورخیز برو بیفت، فردا خیلی کار داریم!

شیدا، خدا خواسته، برخاست.

بابقلی گفت:

— فکرش باش که سال نو سری به چارگوشلی بزنی و حال و خبری از عمّه و پسر عمّهات بگیری!

شیدا پولهای هیزم‌کشی را، که میان دستمالی روی بازو بسته بود، پیش پدر گذاشت و از بالاخانه بیرون رفت. از کنار مهتاب گذر کرد و در پله‌ها سرازیر شد. مادر همچنان بیدار بود. شیدا به اتاق مادر خزید و در را پشت سر خود بست. پس، کنار خورجین زانو زد و از لابه‌لای خرت‌وپرت‌ها یک قوطی کوچک حلبی بیرون آورد و به دست نورجهان داد:

— بیا! دواي درد استخوان. از عطاری شریفان گرفتم. می‌گفت معجزه می‌کند! نورجهان در نور فانوس به قوطی خیره شده و بعد، آن را زیر بالشش قایم کرد و گفت:

— برای عیدت یک پیراهن و جلیقه دوخته‌ام. آنجا، میان صندوق است. بگذار برایت بیاورم. آورد.

شیدا نگاه کرد و گفت:

— خوبست.

— یک جفت پاتاوّه هم داده‌ام برایت بافته‌اند. سه‌رنگ است. ببینشان!

پاتاوّه‌ها محکم و زیبا بافته شده بودند.

— از این بیشتر خوشم می‌آید. نقشه‌اش گردی‌ست!

— شیرو بافته.

شیدا خاموش ماند. بعد گفت:

— خیلی خوب بافته. سلیقه به خرج داده راستی! بابام می‌گفت که می‌خواهد

شیرو را به شهر راهی کند. برای چی؟

— آلا جاقی خواسته. شیرو را دیده و پسندیده که برود کارهای خانه‌اش را بکند!

شیدا بیش از این نپرسید. چیزی از خورجین بیرون آورد، زیر بال نیمتنه خود گرفت و گفت:

— من می‌روم بیرون. زنجیر پشت در را می‌نداز. اصلاً و بابام نفهمند که من دارم می‌روم بیرون. پیغامی از گل محمد دارم که باید به خواهرش برسانم. از این روغن هم، امشب بمال به پاهایت ببین چطور است.

نورجهان هیچ نگفت. خود می‌دانست که گفتن حاصلی نخواهد داشت. شیدا می‌رفت، چون می‌خواست برود. رفت. آرام و بی‌صدا، چنان که گریه‌ای از کنار دیوار، صدای در هم شنیده نشد. باید حالا به کوچه پا گذاشته باشد. پا گذاشته بود.

کوچه روشن بود. آب، تنها رونده کوچه بود. تنها و خنده‌زن. ردیف ترقید، آرام و صبور، گهگاه سر و گوشی در نسیم می‌جنبانند. تا خانه ماه‌درویش راهی نبود. اما اول باید به پناه در خانه خاله‌صنما خزید و گوش انداخت. ماه‌درویش باید آنجا باشد. همه باید آنجا باشند. گودرز بلخی و قدیر هم، شاید آنجا باشند. اما شیدا امشب را نمی‌خواست ببیندشان. تنها اینکه بداند ماه‌درویش در خانه خاله‌صنما هست یا نیست، برای شیدا بس بود. خود را به پشت در رساند و گوش انداخت. صدای ماه‌درویش شنیده نمی‌شد، اما گفتگوها می‌رساند که ماه‌درویش آنجا هست. زود! شیدا می‌باید خیلی زود خودش را برساند. رساند. تیز و نرم خود را رساند. دیوار را بالا خزید و خفه، شیرو را خواند:

— شیرو! شیرو!

شیرو بیرون آمد و بیم‌زده، زیر تاق درگاهی ایستاد و دور و اطراف را پایید. شیدا بسته‌ای را که زیر بال نیمتنه قایم کرده بود، برای او انداخت و گفت:

— چارق‌د ابریشمی ست. برای تو از شهر آورده‌ام. ورش دار. من باید زودی بروم. از مادرت هم برایت پیغام دارم، باشد برای فردا. راستی! می‌خواهند راهی‌ات کنند به شهر! نرو. بگو نمی‌روم! سیاه‌روز می‌شوی شیرو، نرو!

شیرو، همچنان در بهت، زیر تاق درگاهی ایستاده بود. شبخی انگار. کشیده بالا، باریک و گنگ. خواب انگار می‌دید! نه انگار که زبان داشت. مانده و درمانده! پیدا شدن ناگهانی شیدا، او را به هراس واداشته بود.

— دستمال را بردار! من باید بروم.

شیر و خم شد، بسته را از پیش پایش برداشت و به لب دیوار نگاه کرد. شیدا نبود!

دالان قلعه کهنه، تاریک و خاموش و دراز بود. شیدا تند از تاریکی گذشت و به میدانگاه نزدیک حمام پیچید. سر که بالا آورد، ماه درویش پیش رویش بود. ناگهان از زمین روییده بود!

«چه زودا چه زودا از خانه خاله صنما بیرون آمده؟!»

به درنگی کوتاه، دو مرد پا سست کردند. در یک آن گویی دیواری شکاف برداشت. گذشتند. شیدا با شرمی به بیم آمیخته، و ماه درویش با اندوهی به درد - آمیخته. ماه درویش، در سیاهی دالان قلعه کهنه فرو رفت. شیدا، بازگشته و نگاهش می کرد. سیاهی ماه درویش را بلعیده بود. صدای زنجیر بر در. شیدا به سوی صدا کشانده شد. چیزی او را به رد ماه درویش می کشاند. در سایه دیوار، خود را پیش خیزاند و به دالان کهنه فرو رفت. دالان، مالا مال شب. پرهیب ماه درویش را، به روشنی می شد دید. در به روی مرد گشود و او را به خانه برد. در، به روی زن و مرد بسته شد. شیدا خود را به پشت در کشاند. سایه به سایه دیوار.

«ماه درویش، حالا چه می کند؟ حالا با زنش چه می کند؟ چه خواهد گفت؟

چی؟»

هیچ. ماه درویش هیچ نگفت. خاموش و خفه! شیدا دست به زنجیر در برد. بهانه پیغام. پیغام از بلقیس به شیرو. یا، پیغامی از گل محمد. همان چه ماه درویش و شیرو دل در آرزو و چشم به راهش داشتند. یک دروغ! باید شک از دل ماه درویش می زدود. اما نتوانست. دروغ گفتن، خود نوعی چابکی می خواهد. چنین نرمشی شیدا نداشت. دیر هم شده بود. دیگر دیر شده بود. ماه درویش را نمی شد فریب داد. او ناچار بود، اما ابله نبود. سهل است، بسی هم هوشیار بود. اما، هوشیاری ناچار! تاب می آورد. به ناچار تاب می آورد. می دانست و تاب می آورد. پس، فریب دادن او، ساده پنداشتنش، کاری خام بود. بسا که از جا درش می کرد. بی تابش می کرد.

شاید بتوان درد زخم را تاب آورد، اما اینکه تو را چندان سفیه بیندارند که در گوشت بخوانند خیال زخم تو را به درد واداشته، شاید تحمل بردار نباشد! پس، شیدا دست از زنجیر در برداشت و نیت کرد برود. اما صدا، نگاهش داشت. خود به دیوار

چسباند و گوش تیز کرد. صدا، از پس دیوار، گنگ شنیده می شد. با این همه دلهره‌ای که صدای شیرو را می لرزاند، تمیز داده می شد:

— بیا از این قلعه چمن برویم، ماه درویش!

— نمی توانم.

— برای چه نمی توانیم؟ دست و پایمان را که بسته اند؟

— بسته اند! به بندار مقروض شده ام.

— یابویت را بده جای قرضت!

— یابویم را پیش تر داده ام. زمستان، یابویم را دادم!

شیدا دیگر به گوش نماند. سر برگرداند و راه آمده را بازگشت. دالان، میدان،

کوچه. آب همچنان می خزید و پاره های پسین مهتاب را با خود می برد.

— ها! شیدا، آشنای خودم. عاقبت برگشتی؟! چشمهای من که به راه آمدن تو

سفید شد!

قدیر بود. پشت به دیوار چسباند، یکی شده با آن. فقط دندانهایش سفیدی

می زدند. شیدا کنار او ماند. دست دادند. انگشتهای بلند و خشکیده قدیر، دست شیدا

را در خود فشردند.

— هنوز هم شبها بیدار خوابی به سرت می زند؟!

قدیر گفت:

— آمدنت را فهمیدم. صدای زنگ شترها ... خواب هم اگر بودم، بیدارم می کرد. از

خانه ماه درویش می آیی؟!

— رفتم که بروم آنجا، اما دیروقت بود برگشتم.

— ها دیگر ... اما نمی دانم امشب چگونه شد که ماه درویش زود از پای چراغ

برخاست؟! چند وقتی که تو نبودی، دیر به خانه می رفت. کششی نداشت!

— باز هم که سرگوشه کنایه زدن را باز کردی؟!

قدیر ادامه داد:

— لالا هم امروز چشم به راحت بود! حساب کرده بود که برای توروز می آیی ...

هوا چه صاف است. فردا آفتاب می شود.

— همچنین پیداست. زمستان را چه جور گذراندی؟

— خوب! خیلی خوب! از پسرعمّهات نادعلی چه خبر؟

— ندیده امش. خیلی وقتست ندیده امش!

— خیال هم نداری بروی ببینیش؟

— شاید. شاید بروم.

قدیر، تا شیدا را به گفتگو نگاه داشته باشد، گفت:

— خبرداری جهن خان بلوچ، زبانش سر بابایت دراز شده؟

— او دیگر برای چی؟

— بابت پول تریاکها! تریاکهای بازخان افغان را امانت داده دست بابای تو. بندان

هم که از طرف آلاچاقی تریاک را واستانده، پول جنس را هنوز برنگردانده. در این

مدتی که تو اینجا نبودی، جهن خان صد بار قاصد راهی کرده که پول تریاکها را بیار

بده، اما بابات هنوز جواب روشنی نداده. جهن خان هم آتشی شده و گفته که خودش

می آید به کله بابقلی بندان! می دانی که این بلوچهای سرحدی چه جور آدمهایی

هستند! وقتی که خون جلوی چشمشان را بگیرد، دیگر هیچ چیز را نمی بینند. بابای

تو میانه خوشی با من ندارد؛ تو از قول من به او بگو پول افغانها را بدهد دستشان

بروند. اینها اگر از کسی زخم بردارند، دیگر رحم و مروت سرشان نمی شود. می آیند،

به آتش می کشند و می روند. تا امروز، روی همین داد و ستدها، صدها خانوار را

بی سامان کرده اند. به بابقلی بندان بگو به هر که می تازی بتاز — آدمهایی مثل من کاری

از دستشان بر نمی آید — اما با دم شیر بازی مکن. آدمهایی مثل بازخان و جهن خان، با

لوله برنوشان با آدم حرف می زنند!

شیدا پاسخی فراخور نیافت. پس، قدیر پرس و گوی خود را دنبال کرد:

— با شترها چه کردی؟ در راه بازت را لنگ نگذاشتند؟

— آروته را که نبرده بودم. آن دو تا هم که ... ای، با هم کنار می آمدیم. آروته را برای

کارد، پروار بسته بودیم.

— کی قرار هست کاردش بزنی؟

— فردا گمانم.

— همین فردا؟!

— این جور می گفت بابام.

لبهای قدیر بسته شد. دیگر هیچ نگفت. هیچ نتوانست بگوید. قلبش ناگهان سوخت. درفش داغی، گویی در آن دوانیده شد. شیدا هم دیگر حرفی نزد. نتوانست حرفی بزند. دیواری از سنگ، میانشان یال برآورد. شرمی بر گونه‌ها و شکنی بر دل، شیدا براه افتاد. از کنار جوی، زیر درختهای ترقیید، رو به خانه‌شان براه افتاد. سایه‌اش را قدیر حس می‌کرد. می‌دید. می‌دیدش که شکسته می‌رود. که آرام می‌رود. صدای پاهایش بر نمی‌آمد. گویی می‌خزید. مثل سایه‌ای به لای در خزید و گم شدند. انگار نبوده است؛ هیچوقت در کوچه نبوده است.

سایه‌ای درون شب گم شد. سایه‌ای درون شب ماند.

هنوز لب به دندان می‌گزید قدیر. خاموش و خیره به خود مانده بود، با احساسی از تهی ماندن. چیزی در او فرو ریخته بود. آوار دیواری بر گودالی: «پس، ارونه را کارد می‌زدند! می‌کشتند!»

قدیر فکر کرده بود امساله را با بقلی‌بندار از خیر کشتن شترها گذشته است. اینکه دو تاشان را به هیزم راهی کرده بود، قدیر را به شبهه واداشته بود. قدیر پیش خود خیال بافته بود که با بقلی چشم به درآمد بارکشی شترها دوخته است. پس، امید یافته بود دو سه سالی شترها زنده خواهند بود تا او بتواند - دست کم - صدای درای‌شان را بشنود و قامتشان را، گهگاه بنگرد. در باره‌شان با شیدا گفتگو داشته باشد و، گهگاه پنجه‌ای به دُم یکیشان بکشد.

بود و نبود شترها، گر چه در خالی بودن جیب قدیر بی‌اثر بود، اما بود و نبودشان در حال و روحیه قدیر بی‌اثر نبود. بودشان کوزامیدی بود، اما نبودشان ... نبودشان پایان سلسله‌ای بود. نبودشان؟! این برای قدیر کشنده بود. نبود هر کدام، روزنه‌ای بر چشمان قدیر می‌بست:

«آخر چرا می‌خواهند شتری را که هنوز یک پرده گوشت نو نیاورده، کارد بزنند؟ چه جور پرواربستن است این؟ با هیزم خشک و کاه که شتر پروار نمی‌شود! می‌شود؟ نه! جلادند اینها!»

دیگر این حرفها، اگر هم رودرروی بندار گفته می‌شد، به گوشش فرو نمی‌رفت؛ غرض می‌دید و به دلش نمی‌نشست. صاحب مال بود و هر کاری که می‌خواست، می‌توانست با مال خود بکند. این را قدیر می‌فهمید، اما نمی‌توانست بر خود هموار

کند. بسا که آدم به دانستن قانع نمی‌شود. می‌داند کاری ناگزیر روی خواهد داد، و این بیرون از دست و اراده اوست؛ می‌داند که چاره‌ایش نیست، می‌داند که رویداد حتمی است؛ با این همه نمی‌تواند خود را آرام کند. عقلش گردن می‌نهد، اما روحش تمکین نمی‌کند. دمامد و بی‌اختیار، چیزی از درونش شعله می‌کشد، غریو و خروش می‌کند، برمی‌آشوبد، آشفته می‌کند. بدکردار، آرام نمی‌گذارد تا به جنون نکشاند! پریشانی! نمک بر زخم! نمک بر زخم!

قدیر پشت از دیوار واگرفت و به رد شیدارفت. از کنار ردیف ترقیدها گذشت و پای دیوار خانه بابقلی ایستاد. دیوار، از گوجه کوتاه‌تر از قد قدیر بود. دست بر هره دیوار و چانه بر پشت دستها گذاشت و چشم به حیاط خانه ماند. شترهایش، در سایه‌روشن مهتاب‌گریزان، دور سفره کاه - پنبه‌دانه زانو زده و نشخوار می‌کردند. ارونه پشت به قدیر داشت، با این همه قدیر می‌توانست نشخوارکردنش را حس کند. قدیر تاب نیاورد. روی گرداند و رفت. کوچه در کوچه، پشت در خانه‌شان ماند. انگشت به لای در برد، زنجیر را از زلفی بیرون آورد و آرام، پا به دالان گذاشت.

خانه در خاموشی شبانه خفته بود. تنها نفیر دشوار پدر قدیر، از پشت در بسته می‌آمد. تنگی سینه، نفس کشیدن را بر پیرمرد دشوار کرده بود. صدای نفس، از مس زنگارخورده انگار برمی‌آمد. اما برای قدیر این دیگر عادت شده بود. پس، به انباری رفت. چراغ پیه‌سوز را گیراند و پشت‌کندو، به دنبال مانده عرقش گشت. پیمانه را گیر آورد، بیرونش کشید و بیخ دیوار، روی کرسی نشست. تنها او، چراغ پیه‌سوز، و پیمانه عرقش. لته پیچ را از دهنه پیمانه بیرون آورد و بی‌پیاله، سر کشید.

تلخ‌تر از طعم عرق، خود قدیر بود. تیزتر، هم. پیمانه به کناری گذاشت، چهره در هم کشید و سیگاری روشن کرد و دنبه سرش را به دیوار تکیه داد. باید می‌توانست بیندیشد که چه می‌باید کرد؟ چه می‌توان کرد؟ چه کاری از او ساخته بود؟ قدمها را چه اندازه می‌توانست بردارد؟ راهش چی بود؟ شاید می‌توانست نیم‌سیری سم فراهم کند و به نیم‌من آرد جو بیامیزد، نواله‌ای درست کند؛ شبانه در حلق ارونه بیندازد و حیوان را تلف کند؟! اما نه! دل قدیر به این کار رضا نمی‌داد. پیراهن خود را می‌توانست بدرد، خاک بر سر بریزد و در قتل شترش بگرید، اما حیوان را نمی‌توانست هلاک کند. شاید می‌توانست کاردی بیخ کمر بزند و فردا، جواب کارد بر

سینه شترش را، با کارد بدهد؟ اما فرجام چنین کاری چه می بود؟ می ارزید؟ نه! از عقل نبود، و قدیر بی عقل نبود. شاید می توانست به خانه بابقلی بندار برود، جلوش زانو بزند و از او بخواهد که شب عیدی، ارونه را نکشد! به شأن خود راه می داد که چنین کاری بکند، اما چون کف دستش روشن بود که بندار روی او را زمین خواهد انداخت: «او بی چشم و روتر از این حرفهاست. بی ناخنی است که لنگه اش یافت نمی شود!»

پس چه باید کرد؟ نمی دانست. این را نمی دانست. اما این را حس می کرد که تاب نشستن ندارد. جرعه ای دیگر. برخاست و پیمانه به کنجی گذاشت، چراغ را گشت و بدر رفت. ته سیگارش هنوز می سوخت. دمی، جلوی در کوتاه انباری ایستاد: «چه خانه خلوتی! مثل مسجد. دریغ از یک مرغ! کم کم دارد بدل به ویرانه ای می شود. چشم به راه جفدی باید بود!»

بر پسله مهتاب، مهتاب نیمه رنگ، براه افتاد. قدمهای گنگ، میان دیوارهای کهنه خانه. از این سو به آن سو. دور گودال چرخید و به سر تنور رفت. شبح مادرش پای تنور بود. قدی کشیده، صورتی افروخته، مژه هایی سوخته! هرم تنور بالا می زد. چه نانهایی! هر یک به قامت یک عروس. نانی که مادر قدیر می پخت، بی نقص بود. قدیر دست بر لبه تنور گذاشت؛ یخ بود. پوده، فرو ریخت. کهنگی! برگشت و رو به دالان رفت. امشب هم از آن شبها بود! نمی جنبید گویی. مانده، ایستاده بود. راکد. چگونه می شد نقبی در آن زد؟ گذشت، از دالان گذشت و بیرون در، در کوچه براه افتاد. باز هم کوچه! کوچه در کوچه. مردی از روبه رو می آمد. قوز کرده و درهم شکسته، چه کسی غیر از عباسجان می توانست باشد؟ خودش بود. صدایی زیر دندان می جوید. زمزمه ای یا دشنامی؟ روشن نبود. نزدیک شد. سر فرو فکند، همان گونه که می گذشت، گفت:

— به کجا این وقت شب؟

— تو، از کجا این وقت شب؟

عباسجان میان دالان که گم شد، زیر دندان غرید. قدیر هم فحشی برای او فرستاد و براه خود رفت. کجا می توان رفت؟ شب به نیمه نزدیک شده بود. همه — حتی سمج ترین مشتری های صنما — باید به خواب رفته باشند، مگر صمد گلختاب که

باید از خواب برخاسته باشد. رونق کار صمد فردا بود. روز پیش از نوروز. مشتری‌های فردا، همه نقدی بودند. روزهای نوروز سکه‌ها دست به دست می‌شوند. هر که، هر چه دارد از سوراخ سمبه‌های مجری و پسترو بیرون می‌آورد و روی روز می‌ریزد. پایان زمستان را، پنداری با جرینگ‌جرینگ سکه جشن می‌گیرند. میدان جشن سکه‌ها، گوشه‌ایش هم کاسه سفالی حمامی است. پس، حمام فردا باید آبش پاکیزه و داغ باشد. اینست که گلختاب باید زودتر از هر شب آتش گلخن را بیفزود. پس، حمامی بیدار است. بیدار است، به کار افروختن آتش زیر دیگ. چنین بود.

صمد بیدار بود و به کار افروختن کوره، دم دهنه گلخن چمباتمه زده و تکه‌های هیزم و غیج را به کام آتش می‌انداخت. دود زیر سقف سیاه و کوتاه گلخن را پر کرده بود و قدیر، سر که به زیر سقف فرو برد، در نخستین نگاه کسی را ندید. گلختاب، پیچیده در دود، کنار دریچه کوره نشسته و سیخ در تلنبار هیزم درون گلخن می‌تاباند. قدیر پیش رفت و بر تخته سنگ نشست و خاموش، خیره به آتش شد. نه او سختی و نه صمد گلختاب. گفتنی نبود.

این آمد و شدها نه برای قدیر تازه بود و نه برای صمد گلختاب. قدیر، هر وقت بی‌خوابی امانش را می‌برید، از همه سوراخ سمبه‌های قلعه چمن که سر می‌خورد، به گلخن حمام روی می‌آورد و همسخن صمد گلختاب می‌شد. می‌آمد، کنار دست صمد می‌نشست؛ بسته به حالی که داشت، چیزی می‌گفت، یا نمی‌گفت. صمد هم - بسته به حالی که داشت - چیزی می‌پرسید یا نمی‌پرسید. قدیر، در همه حال، روی تخته سنگ می‌نشست و بوته‌های هیزم و خار را در آتش گلخن می‌انداخت و می‌ماند تا هیزم زیر نگاهش بسوزد، آتش شود، واریزد و او، بار دیگر بوته‌ای به دهن گلخن بیندازد. پاره‌ای شبها، گلختاب را و می‌داشت که بخوابد و خود تا سپیده دم، آتش زیر دیگ را افروخته نگاه می‌داشت. سپیده دم، صمد راهی سر حمام می‌شد و قدیر سر جای او می‌خوابید. وعده ناشتا از خواب بر می‌خاست، به حمام می‌رفت، سر و تنی می‌شست و بیرون می‌آمد. اما امشب، قدیر بی‌آرام‌تر از هر شبی بود. به خود نمی‌دید که بتواند تا سپیده دم پای گلخن بنشیند و هیزم در آتش بیندازد. ابریق سیاه و بست خورده صمد، کنار دهنه گلخن، در پرتو زبانه‌های زرد آتش،

آویزان بود؛ و روی نعلبکی و پیاله، دوده - گردی از دود - نشسته بود. صمد گلختاب به قدیر گفت:

- چای بریز و بخور، اگر می خواهی!

قدیر ابرق را از میخ برگرفت؛ چای ریخت و پیاله را، به جستجوی قند، کشمش، یا خرما روی پنجه نگاه داشت. صمد از زیر بال نیمته اش دو دانه سنجد بیرون آورد، به دست قدیر داد و گفت:

- بعدش پیاله را آب بکش. باز هم دهنش بوی گند زهرمار می دهد! تو عاقبت هم لال می میری و نمی توانی اشهدت را بگویی!

قدیر لبخند به پیاله برد، نوشید و پس، پیاله را روی نیمه خشت پای گلخن گذاشت و دانه های سنجد را تف کرد:

- فردا کار و بارت سکه می شود دیگر؛ حق داری که از همین حالا شیرین زبان شده باشی! پسرهای بندار، لابد هر کدامشان یک اسکناس پشت سبز میان کاسه ات می اندازند! نمی اندازند؟

- آن بزرگه، ارشد! اولاد که وقتی دست به جیبش می برد، انگار دست به نیش عقرب می برد! می ترسد پولها سرانگشت هایش را بگزند! آن خردی توه هم، شیدا، که دلش می خواهد آقایی بکند، دستش به جایی بند نیست! دستش را از دکان کوتاه کرده اند. از این گذشته، نوروز امسال که شیدا به قلعه چمن نیست. می گویند به کال شور است؟!

- هه! خیال کرده ای! همین امشب آمد. مگر او می تواند از معشوقه هایش دور بماند؟

- باز هم پشت سر این و آن سارت را کوک کردی؟!

- چرا ساز؟ با چشمهای خودم دیدم. چشمهایم که به من دروغ نمی گویند؛ می گویند؟ همین یک کله پیش دیدمش که از خانه ماه درویش می آمد. از بخت بد، ماه درویش هم سر رسیده و شیدا را پشت در خانه اش دیده بود. اما بدبخت خدا زده، باز هم چشمهایش را هم گذاشته و ندید گرفته بود! نمی دانم این سید دیگر چه جور مردیست؟ خبرش را لابد داری که زنش را بندار می خواهد راهی شهر کند؟ به در خانه اربابش! اما حتم دارم که وقتی این حرف را به سید زده، سید ابرو هم بالا نینداخته.

آخر آدم است دیگر، قاطر که نیست! یعنی به خیالت این حرفها حالی اش نیست؟ اگر حالی اش نیست، پس حیف همان گوش و چشمی که خداوند به او داده! اگر هم حالی اش هست و صدایش در نمی آید، پس حاشا به غیرتش!

— تو پسر خداداد، با یک دستت هیزم به آتش می اندازی؟ با یک دست آب به آتش می پاشی؟! اما اگر راستش را بخواهی، آبی که به آتش می پاشی، خیلی کمتر از هیزمی است که به آتش می اندازی! نه؟!

قدیر به سوی صدا برگشت. قربان بلوچ بود که از سگنج دیوار گلخن، از دل دود و تاریکی، به سخن پیش می آمد.

قدیر پرسید:

— تو هنوز بیداری، جفنه؟

— اگر هم بیدار نبودم، تو بیدارم کردی!

— ابریق صمد جای دارد!

— دارم می آیم به هوایش.

قربان به کنار دهنه گلخن آمد و در پرتو آتش ایستاد. سر و مویی آشفته، ریشی نتراشیده و چشمهایی خوابزده داشت. جاجیم بلوچی اش را بر دوشها انداخته بود و داشت دکمه جلیقه اش را در مادگی بند می کرد.

— چرا همین جور مثل علم عید ایستاده ای بالا سر من!

بلوچ نشست:

— کاری هم به غیر غیبت کردن پشت سر این و آن نداری!

قدیر پیاله ای چای برای بلوچ ریخت و گفت:

— از آشنایت ماه درویش گفتم، به گل گیوه ات برخورد؟ چه کنم، حرف حق تلخ

است. ته سر حرف حق سوراخ دارد!

قربان بلوچ پیاله چای را برداشت و گفت:

— میان قلعه چمن، فقط همین یک حرف هست که حق است؟ پیغمبر ما دید را

نادید می کرد؛ اما تو ... تو فقط دیده ای که پسر بندار از زیر دالان قلعه کهنه می آید،

همین! حالا داری از خودت حرف درمی آوری که او از پیش معشوقه اش می آمده! آخر

تو از کجا یقین داری که شیدا از خانه ماه درویش، از پیش زن ماه درویش می آمده؟ تو

با چشم خودت دیدی که پسر بندار از خانه ماهدرویش بیرون آمد؟ تازه ... گیرم که از خانه ماهدرویش بیرون آمده باشد، باز هم آدم نمی تواند گنااهش را به گردن بگیرد که از عاشق - معشوقی برمی گشته. چه معلوم که از باباش سفارش پیغامی برای ماهدرویش نبرده بوده؟

قدیر به نرمی خندید و گفت:

— خوب بود روضه خوان می شدی تو! چی بهات بگویم؟ اگر حرف کلفتی بارت کنم، از دستم دلگیر می شوی. اگر چیزی بهات نگویم، دل دلم را می خورد. تو بلوچ! می دانی چرا بالاداری ماهدرویش را می کنی؟ برای اینکه گاه و بی گاه اگر سرما در هم پیچانند، ماهدرویش راحت می دهد که بخیزی زیر کرسیشان و شیرو هم برایت غلغ آتش و کاجی را بار می گذارد. حق هم داری. بالاخره یک جوری باید حق نمک را به جا بیاوری. آنها، زن و شوی، برای تو بد نبوده اند!

— این زن و شوی، در این قلعه چمن برای کی بد بوده اند؟ برای تو؟ اما تو از یک سو کله پسر بندار را گرم می کنی و می بریش زیر کرسی ماهدرویش، از یک سو ماهدرویش را سیخ می زنی که مراقب زنش باشد! آن شبی که سید را دیوانه اش کرده بودی، هنوز پیش چشمم هست. خودت از جای دیگری می سوزی، اما نیش را به جای دیگر فرو می کنی!

قدیر، تا حرف را برگردانده باشد، گفت:

— چایت را بخور! من از هیچ کجا نمی سوزم، بلوچ! چایت را بخور!
 قربان یک دانه سنجد از دست صمد گلختاب گرفت و به دهان گذاشت. چای سرد شده بود و به یک هورت، پیاله خالی شد. قدیر، بلوچ را که آرام یافت، پرسید:
 — بندار خیال دارد ارونه را کارد بزند، ها؟ حقیقت دارد؟

قربان پیاله را سر جایش گذاشت و گفت:

— حقیقت دارد!

قدیر با مایه ای از خویشاوندی که به لحنش دویده بود، گفت:

— تو خودت بلوچی، قربان، لای دست و پای شتر بزرگ شده ای. راه و رسم شتر بارکش و شتر پرواری را هم خوب می دانی. خوب، تو چرا بندار را از این کار منع نکردی؟ روشنش می کردی، خوب! فردا بهار است. می گفתי شترها را یله دهد میان

بیابان خدا بچرند و زمستان سال دیگر، وقتی یک پرده گوشت آوردند، یکیشان را بخواباند زیر کارد. خودت که از من خبره‌تری، قربان! گوشتی که همین حالا به استخوان این ارونه چسبیده است، خوردنی نیست. کهنه است. مثل چرم! دو روز هم زیر آتش بخوابانی‌اش، باز هم جویده نمی‌شود! آخر این بابقلی‌بندار تو چه جور آدمیست؟! چه خیالی به کله‌اش دارد؟ محتاج گوشت‌فروشی که نیست! پس چنی؟ می‌خواهد شاه‌رگ‌های من را قطع کند؟ ها؟

صدای قدیر، کم‌کم داشت می‌لرزید. قربان بلوچ باید خود را از رودرویی او کنار می‌کشید. حامی بابقلی‌بندار نباید جلوه می‌کرد. پس به نرمی گفت:

— چه بگویم! لابد پولش را به کار دارد. چه می‌دانم! شاید می‌خواهد آب و ملک خواهرزاده‌اش نادعلی را در چارگوشلی بخرد.

قدیر گفت:

— حالا دستگیرم شد! ... پس پول تریاک بازخان افغان را هم برای همین معامله پیش خودش نگاه داشته و به صاحب‌هایش برنمی‌گرداند، نه؟

قربان بلوچ به قدیر خیره شد و پرسید:

— این خبرها را از کجا گیر می‌آوری؟ پسر خداداد؟

قدیر گفت:

— خبر خودش پخش می‌شود. فقط گوش آدم باید سر راه باد باشد. خبر را باد می‌آورد. تو خیال می‌کنی این چیزها سرپوشیده می‌ماند؟! صمد گل‌خنتاب به کنایه گفت:

— نمی‌بینی که قدیر روز و شب آرام و قرار ندارد؟ همین چشم و گوش باز است که او را از زیر لحاف این و آن هم خبردار می‌کند!

قدیر گفت:

— همین امشب، باز هم به شیدا گفتم. گفتم که بندار دارد به خودش بد می‌کند که این بلوچ‌ها را بازی می‌دهد. تو خودت بلوچی، می‌دانی که مرد بلوچ، خشم و کینه شتر را دارد. خاموش می‌ماند، خاموش می‌ماند، اما یکباره کف به لب می‌آورد و نعره‌اش به آسمان می‌رود. در همچو موقعی، دیگر خدا را هم نمی‌شناسد. به بندار پیغام دادم که از همچو آدم‌هایی چشم بزنند. از یک چیز دیگر هم می‌ترسم، قربان‌خان!

— دیگر از چی؟

— آخر، تو هم یکی از آنهایی هستی که جنها را از دست آدمهای جهنم خان و امی ستانی! ترسم این است که شر آدمهای جهنم خان دامن تو را هم بگیرد! قربان بلوچ گفت:

— نه که من خیلی هم از بابت کاری که می‌کنم، سهمیه می‌برم؛ باید هم شرشان دامنم را بگیرد!

صمد گلختاب گفت:

— بلوچ با بلوچ در نمی‌افتد!

قدیر گفت:

— چیزی شنیده‌ای تو هم! آخر، بلوچ داریم تا بلوچ. قربان از بلوچ‌های ریگی‌ست، طرف زاهدان و مرز پاکستان. اما جهن و آدمهایش از بلوچ‌های سرحد هستند. سرحد سرخس و آنجاها، مرز افغانستان. اینها دو تا قبیله‌اند. قبیله‌های دیگری هم هستند. قبیله‌ها، گهگاه که دعواشان می‌افتد، پوست کله همدیگر را زنده زنده می‌کنند! ... مثلاً همین موسی هم که قالیبافی بندار را می‌چرخاند، مادرش بلوچ بوده، اما از یک قبیله دیگر. نمی‌دانم به چه اسمی! بلوچ که یکی دو قبیله نیست. از کله سرخس تا دمب چابهار بلوچ ریخته. هر قبیله‌ای هم اسمی برای خودش دارد. غیر از اینست، قربان خان؟

— نه! همین جور است.

قدیر گفت:

— در ولایت‌های دیگر هم تک و توکی از هر محله‌ای یافت می‌شوند. همه‌شان هم وامانده دوره‌های قحطی هستند. پدر و مادرها از گرسنگی تلف شده‌اند؛ از بچه‌ها هم آنها که مانده‌اند در خانه این و آن، با ریزه‌نان سفره غیر بزرگ شده‌اند. غیر از اینست، قربان خان؟!

— نه! همین جور است.

— مثلاً خود قربان خان؟!

— نه! نه من! پدر و مادرم که مردند، برای من یک شتر باقی گذاشتند. تا همین پنج سال پیش، من با شتر خودم هیزم کشی می‌کردم. با ریزه‌نان سفره این و آن هم

بزرگ نشده‌ام! شترم که مرد، بعدش آگوه دیگران شدم. حالا هم نان زحمتکشی‌ام را می‌خورم. درد تو از این حرفها که می‌زنی، چیست؟

قدیر آرام گرفت. بعد، سر برداشت و به قربان بلوچ نگاه کرد و پرسید:

— آروئه را کجا قرار است کارش بزنید؟

— دم دروازه ریاط!

قدیر پرسید:

— تو؟!

قربان بلوچ گفت:

— من!

قدیر برخاست.

صمد گلختاب گفت:

— همین جا بگیر یک گوشه بخواب، کجا می‌روی حالا؟

قدیر بالهای نیمتنه‌اش را جمع کرد و به طرف در رفت:

— باید بروم. باید بروم. صبح باید بابام را بیاورم حمام. خدا نگهدار. باید بروم!

— خوش آمدی!

از دهنه در گلخن خمیده بیرون خزید و از پسینه جز بالا رفت و میان کوچه، لب

جوی ایستاد.

شب از نیمه گذشته بود و، ماه می‌رفت که فرو نشیند. پایانه شب. گاهی سائده به

برخاستن نسیم سحر. ستاره باران شبی زلال. هر ستاره، پنداری در چکیدن بود. زلال و

بر جلا. در چشم گریان برقی هست، درخششی. گزیه، چشمها را شسته است. پاک.

چشمهای گرینده، جلایی پاکیزه می‌یابند. درخشان. هیچ غباری از ملال بر خود

ندارند. آسمان امشب، پنداری شسته به اشک بود.

قدیر باز هم به پناه دیوار خانه بابقلی بنادر کشانده شد. بیخ دیوار. دستها بر هره

دیوار گذاشت، چانه بر پشت دستها خواباند و چشم به شترهایش دوخت. یکی،

همچنان سر سفره خسبیده بود. یکی، کنارتر غلتیده و، ارونه بر پا بود. عگال به زانوی

چپ، روی سه پا، نزدیک پشته‌های خار بیخ دیوار ایستاده و خار می‌خورد.

قدیر نرم و چابک و بی صدا، گربه‌ای را مانند، تن به دیوار کشاند و سر پاها، روی

تیغ دیوار گرگی نشست و کلوخی به سوی ارونه پراند. ارونه گردن گرداند و قدیر را نگاه کرد. قدیر برایش موج کشید. صاحب‌شناس بود. به هوای قدیر آمد، نزدیکش ایستاد و گردنش را به دیوار خاراند. قدیر پنجه به کاکلی خلوت شتر کشید. ارونه پوزه بالا آورد و سرانگشتهای قدیر را بویید. قدیر، بیشتر حیوان را نوازش کرد. شتر عطر نواله از سرپنجه‌های قدیر می‌بویید. نواله، کاش نواله‌ای درست کرده و برای شتر آورده بود!

پایین خزید و رفت. کاسه‌ای آرد و کمی آب. آستینها را بالا زد. مالاندن خمیر کاری دشوار نبود. در تاریکی هم شدنی بود. نواله را از کاسه برداشت و میان دستها گرداند. آماده بود. از لای در بیرون آمد. راه، کوتاه. بر دیوار سوار شد. ارونه پیش آمد. قدیر نواله را نیم کرد؛ و نیم را نیم و، گلوله‌ای در دهان شتر انداخت.

عطر خمیر، شترهای خسبیده را نیز برخیزاند و به سوی قدیر کشاند. حالا، دستهای قدیر در دهان شترهایش بود. نواله تمام شده بود و شترها، آرد مانده بر انگشتها را به لب برمی‌چیدند. کار، تمام. اما قدیر به این آگاه که دلش نمی‌خواهد از دیوار پایین برود. دل از شترهایش نمی‌کند. اگر به او می‌بود، شاید تا آفتاب کنار شترهایش می‌ماند. اما به او نبود. یکی از بندارها اگر او را روی دیوار خانه می‌دید، بس بود که تهمت دزدی به او ببندند. بندار که از چیز یا کسی ایا نداشت. هر چه دلش می‌خواست به قدیر می‌چسباند. اما قدیر، هوشیاری این داشت که دم به تله بی‌طعمه ندهد. تا اینجا هم به گمان خود زیاده رفته بود. مهار خود نتوانسته بود بکشد. پس، دیگر بار دستی بر کاکل شترها کشاند و از دیوار فروخزید. صدای در بالاخانه! قدیر در صدای قدمها و سرفه‌های بندار، گریه‌وار، از پناه دیوار - نه به سوی خانه که پاها نمی‌کشیدند - به سوی رباط کشید.

راهی نبود. درازنای جوی و رباط.

رباط کهنه، در سینه تپه، بر بلندای قلعه چمن نشسته بود. کهنه، شکسته، خسته. پهلوانی پیر. پیکره‌ای با کلاهخودی از مفرغ و برگستوانی از حلب. بی‌نیزه، بی‌اسب، بی‌سنان. شکسته‌دست، بریده‌پای. کلاغان، تخمه چشمهایش را از کاسه بدر آورده بودند. با این همه سمج و لجوج بر جای ایستاده بود. پنداری نه از سپاه، که از پندار خویش پاسداری می‌کرد. تهی از درون، ویران از برون. سقف و ستون را زمانه جویده

بود.

بزرگ نبود رباط. خردینه بود. سقفی و ستونهای و غرفه‌هایی. شکسته، پوده، واریخته. خانه‌ای بسته بود، دیگر. نه منزلگاه مسافران و رهگذران، که جای کلاه‌داران بوده بود. پوشیده، گم. سیاهی بر سیاهی‌اش فرمان می‌راند. جای مار و مور. سایه رمنده شب حتی، در پیچ‌پیچ تیرگی‌اش راه نمی‌یافت. ماه، دیگر نبود. تلنبار شب بر شب.

قدیر بر سکو نشست. پناه بود، طاق رباط. پناه‌باد. زانو در حلقه بازوان، پشت خمان، چانه بر آینه زانوان، خیره به شب. چشمها، دو میله سیاه آهن. سرد و سیاه. گور.

پشت رباط. گورستان قلعه چمن بود. مادر قدیر هم، آنجا بود. برخاست. مردم، شب عید به دیدار اهل خاک می‌روند! از بدنه شکسته رباط پا بیرون گذاشت. گورستان در شیب تپه بود. دو قدمی! نه، اما پای سست کرد. نه! رفتن نداشت. برای چه؟ دل، تاریک‌تر می‌شود. افسردگی، فزون‌تر. مردان، با پای خود به خانه اندوه قدم نمی‌گذارند! دل‌آزردگی مرد را به کودکی‌اش می‌برد:

«دل بر خود مسوزان قدیر! مادر مرده، پدر می‌میرد، تو نیز! مرد و مرگ، دو خصمند که زیر یک سقف زندگانی می‌کنند. درون یک کالبد. بازگرد! تنها توانمردگان بر خود نوحه می‌خوانند. بیشتر مگذار بفرسایی. بازگرد!»

بازگشت. از میان خشکه علفهای هرز، به زیر نمای بیرونی رباط رفت: قربانگاه! پیشگاهی تنگ، در غلاف دو دیوار. ابروی تاق، شکسته. کنج ستاره‌ای پیدا. فردا، ارونه را اینجا می‌کشتند. دود فغانش، فردا اینجا به هوا برمی‌خاست. مردم، فردا اینجا جمع می‌شدند. چشمها، فردا اینجا خیره می‌ماندند. قدیر، فردا اینجا پیر می‌شد!

بار دیگر بر سکوی زیر تاق نشست. سیگاری. سر، چه سنگین است! رگه‌ای درد در شقیقه‌اش پیچید. نشسته می‌باید پریده باشد. شب می‌باید تمام شده باشد. پگاه است اینکه بخار کله را می‌روید. صبح نیشابور می‌باید قامت افراشته باشد. نسیم، نسیم صبح نیشابور است.

برخواست قدیر. خمیدگی تن راست کرد و بر پیشانی طاغانکوه نگریست. آنجا، بال شب جویده شده بود. خطی روشن بر خط خاور. نگاهی بر آسمان. خالی شده

بود. ستارگان، دست از دست کنده؛ پُران، فرسنگ در فرسنگ. بیابان در بیابان. کوه یخی، هر ستاره. سرد و سپید. سپید و سرد. سپیده دمان نیشابور.

قدیر سوی خانه براه افتاد. باز هم پناه دیوار بابقلی بندار. راه، همان راه. آن سوی دیوار، ارونه، زانو بسته، روی سه پا ایستاده و نگاه به کوچه داشت. دمی درنگ. این، ناخواسته خود بود. راه از سر گرفت. ارونه به دنبالش ناله کرد. قدیر به نگاه واگشت. اما نه بیش از یک نگاه. توانش نبود. رفت. پا تند کرد و رفت. پنداری می‌گریخت. از چیزی می‌گریخت. چشمهای ارونه را نمی‌خواست ببیند. خود را در آن چشمها نمی‌خواست ببیند. چشمهای زلال. دوید. نه که بدود. نیمه‌دو. پکر و پاشیده می‌رفت. صدای در خانه بندار. باید بابقلی باشد! نه، اصلاً بود. بقچه حمام به زیر بغل داشت. چه سحرخیز! قدیر روی گرداند. اصلاً ندیده‌اش بود. باید خود را به خانه می‌رساند. اما، برای چه؟ آنجا چه خبر بود؟ هیچ! هیچ خبری نبود. انبار خالی. باز هم قدیر در انباری. باز هم خودش آنجا بود. خود از خود کنده نمی‌شد. چراغ پیه‌سوز را گیراند. سایه‌اش، بلند و خمیده و پهن، لحافی را مانند، بر دیوار و شیب سقف انبار افتاد. سایه چه هولناک می‌نمود!

قدیر چراغ موشی را سر جایش گذاشت، لحاف پاره را از هم گشود، پاپوش‌هایش را بیرون آورد و بی‌بدرآوردن رخت از تن، به زیر لحاف خزید. کرا نمی‌کرد که زخت از تن بدرکند. تا برآمدن آفتاب، راهی نبود. اما قدیر نمی‌توانست به یاد بیاورد از که شنیده است که:

«شتر، زیر کارد که خوابانده می‌شود، گریه می‌کند!»

راستی، قدیر از که شنیده بود:

«شتر، زیر کارد که خوابانده می‌شود، گریه می‌کند؟!»

— قدیر ... قدیر ... قدیر ...

صدای کربلایی خداداد! چیزی، چون ساییده شدن تکه‌ای نیمسوز بر پشت دیگر. خشمگین، بیزار از خود، پیر، و خسته بود. یکنواختی زنگی حلبی، بر گردن شتر. سمج و، در همان حال، کم حوصله. بهانه‌جوی و آزارنده. صدای پدر برای قدیر حکم سوهان داشت. چیزی از چرک و زنگار در آن بود:

— قدیر ... قدیر ... آفتاب که وریاید، دیگر میان حمام جای سوزن‌انداز نیست!

بی خواب و کوفته، قدیر از زیر جا بیرون آمد و پاپوش به پا کرد، پلک چشمهایش را در هم مالید و زیر لب غرید:

— صدایت را کوتاه کن دیگر! نمی دانم کی خیال دارد خفقان بگیرد، اه... شب و روزش را گم کرده، مثل طفل ها شده! آمدم، آمدم بابا!

بیرون رفت. نسیم. رنگی سبک تر از رنگ گرگ. دیوار و در و خاک، گواه سحر. جای درنگ نبود. فغان پیرمرد نمی گذاشت. به پشت در رفت. در، بسته بود. همیشه شب، کربلایی خداداد، در به روی خود می بست. همان کله شب، کون خیزک تا پشت در می آمد، هونگ شکسته قدیمی را در چاله پشت در می انداخت، چفت در را می بست و باز، کون خیزک به سر جایش بر می گشت و لحاف را تا زیر چانه اش بالا می کشید، ناسوار زیر زبانش را نو می کرد و پاشنه سر به دیوار، چشم به راه خواب می شد. اما قدیر می دانست که خواب، چه خشکدست نشان از پیرمرد می گیرد. پس او همیشه، جغدوار، بال به هم آورده و تنها، بر ویرانه خویش نشسته بود. نشسته و بی خواب، گلاویز کابوس و وهم. مرور گذشته؛ گذشته ها. تا چند، آخر؟ اما، کور چاره؟ دفتر کهنه و نیم سوخته را ورق می زد. ورق می زد. غبارش را می تکاند و گره در پیشانی، می جست تا ناخواناها بر خود روشن کند. چه کرده بود؟ چه ها که نکرده بود! شتر و شتر. راه و شب و قافله. درای و ستاره و صبح. صبح و آفتاب و کویر. غروب و راه شب. زمستان و کوه. کوه و سرما. قلعه امامقلی. دختر گرد. یل سرخ و دندانهای سفید. خاکبخش باجگیران. خاک روس و عشق آباد. کاروانسراها و ساریانها. چاروقها و پاتاوه ها. بخار چای. شترهای مست و میخانه. فاحشه خانه و باجگیرها. زنهای ازبک و روس. قداره و عرق و پيشتاو. سفلیس. شاشی به رنگ نیل. حکیم روسی. محله ارمنی ها. آشنا. خانه عماد. عماد:

«برای خداداد خاگینه درست کن!»

زن عماد. خاگینه و غسل. تریاک هم بد نیست. ودکای روسی. امشب اوباش جمعند. شبهای بی صبح. رقص لزگی. گارمون. کاردکشی. عربده کشی های روسی. مستان مست. باز، ترکمن ها! گزلیک و اسب و شیهه. شتاب. هیاهو و هرج و مرج. بلشویک ها. یکباره چه بر جوشیدند؟! شبیخون. تمکین و ترس. هراس در کوچمه، در خیابان. قلع و قمع. اوباش می گریزند. تجار هم. داره دولت مندانه. خاکبخش بسته

می‌شود! یک پا این سو، یک پا آن سو. عماد قاچاقچی به زندان، زن عماد آواره.
«آشنا! زخم را به تو می‌سپارم.»

این برگ دفتر، همیشه در چشم کربلایی خداداد، بسته می‌ماند. نمی‌خواست آن را باز خواند. طلاها و شترها و زن عماد را نمی‌خواست به خاطر بیاورد. زن عماد در مشهد آواره رها شد. ماشین‌های باری آلمانی از راه رسیدند. شترها از سکه افتادند. قافله‌ها از هم گسیخت. شتر، در کویر پله شد. از ری تا یزد. از یزد تا سرخس. خوراک شتر، خار شد. نواله، کم شد. که اگر پر بود به ساربان باید می‌رسید. شتر، پیر شد. پروار شد. پیر، مُرد. پروار، کشته شد. پوستی از دم کارد برای صاحب ماند؛ پی و استخوانی برای سگان و پیه و گوشتی برای نانداران. زمانه، سر آمد. زمانه‌ای، دوره‌ای سر آمد. شتر با زمین بافته شد. ذخیره به راه زمین و زراعت رفت. به راه کندن کاریز و کشت. به راه خریدن یا ساختن کلاته و کم و بیش به راه بهره‌ی پول؛ تا پول، پول بیاورد. زراعت پایه شد. پایه‌تر شد. نان، نه دیگر از گرده‌گاه شتر، که از دست خاک باید ستانده می‌شد. نکته روشن بود و، هوشیاران دریافتند. دیدند و راه کج کردند. اماء، کربلایی خداداد امروز درمی‌یافت که دیروز هوشیار نبوده است! عباسجان و قدیر، آن‌روزها سلامت بودند. به آسانی نوکردن جامه، می‌توانستند افسار بز زمین‌گذارند و بیل بردارند. می‌توانستند بال بر کمر زنند و دسته‌خیش به دست گیرند. چه افسار شتر بر شانه، چه مینگال درو در دست. می‌توانستند. می‌توانستند. می‌توانسته بودند! قدم با زمانه اگر برداشته بودند، دیگر امروز قدیر و عباسجان چنین که بودند، لابد نبودند؛ بیگانه، تهی دست و گسیخته. پریشان‌روزگار و دژم. هرگز! هرگز چنین نبودند! این را قدیر روشن‌تر احساس می‌کرد و، همو همواره با گلایه از آنچه نشده بود و می‌توانسته بود بشود، یاد می‌کرد:

— پس چرا این قدر داری معطل می‌کنی؟! بازش کن دیگر!

کربلایی خداداد که پشت در به نفس‌نفس افتاده بود، گلایه کرد:

— مگر این قفل و امانده به این آسانی‌ها باز می‌شود؟! زنگار زده، بی‌پیرا ها ... آ...

مذهب سوخته!

کربلایی خداداد، حتی شبهایی هم که عباسجان در قلعه چمن نبود، در را به روی خود قفل می‌زد. این برای او کاری دشوار بود. زیرا نشسته، به سختی می‌توانست

دستش را به زنجیر و زلفی در برساند. با این همه نشیمنگاهش را روی هاون شکسته می گذاشت و قفل را بر در می زد و می گشود.

در که گشوده شد، کربلایی خداداد عرق کرده و به گوشه ای پله شده بود. قدیر پا در آستانه در گذاشت، زیر بغلهای پدر را گرفت و پیرمرد را از زمین جمع کرد و او را به دیوار تکیه داد. کربلایی خداداد سر و شانه به دیوار داد و گفت:

— هر چه دیرتر برویم، حمام شلوغ تر می شود. شلوغ تر. از ظهر هم که ترق زنها می شود ... ورخیز! ورخیز برو جای دیگری سر مرگت را بگذار تو! آهای ... نام ننگ! با تو هستم!

روی سخن با عباسجان بود. عباسجان، بیخ دیوار، میان دربند خوابیده بود. قدیر به او تشر زد:

— ترسیدی سر کزهات کج شود اگر به کونت تکان بدهی و قفل را باز کنی؟! عباسجان لحاف از روی کله پس انداخت، چشمهای قی کرده اش را نیمه باز به قدیر گرداند و گفت:

— همو که از ترس من در خانه را به روی خود قفل می زند، خودش هم بازش می کند. انگار من دزدم که ... کربلایی خداداد گفت:

— خیلی خوب! حالا ورخیز برو بیرون از خانه. ورخیز نکبت را کم کن. ما می خواهیم برویم حمام. یا الله!

عباسجان لحاف را به کله کشید و گفت:

— بروید حمام، من چکار به رفتن شما دارم؟

کربلایی خداداد تندتر از پیش گفت:

— نمی خواهم اینجا باشی، تو! یا الله! ورخیز برو گورت را گم کن! یا الله! عباسجان گفت:

— مگر سر بریده میان این خانه قایم داری که این قدر دلت جوشش را می زند؟! جای و فرصت آن نبود تا چانه در چانه عباسجان بگذارند. کربلایی خداداد به قدیر گفت:

— دمبش را بگیر و بیندازش بیرون!

قدیر گفت:

— ورخیز برو به انباری سر جای من بخواب، ورخیز!

عباسجان گفت:

— از سر شب تا حالا جایم را گرم کرده‌ام، حالا از توی جا بیایم بیرون؟ تو باشی

بیرون می‌آیی؟

قدیر گفت:

— جای من هم گرمست هنوز. ورخیز برو. یا الله دیگر!

پیش از اینکه قدیر پنجه در پاره‌لحاف برادر بیندازد، عباسجان رضا و نارضا

برخواست، نیم‌تنه و گیوه‌هایش را برداشت، دشنام در دهان، پشت خماند و از در بیرون رفت.

کریلایی خداداد دندان بر دندان سایید:

— خدا از زمین و رت دارد، ننگ!

قدیر ارخالق بابا را از صندوق بیرون آورد و بر او پوشاند. بقچه حمام را، که پدر آماده کرده بود، زیر بغل زد و پیش سینۀ پیرمرد زانو به زمین زد. کریلایی خداداد به عادت، پنجه‌های سیاه خود را، رتیل‌هایی پیر، بر شانه پسر چسباند و بالاتنه خود را بر پشت او سوار کرد. قدیر بقچه حمام را پشت گردن خود و زیر چانه پدر جا داد، دستهایش را به زیر رانهای لمس پیرمرد خیزاند و، گوشت و پی و استخوان را به چنگ گرفت و تن راست کرد. برای گذر از چارچوبۀ در، باید می‌خمید و خمید. زانوهای را خماند و گذر کرد. می‌دانست باید واگردد و در را پشت سر خود قفل بزند؛ اما پیش از اینکه او بیندیشد، کریلایی خداداد گفت:

— قفل بابا، قفل!

قدیر زیر تن پدر، قفل بر در زد و کلید را به دست پیرمرد سپرد و راه دالان پیش گرفت. کوچه.

کوچه روشن بود، روشن‌تر از رنگ گری. از پناه طاغانکوه، سپیده یال برکشیده بود و دست بر سینۀ آسمان می‌گسترده. نسیم، تازگی بهار با خود داشت که بر کوچه‌های خالی می‌پاشاند. صدای خشک سرفه‌ای از پناه دیوار خرابه، قدیر را واگرداند. گوردز بلخی از شکاف دیوار خانه‌اش بیرون می‌آمد. پالتو پاره‌اش را بر شانه

انداخته و بقچه حمامش را زیر بغل زده و کلاهش را کج گذاشته بود. سلام و علیک. بلخی کنار شانه قدیر و پهلوی کربلایی خداداد، براه افتاد. حالپرسی.

— خویم. تو چطوری، بابی؟!

بلخی با طعنه‌ای در کلام، گفت:

— یکی از پسرهایت را امروز می‌خواهند کارد بزنند، کربلایی! گمان نمی‌کنم زیاد هم خوب باشی؟!

قدیر زیرچشمی به پهلوان نگاه کرد. لبخندی موزی بر دور چشمهای بلخی چین انداخت. کربلایی خداداد گفت:

— عباسجان را می‌خواهند کارد بزنند؟! اگر همچین کار خیری پیش بیاید؛ هم خودش آسوده می‌شود، هم خلق جهانی از دست او آسوده می‌شوند! بلخی گفت:

— ارونها را می‌گویم. حیف از کارد نیست برای عباسجان! یادم هست که یک روزگاری تو هر شترت را به قیمت یکی از پسرهای عزیز می‌داشتی! کربلایی زیر لب گفت:

— یک روزگاری! یک روزگاری! آن روزها، هر دوتاشان قیمتی هم بودند! از کوجه به درازنای آب. ردیف ترقبیدها و مرغابی‌های بابقلی‌بندار. ترقبیدها باید جوانه زده باشند. بهار مگر نیست؟ آب صبح و مرغابی‌های شناور، حتی اگر از آن تو نباشند، زیبايند. بلخی، نگاه بر آب و ترقبیدها، از گفتگو واماند.

در حمام به میدانگاه باز می‌شد. رودرروی دیوار قلعه کهنه، پله می‌خورد و پایین می‌رفت. بیش از دو قد. پله‌های بسوده، نمور و پیچدار. چراغ موشی راه را روشن می‌کرد. با این همه، بلخی دست را جلوی سینه قدیر حایل کرد، مبادا به سر برود. اصلاً از پیچ پله‌ها بالا می‌آمد. بی سلام و علیک، سر فروکننده گذشت. بلخی گفت:

— دیدنش کفاره دارد، چس پدر!

در تئبه را گشود. در شکسته و نمناک. بوی نم و نا. بوی آب مانده. بوی چرک تن. بوی گرما. بوی خفگی. سر بینه در بخاری غلیظ گم بود. نور فانوس درون تراکم بخار، کورسویی داشت. آدمها در کنج و کنار دیوارها، زیر صُفه‌ها، در تاریکی گم

بودند. چهره‌ای، بازویی، یا پیراهن سفیدی گهگاه خراشی بر تیرگی می‌گذاشت و می‌گذشت. صمد، ریزنقش و سیاه‌سوخته، در پیراهن بلند، دوروبر پاشویه به چرخ و تاب بود. لُنگی می‌شست و کفش جفت می‌کرد. گفتگوها کم و به خمیازه آمیخته بود. رفتن‌ها و آمدن‌ها، کند و لخت بود. شوخی، گهگاهی. مهمهٔ پشت در، در خزینه، انبوه.

کربلایی خداداد گفت:

— نگفتم هر چه دیر کنیم شلوغ‌تر می‌شود؟!

بلخی، پالتو از شانه انداخت و برهنه شد و فوطه به کمر بست. تنش هنوز توانا بود. شانه‌ها برآمده و استوار، سینه پیش آمده، گردن و گرده‌گاه، پر. می‌نمود که هنوز ته‌ماندهٔ دوران پهلوانی‌اش را با خود دارد. پا از سکو پایین گذاشت و تنش را کش داد و خواست رو به در خزینه برود. اما کربلایی خداداد، تا تلافی کرده باشد، پهلوان را به نیش زبان نگاه داشت:

— عید امسال با مادینه‌هایت چه کردی، پهلوان؟ توانستی چهار متر چیت برایشان فراهم کنی و بپوشانیشان؟!

پهلوان هیچ نگفت. دانست که داده را و استانده است. پس، براه افتاد.

کربلایی خداداد گفت:

— اگر خیلی دست‌تنگی، بعد از حمام بیا خانه. هنوز هم می‌توانم جور بابای چند تا دخترینه را بکشم!

پهلوان در بخار گم شد. قدیر رخت از تن پدر بدر آورد و فوطه‌ای به کمر او بست و گفت:

— این جور روی مرد را به آتش می‌دهند؟!

— مرد؟! هه! هر دای سدی دارد. رختهای من را میان ارخالقم گره بزن.

قدیر آستینهای ارخالق را بر پیراهن و تنبان پدر گره زد و پس، به خود پرداخت. نیم‌تنه و جلیقه روی هم تا زد و پیراهن از کله بدرکشاند و فوطه به کمر بست و تنبان از زیر فوطه، پایین کشید و پای سکوزانو خماند و تن تکیده تا کرد و استخوانهای گره گره و از قواره دررفتهٔ بابایش را بر پشت گرفت، راست شد و دست به دیوار گرفت و پیش رفت و در را با پیشانی گشود و پا به صحن خزینه گذاشت.

فشردگی و انبوهی بخار، زیر گنبدی سقف، دوچندان بود. گرما و همهمه، بخار و گفتگوهای گنگ، جیغها و صدای پاشیدن آب، شلوغی تن های برهنه، تیرگی و برق تیغ دلاک، آمیزه ای پرداخته بود.

— مواظب قدم برداشتنت باش!

— آب صابون؛ نلغزی!

— از این طرف؛ از این طرف!

— مشربۀ حنا! آئی ... خر به بازار آورده ای!

— انگشت پایت به چشمت نرود!

— بگذارش زمین دیگر سوغاتت را!

قدیر از لابه لای تن و دستهای جنبیده — که یا چرک تن خود می گرفتند، یا به چرک گرفتن تن دیگری بودند — گذشت و زیر نیش زبان و خوش طبعی این و آن، به سوی دیواره خزینه رفت و آنجا، نشیمنگاه کربلایی خداداد را روی دیواره گذاشت و خود نفسی راست کرد.

روی رفک ستون کنار واجبی خانه، یک چراغ موشی روشن بود و دود می زد. روشنائی صبح، هنوز از حجم شیشه های شکسته و دودزده سقف حمام به درون گذر نکرده بود. پس به دشواری می شد یکایک مردم را شناخت. مگر چشمها به تیرگی و بخار خو کنند. انبوهی برهنه در بخار و تیرگی می لولیدند. تن و بدنهایی که قواره هیچکدامشان به روشنی پیدا نبود. انبوه بی شکل. تنها هنگامی قواره تن انسانی نمود می یافت که از انبوه مردم نشسته، خمیده و لمیده — که پنداری به هم بافته شده بودند — تنی به سببی گسیخته می شد و در پرتو بی رمق نور چراغ موشی می ایستاد، یا از کنارش به لختی می گذشت. در این هنگام، تراش تن هر آدم، در هاله ای از بخار روشن، قواره خود را می نمود.

این بابقلی بندار بود که در پرتو نور می گذشت:

«از واجبی خانه بیرون می آید!»

قدیر پله های دیواره خزینه را بالا رفت و در آب غلتید:

— وای! صمد خانه خراب آب سماور ریخته میان خزینه! وای ...! تو چکار

می کنی بابا؟ آب قاطی کنم بریزم سرت، یا می آیی میان آب؟

— می آیم. می آیم. سگ پدر آب را جوش آورده که آدم نتواند تویش تاب بیاورد!
می خواهد پاکیزه نگاهش دارد. آب جوش، دیرتر پلشت می شود! اما من می آیم. مزد
حمام می دهم که توی آب بروم!

کربلایی خداداد تن به دستهای قدیر سپرد و پنجه در شانه های او چسباند و به
نرمی در آب فرو لغزید. قدیر می باید زیر بغلهای پدر را داشته باشد تا پیرمرد در آب
نشسته نشود. که اگر در آب نشسته می شد، به آنی خفه بود. کربلایی خداداد، بال بر
آب، خود و قدیر را به سوی پله درونه خزینه کشاند و سُرین را به آن گیر داد.
قدیر گفت:

— اینجا مردم آمد و شد می کنند!

— یک بسم الله. بگذار دستی به تن و بدنم یکشم.

بابا گلاب، دعاخوان — که هیچ پیدا نبود در حق که دعا می کند — پال پال، دست
به دیوار گرفت و از خزینه بالا آمد و، با آنکه چشمهای کورمکوری اش را مالید و
بسم الله گفت، باز هم نتوانست پایش را جای محکمی بگذارد و لغزید؛ چنگ در
گردن کربلایی خداداد بند کرد و او را هم در آب غلتاند و، تا قدیر واجنبد و دو پیرمرد
را از آب بدر بکشد، هر کدام شکمی آب داغ قورت دادند.

بابا گلاب آبهای مانده در دهان را بیرون پاشید و دعا کرد و، کربلایی خداداد بنای
فحش و دشنام گذاشت:

— کور بدذات! مردکه ظاهر - باطن دارا چشم نداری، دست که داری! برینم به

کاگل بابات!

قدیر، تا قال را بخواباند، بابا گلاب را به آن سوی خزینه، کنار دریچه حوضخانه
برد:

— همین جا بنشین بابا گلاب، همین جا!

کربلایی خداداد همچنان دشنام می داد و بابا گلاب دعا می کرد:

— خداوند همه را عاقبت به خیر کند! خداوند به همه عاقبت عنایت کند.

خداوند ...

قدیر به دشواری توانست پدر را آرام کند و او را از خزینه به صحن بکشانند.
پیرمرد را بغل گرفت، آورد و به کنجی نشاند و دلوی پر آب کرد، کنار دست گذاشت و

به شستن پشت و شانه‌های پدر مشغول شد.

کربلایی خداداد، غیظ فرونشسته، طوری که انگار گوشت تن خود را می‌جوید، گفت:

— به میرزای دلاک بگو نوبت من را نگاه دارد!

میرزا، آن‌سو، در روشنائی بی‌رمق چراغ موشی به کار تراشیدن سری بود. قدیر به پدر گفت:

— حالا که دستش بند است.

— بعدش هم که ... نوبت بندار است!

قدیر به صدا برگشت. سید تلفنچی بود. قدیر تازه او را می‌دید. کربلایی خداداد هم سید را از صدایش شناخت، اما سر به سوی او نگرداند. این روشن بود که کربلایی خداداد، به دیدار هیچکس رغبتی ندارد. دچار بیزاری سیاهی بود. سال تا سال هم کسی را نمی‌دید، مگر در چنین جاها و در چنین روزهایی؛ عید یا عاشورا. او دیگر به خود خورده بود. هر چه داشت، در خود داشت. حرفهایش را هم با خود می‌زد، با دیوار، با حصار دور خود. پولی هم اگر داشت، تنها خودش از آن باخبر بود. در قلعه چمن، محتاج کم نبود. اما او پولش را به نزول هم به دست کسی نمی‌سپرد. کم نبودند که با پای سبک به در خانه کربلایی خداداد می‌رفتند و، با سر سنگین از در خانه او برمی‌گشتند. پنداری دیگر، دل و نگاه دیدار این و آن نداشت. و در تنهایی بی‌پایان خود، آرام آرام، داشت بدل به گرهی از نفرت می‌شد. نفرت! نفرت، از هر چه بود و نبود. تنهایی، اطمینان و اعتماد او را، از هر که و هر چه بریده بود. هم از این رو دلش نمی‌خواست سر بر آورد و روی سید تلفنچی را ببیند.

— حال و احوالت چگونه، کربلایی خداداد؟!

— خوبم!

چنان بریده گفت و برید، که سید دیگر مجاللی به گفت نیافت.

قدیر شرمگین به سید نگاه کرد و پرسید:

— تو چطوری، آقا؟

— ای ... شکر خدا.

قدیر پرسید:

— پس کو بندار؟

سید سکوی زیر شبستان را نشان داد:

— آنجا ... ماه‌درویش دارد کیسه‌اش می‌کشد.

قدیر نگاه کرد. روی سکو، بندار به پشت خوابیده بود و ماه‌درویش پاشنه پای او را بر زانو گرفته بود و سنگ پا می‌کشید.

قدیر گفت:

— شیدا را همراه نیاورده؟

سید گفت:

— اصلان بود و رفت. آن یکی ...

قدیر می‌دانست که سید دلش نمی‌خواهد نام شیدا را بشنود. چرا که یاد خوشی از شیدا در خود نداشت. سید تلفنچی، همین آخری‌ها دخترش را در شوراب توانسته بود عروس کند. این بود که قدیر، حرف شیدا را برید:

— پیش از بندار که دیگر کسی به نوبت سر تراشی نیست؛ هست؟

سید تلفنچی گفت:

— شب عید است. همه می‌خواهند پشم و پیلۀ زمستان را از سر و رویشان بروبند. یکی، یکی. اما ماه‌درویش جلوتر آمده و برای اربابش نوبت گرفته.

قدیر بی‌واکنشی به حرف تلفنچی، بابا را به پشت خواباند تا سینه و شکمش را کیسه بکشد. بخار و گرما پوست پیر کربلایی خداداد را خیسانده بود و چرک زمستانۀ تن، زیر کیسه فتیله می‌شد. فتیله چرک زیر دست، هم کربلایی را خوش می‌آمد و هم قدیر را.

وقتی تن دیگری را کیسه می‌کنی، چرک اگر برنتابد، تو کلافه می‌شوی و احساس می‌کنی به کاری بیهوده سرگرمی. دیگری، همو که پوست تن به کیسه سپرده است، وقتی حس کند چرک از تنش وانمی‌گردد، نیز کلافه می‌شود. زجر. اما چرک که وای می‌گردد، حس می‌کنی کاری پیش می‌رود. رضایت خاطر. گرچه نه تو دلاک باشی و نه پدرت دلاک بوده باشد!

ماه‌درویش حس می‌کرد کارش پیش رفته است. عرق از بیخ گوشها، از پشت ابروها و، از نوک بینی‌اش می‌چکید. شانه و بازوی راستش درد گرفته بود. با این همه

از کاری که به پایان برده بود، احساسی رضامندانه داشت. به نشانهٔ پایان کار - همان گونه که دلاکان - ماه‌درویش دستیش را که به جلدِ کیسه بود به ران بندار و پس به کف دست خود کوفت و بندار، قد راست کرد و نشست.

احساس سبکی و راحتی. منفذهای پوست باز شده بودند و پنداری خستگی سال، از تن بدر می‌شد. فتیله‌های چرک هنوز به تن بودند. این هم یک دلو آب. بندار چشمهایش را بست و ماه‌درویش آب بر سر و شانه‌های بندار ریخت و رفت تا دلوِ دیگر بیاورد. آورد و به کار لیف‌زدن شد. بندار چشمهایش را بست تا حجاب کف به چشمهایش خیزه نکنند. ماه‌درویش می‌دانست که بندار باید چشمها را بسته باشد؛ پس، نمی‌توانست به ماه‌درویش نگاه کند و او، می‌توانست حرف بزند، شکوه و شکایت کند، بی‌آنکه ناچار باشد از نگاه بندار برمد. فرصتی بهتر از این، گیر نمی‌آمد. حرف را چندین و چند بار در دهان گرداند و پس، گفت:

- بندار ... یک حرفی ... یک چیزی می‌خواهم بگویم!

- ها، بگو!

- از بابت شیدا!

- خوب؟!

- خواستم به شما بگویم کاری کنید که دور و بر خانهٔ ما، زیاد پرسه نزنند. خوب نیست. برایم حرف در می‌آورند. زن من جوانست، من غریبم. ما که دوتایمان در خانهٔ شما کنیزی نوکری می‌کنیم. مردم پشت سر ما هزار جور حرف می‌زنند. من نمی‌توانم تنگهٔ بدزبانی این و آن را خرد کنم. دوست و دشمن زیاد هست. یک کلاغ چل کلاغ می‌شود. در دهن دیگران را هم که نمی‌شود کرباس گرفت!

بندار تا پامخی بیاید، پنجه در کف فرو برد و سر و رویش را خاراند و پس، گفت:

- خودت که خوب گفتی؛ در دهن دیگران را نمی‌شود کرباس گرفت! جواب خودت را که خودت دادی. دیگر من چه بگویم؟ مردم پشت سر پسر پیغمبر هم حرف می‌زنند. اگر تو می‌توانی، بگو نزنند! ... آب بریز!

ماه‌درویش آب ریخت. بندار کف از سر و روی شست و به ماه‌درویش برگشت:

- ها؟ اگر می‌توانی بگو نزنند!

ماه‌درویش، بهانه برداشتن صابون، سر فرو انداخت و گفت:
— شما ... فعلاً نصیحتش کنید.

— نصیحتش می‌کنم. نصیحتش می‌کنم. همیشه نصیحتش می‌کنم.
میرزای دلاک، سنگ و تیغ به دست، کنار سکو ایستاده بود:
— حاضری بندار؟ دستم خالی شد.

— آمدی بالاخره؟ یک آن صبر کن، الان، زودتر سید!
میرزای دلاک، روی لبه سکو یکرانو نشست و بازوی لاغرش را، تکیه بر آینه
بدرجسته زانو داد و سیگارش را به لب گذاشت:

— ماه‌درویش هم که به هرکاری چه زود خبره می‌شود! نکند چهار صبح دیگر
تیغ را هم از دست من بگیری، سید؟!
ماه‌درویش که بار دیگر کف بر سر و شانه بندار پاشانده و به کار چنگ‌زدن بود،
روی به میرزا گرداند و به طعنه گفت:

— روزگار است دیگر، استاد! گرگ را هم به آسیابانی وامی‌دارد. چه باید کرد؟
میرزا خندید، دهان کم‌دندان‌ش باز و بسته شد، ته‌سیگار نم‌برداشته‌اش را میان
لبهای ماه‌درویش گذاشت و گفت:

— خوبش است دیگر! چقدر از اربابت پذیرایی می‌کنی؟! آب بریز!
بندار، خنده به دهان گفت:

— بریز بابا، آب بریز. این استامیرزا هفت‌ماهه است!
دلو آب را، ماه‌درویش بر سر بندار ریخت و جای خود را به میرزای دلاک داد.
میرزا پنجه در موهای بندار فرو برد و مالش داد.

— دورش را، دورش را بتراش ها!

میرزا دور سر بندار به چرخ درآمد.

— نوبت به ما کی می‌رسد، آقا میرزا!

میرزا سر بلند کرد، علی‌کریلایی محمد بود. با قامت زمخت و شانه‌های خمیده
و کله خربزه‌ای‌اش، کمی دورترک، در بخار ایستاده بود و میرزا را نگاه می‌کرد.
میرزا گفت:

— چرا نرسد، سالار علی؟ مگر سر تو از سر کی کمتر است؟ فقط کمی معطل

می‌شوی. دو نفر پیش نوبت داری؛ یکی کربلایی خداداد، یکی هم پهلوان بلخی.

علی که - به علی خاکی شهره بود - سر برگرداند و گفت:

- خیال کردم قُرق آقایان هستی؟! -

میرزا کنایه سالار را واگرفت و هیچ نگفت. علی خاکی که پشت کرد، بیخ گوش بندار گفت:

- میانه‌تان انگار خیلی شکراب است! بدجوری اوقاتش تلخ بود؟ -

بندار همراه زهرخندی گفت:

- بگذار تا ته نافش بسوزد، گوزپدرا! از گرسنگی در آسیاب می‌خوابد، اما از بزرگی تیزده‌اش را برنمی‌دارد!

میرزا پرسید:

- انگار آقای آلاچاقی هم دل خوشی از او ندارد؟ -

بابقلی گفت:

- از همه‌چه آدمی کی دل خوش دارد؟ همین امسال زمستان می‌خواست به او بگوید که برو به خانه‌ات بنشین! اما من ضامنش شدم. خیلی وقت دیگر بیلش دم آب اربابی باشد، شش ماه. خرمن که برداشته شود، به جایش دهقان می‌گیریم. بگذار برود کنار شانه بلخی راه برود و غیبت ما را بکند!

ماه‌درویش که همچنان ایستاده بود، در سکوتی که افتاد، گفت:

- با من دیگر کاری نیست بندار؟ بروم سِر و تن خودم را بشویم؟ -

- برو. بعدش بیا برو حوله من را بیار پای خزینه.

پای پله‌های خزینه، ماه‌درویش با پهلوان بلخی سینه به سینه شد. پهلوان به او گفت:

- می‌خواستی در مقعدش را هم خوب کیسه بمالی!

علی خاکی که تا چوک ساقها را بگیرد پشت به دیواره خزینه داده بود، گفت:

- کارش نداشته باش سید بیچاره را. جدش او را زده. بیا برو سیدجان. بیا برو!

ماه‌درویش، سگ جویده‌شده، از کنار شانه گودرز بلخی گذشت؛ مثل پیرمردها

با بر پله خزینه گذاشت و آن‌سوی دیواره، درون بخار و آب گم شد. علی خاکی به بلخی گفت:

— خیلی مسخرواش می کنی سید را. گناه است. او هم به تلافی اش، زنش را وامی دارد که به دخترت فرشبافی یاد ندهد!

پهلوان گفت:

— فدای سرت. یاد ندهد، عاقبتش که من ماندنی این خراب شده نیستم!

— کجا می توانی بروی؟

— کوچ می کنم به دشت گرگان. آنجا، هر کدامشان پنج من غوزه اربابی از دشت جمع کنند، به اندازه نان خودشان مزد گیرشان می آید. خودم هم زد و بند می کنم بلکه بتوانم یکی دو هکتار زمین به اجاره بگیرم. تو هم اگر از من می شنوی قصد کن برویم. مانده ای چه بکنی؟ این جور که بویش می آید، چهار صباح دیگر خانه نشینت می کنند. به امید آن چهار جفت زمین دیمت که نمی توانی شب و روز چشم به آسمان بدوزی، می توانی؟ تو اگر به دشت گرگان باشی، با این خبرگی که در زراعت داری، می توانی پنجاه هکتار زمین پنبه را اداره کنی. اما نمی دانم چرا می ترسی از اینجا بکنی؟ شاید برای اینکه بابا ننهات در گورستان قلعه چمن زیر خاک هستند؟! علی خاکی گفت:

— نه! همه اش هم این نیست. من و تو هم بگذاریم از اینجا برویم، پنبه دوز چی؟

— چه ساده ای تو سالارا! به خیالت در این مملکت فقط همین یک پنبه دوز هست؟ نه! مثل او بسیارند.

— ما چی؟ ما آنجا ناشناس هستیم. یکی از آن، ما اینجا ریشه داریم. طرفمان را می شناسیم. اما آنجا ...

— آنجا هم مثل اینجا. چه فرقی می کند؟ هر جا آدمهایی مثل ما باشند، طرفشان هم بالا مرشان هست. این دعوا منحصر به قلعه چمن که نیست! تازه، آن طرفها دامنه اش بیشتر است. یکی اینکه دهاتش به هم نزدیک ترند. دیگر اینکه مزدبَر زیاد دارد. می رویم ببینیم چی می شود.

— نه! نه! هر چه باشد ما آنجا غریبیم.

— غریب؟! مگر ستار در اینجا غریب نیست؟ پس چطور پا که به خانه تو می گذارد، روی چشمش جایش می دهی؟

— ستار با من و تو فرق می کند، پهلوان. فرق می کند. حال ... حالا ببینیم.

سید تلفنچی صدا بلند کرد:

— سالار علی، سالار علی! دستم به تخت شانه‌ام نمی‌رسد. بیا بنشین با این کیسه یک کمی پشتم را بخاران.

علی خاکی کیسه را از دست سید گرفت و پشت سر او نشست.
سید گفت:

— باز که گوشت را داده بودی دم زبان این بلخی، سالار؟!

نه حرف می‌زدیم، سید آقا.

— بله که ... حرف! اما حرف از چی؟ من می‌دانم این آدم تو را کلیشه کرده. اما اگر

از من می‌شنوی، از زبان او پرهیز کن. این بلخی زبان سرخ دارد. زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد، سالار. حالا ببین کی این حرف را به تو زدم! چرا سر بی درد خودت را دستمال می‌بندی؟ هنوز هم دیر نشده. می‌شود از دل آلاچاقی بیرون آورد. من برای پدر میانی می‌کنم. اطمینان دارم که روی من را زمین نمی‌اندازد. ضامن می‌شوم که سر کارت بمانی. حقیقتش را بخواهی، آلاچاقی هم دلش می‌خواهد آدم راست و درستی مثل تو، سرکارش باشد. هر چند که خودش اینجا نیست، اما چشمش اینجا است. آدم درست را از نادرست تشخیص می‌دهد. می‌بیند که تو بعد از پانزده سال که بیلت دم آبست، هنوز یک پلاس نداری که زیر بچه‌هایت بیندازی. اَبَرُ، اَبَرُ گندمش دست تو بوده، زیره و پنبه‌اش هم به‌هم‌چنین. تو اگر اهل دزدی گرگی بودی، خودت را تا حالا بسته بودی. این چیزها را آلاچاقی می‌بیند. خوب هم می‌داند. اما تو، از وقتی که اسب چپ با او بسته‌ای، از چشمش افتاده‌ای. کافیست که روی خوش نشانش بدهی. قول بهات می‌دهم که سال دیگر سالار رزاق را بردارد و تو را بگذارد سالار دهقانهایش. سالار رزاق، دیگر عمر خودش را کرده. کله‌اش از پیری می‌جنبد. چشمهایش دارد کور می‌شود. دیگر کاری نیست. او دیگر کارهایش را کرده. پسرش، برات هم، هنوز آن قدر خیره زراعت نیست که بتواند جای پدرش را بگیرد. پس تو این اخم پیشانی‌ات را از هم باز کن و از خر شیطان بیا پایین! من به تو قول می‌دهم که آلاچاقی هم آدم بدطینتی نیست. بی‌خود و بی‌جهت زحمتهایی را که کشیده‌ای به هدر مده. این چهار

...

علی خاکی، فیله‌های چرک را از روی شانه سید تلفنچی پراند، کیسه را از دست

بیرون آورد و روی زانوی او انداخت و گفت:

— عجب چرکی و رآمد سید آقا! انگار شش ماهی هست که حمام نیامده‌ای؟! بابا گلاب را ببین!

بابا گلاب روی دیواره خزینه مانده بود. علی خاکی به گودرز گفت:

— واگرد بگیرش پیرمرد را، خانه خراب!

بلخی واگشت و به بابا گلاب نزدیک شد. پیرمرد، دست روی شانه‌های پهلوان بلخی گذاشت و به دعا گفت:

— راهم بیر پهلوان. راهم بیر، گودرزجان. خدا قوت بازو هایت را از تو نگیرد. راهم بیر. چشمه‌هایم در این بخار جایی را نمی‌بینند. خدا عمرت را زیاد کند. خدا دختر هایت را سفید بخت کند، پهلوان جان!

پهلوان بلخی، تا از شنیدن دعا‌های بابا گلاب آسوده شود، پیرمرد را بغل زد و زیر طاق زمین گذاشت. بابا گلاب نشان از میرزای دلاک گرفت. پهلوان گفت:

— دستش هنوز خالی نشده. حالا یک گوشه بنشین و چرکت را بگیر تا نوبت بشود. میرزا همین دست، طرف سگوست.

بابا گلاب دعا گویان برخاست، دست به دیوار گرفت و به سوی سکو براه افتاد: — میرزا ... میرزا جان ... خدا قوت. دستت درد نکند، میرزا جان. هر چه خاک من، عمر تو میرزا جان. کجایی؟

— همان جور بیا بابا گلاب. لنگت هم باز شده. آن دو مثقال پی را بپوشان! قدیر کمر راست کرد و گفت:

— تمام!

نگاه قدیر و بلخی هم را گرفتند:

— اگر دلت می‌خواهد بیا دراز بکش پشتت را کیسه بکشم!

پهلوان به سوی قدیر رفت و گفت:

— اول تو. نوبتی.

قدیر گفت:

— بد هم نمی‌گویی. بگذار یک دلو آب روی سر پیرمرد بریزم. خسته هم شده‌م. آب سر و تن کربلایی خداداد را شست. قدیر پدر را کناری کشاند و جایی به

اندازه خود، باز کرد. پهلوان کیسه به دست آمد و قدیر دراز کشید. پهلوان تن کشیده و لاغر قدیر را به زیر کیسه گرفت و به کربلایی خداداد، پوزخند زد:

— خوب، همسایه! تو هم به کاسه ما ریگ می اندازی! گوشه کنایه می زنی، مسخره مان می کنی! این جور است زمانه؟!

پیرمرد، دچار شرمی کودکانه، لحظه ای بی زبان ماند. پس گفت:

— از ته پیرهن بدر رفتم پهلوان. حرفهایم را به دل مگیر. خالی از غرض گفتم. شرمنده ام. اول گمان کردم می خواهی آزارم بدهی!

قدیر زیر لب گفت:

— گوش ت نباشد. دست خودش نیست. اختیار زبانش را ندارد. دارد طفل می شود!

کربلایی خداداد گفت:

— پس این پیاله حنا را کدام گوری گذاشتی تو؟!

— همان جا، بیخ دیوار. دستت را دراز کن ورش دار. مراقب باش نریزش.

کربلایی خداداد پیاله حنا را پیش کشید و پنجه هایش را درون حنا فرو برد و بعد، انگشتهای بی حس و رمق پاهایش را به حنا آغشت و از آن پس چون کودکی به بازی با انگشتهایش سرگرم شد و گفت:

— یادم هست که پیش ترها، شب عید دست و پاهایت را حنا می بستی پهلوان! بیا، ته پیاله دستهایت را بس می شود. ورش دار. برای تو!

پهلوان، تا روی پیرمرد را زمین نینداخته باشد، گفت:

— محبت کم نشود، کربلایی. ممنون.

میرزای دلاک با سنگ و تیغش، عرقریزان و خنده بر لب، پیش آمد:

— دستم خالی شد، کربلایی خداداد. قرص بنشین که رسیدم!

کربلایی خداداد گفت:

— اول آن چاقوی خوکشی ات را تیزش کن، من قرص نشسته هستم!

— تیز تیز است جان کربلایی. دو برابر مزدی که تو می دهی، تیز است. به چپ

چپ کن!

کربلایی خداداد خود را چرخاند و گفت:

— چشم دلاک و مرده شوی را فقط خاک گور می تواند سیر کند! با این تیغی که بعد از هر ایامی به سر آدم می کشی، قانع نیستی که یک جوال گندم راهی در خانه ات بکنند! از بابقلی بندار چقدر مزد سالانه می گیری که از من نقدی نمی گیری؟ آن جور هم مثل پروانه دور سرش چرخ می زنی! بندار سالانه چهار من گندم میان تو برهات می ریزد و هفته ای دو کرت راهی می کند دنبالت که بروی و دستی به سر و رویش بکشی. من هم مزد هر بارت را کف دستت می گذارم. دیگر به تو چه دخلی دارد که من سه ماه به سه ماه سرم را می تراشم؟! تو به بهشت و دوزخش چکار داری؟ من شاید نخواهم سرم را بتراشم! به کسی چه؟! میرزا گفت:

— به دل مگیر کربلایی، من خواستم شب عیدی شوخی ای یا تو کرده باشم. اصلاً مزد هم که ندهی باز من سرت را می تراشم. این قدرها هم بی چشم و رو نیستم. هر چه نباشد، در ایام جلوداری تو، من تخم مرغ شیرهای پرروغنی سر سفره ات خورده ام. نان و نمکت را فراموش نمی کنم. راستی ... شنیده ام بندار می خواهد امروز ارونه ات را کاردی کند؟ کربلایی خداداد گفت:

— خبر خوشی شنیده ای! لابد یک تکه رانش هم، عیدی به تو می رسد؟! از آن سوترک، صدای سه شاخه چپاو چوپان، برخاست: — راستی کربلایی خداداد! چند سالی می شد که این ارونه را داشتی؟! کربلایی خداداد که هر کلام دیگری در فشی بود و به رگش می دوید، تلخ گفت: — از عمر بابای گور به گورت! چپاو، از آنجا که با همه اهل قلعه چمن زبان شوخی داشت، بی آنکه دلگیر شده باشد به جواب کربلایی خداداد گفت:

— همچی خیال می کنم که هم دندان خودت باشد! حالا چرا زودتر از تو دارد زیر کارد می خوابد، خدا داند! تقدیر هر حیوانی یک جور است دیگر! کربلایی خداداد گفت:

— بگذار دهانم بسته بماند، کور بی حیا! نمی خواهم اینجا، پیش چشم این همه آدم، چهل تا کلفت بارت کنم.

چپاو گفت:

— یکی از آن کلفت‌ها را نگاهدار پیش خودت. شبی نصف‌شبی به کارت می‌آید!

خنده زیر سقف پیچید. باباگلاب که همچنان کورمال کورمال از میان جمعیت راه می‌گشود و به جستجوی میرزای دلاک می‌آمد، گفت:

— صلوات؛ صلوات بفرستید. صلوات!

اما، کربلایی خداداد آرام نمی‌گرفت:

— چچی به تو بگویم کوربی حیا؟! چپاو، تو که شرم و حیا سرت نمی‌شود. اگر عار و درد داشتی، می‌گفتم که آن کلفتی که حرفش را می‌زنی، بیشتر به کار تو می‌خورد؛ کمک! آخر شنیده‌ام کمروت از کار افتاده و جواب جفتت را دیگر نمی‌توانی بدهی!

چپاو گفت:

— راوی آنکاره بوده کربلایی، می‌خواهی بیا امتحانش کن!

بندار که کمر فوطه‌اش را محکم می‌کرد، پیش آمد و گفت:

— خوش طبعی می‌کنید؟!!

کربلایی خداداد گفت:

— چوپان تو، اختیار مال خودش را که دارد، ندارد؟ مزد چوپانی‌اش را تو

می‌دهی، نان لالا را که تو نمی‌دهی!

بابقلی بندار خندید و نشست:

— عجب که بعد از سالها حرف‌زدن تو را شنیدیم کربلایی خداداد؟ تو انگار سال

به سال زبان‌باز می‌کنی؟ خوب، بگو ببینم حال و احوالت چطور است؟

— خوب!

— الحمدلله که خوب. خیال داشتم یک روزی بیایم به حال و احوالت.

— قدم‌رنجه می‌کنی!

— می‌آیم. عید که حتماً می‌آیم دست‌بوس.

— باز چه رنگی می‌خواهی بر آب بریزی؟

— بعداً عرضت می‌کنم. حالا کار دارم.

— دیگر چی؟ شترها را که ورداشتی بردی؟ باز هم چیزی دارم که چشم تو را گرفته باشد و خودم از آن خبر ندارم؟!

— بعداً، کربلایی. بعداً. اینجا که جای این حرف و گپ‌ها نیست! بلخی به کنایه گفت:

— کربلایی خداداد ساده است بندار. هنوز نمی‌داند که تو کارهای عمده‌ات را شبها، در خلوت و زیرجلی تمام می‌کنی! بندار شانه راست. کرد و گفت:

— چه می‌شود کرد، پهلوان؟ شبها در خلوت، هر کسی یک کاری را زیرجلی تمام می‌کند. یکی سر و ته معامله‌ای را هم می‌آورد، یکی هم تخمه دختری را توی گود می‌اندازد!

بندار نماوند تا درد حرفش را در پیشانی بلخی نگاه کند. به سوی خزینه رفت و به ماه‌درویش که از پله‌ها پایین می‌آمد، گفت:

— برو حوله من را بیار اینجا!

ماه‌درویش از کنار شانه علی خاکی گذشت. خاکی گفت:

— حالا که خوب دُم تکان می‌دهد! بگذار تکان بدهد. قمر وزیر حرامزاده! هر گوساله‌ای یک روز از شیر مادرش واگرفته می‌شود. آن وقت باید یوغ را به شانه بکشد. دوره تو هم بالاخره یک‌روزی به آخر می‌رسد، آدم بی‌ناخن! قدیر گفت:

— هر چه هست از این ارقگی اش خوشم می‌آید. دمی از حساب و کتاب کارش غافل نمی‌ماند. کلاغ را توی آسمان نعل می‌کند، نامرد!

— پهلوان به جواب قدیر گفت:

— باشد، نعل کند. ورخیز!

قدیر برخاست، آب بر شانه‌های خود ریخت و گفت:

— حالا تو دراز بکش!

پهلوان گفت:

— همین جور نشسته خوبست. مقید نباش. تخت پشتم را چار تا کیسه بکشی کافیست. باقی جاها دستم می‌رسد.

قدیر پیاله حنا را پیش دست پهلوان خیزاند و گفت:

— تا وقتی دستهایت را ...

بلخی دست در پیاله حنا برد. میرزا موهای چسبیده به دم تیغ را به بال فوطه پاک

کرد و گفت:

— نوبت؟!؟

بلخی به خاکی گفت:

— تو بنشین!

علی خاکی زیر تیغ میرزا نشست و میرزا تیغ بر سنگ مالید.

بابا گلاب کنار شانه خاکی خزید و گفت:

— سرم را سرسری متراش، ای استاد سلمانی!

میرزا گفت:

— بگذار نوبت برسد، بابا گلاب؛ بعدش!

بابا گلاب ادامه داد:

— که ما هم در دیار خود، سری داریم و سامانی!

— تهات را دیدیم، بالایت را هم داریم می بینیم!

قدیر دست از کیسه بیرون کشید و به پدرش گفت:

— نفست دارد تند و تند می زند، انگار؟! نمی رویم؟

— چرا ... چرا ... آب بریز روی دستهایم. زود!

قدیر دست و پای پدر را شست، او را بر پشت گرفت و به خزینه برد، سه بار زیر

آب غوطه اش داد، بیرونش آورد و به شتاب از صحن حمام بیرونش برد و سر بینه،

کنار رختهایش جایش داد و کاسه ای آب برایش آورد. پیرمرد همچنان له له می زد.

قدیر کاسه آب را از دست پدر گرفت و گفت:

— دل از آب حمام نمی کنی! کاه مال خودت نیست، کاهدان که مال خودت

هست؟! قلب و نفست که مال خودت هست!

پیرمرد جوابی نداشت. قدیر رخت به تن او پوشاند. خود نیز پوشید. بقیه

حمام را گره زد و گفت:

— می رویم!

کربلایی خداداد کیسه پولش را درآورد و چند سکه کف دست قدیر گذاشت و بر پشت او سوار شد. قدیر دم در، سکه‌ها را درون کاسه صمد گلختاب انداخت و گفت: — ارخالقت را بکش روی کلهات. هوا نسیم دارد.

کربلایی ارخالق را به کله کشید و قدیر در حمام را با پیشانی خود گشود و از پیچ پله‌ها بالا رفت و قدم به میدان گذاشت. باز، همان راه، زنهار، تک و توکی به شستن کهنه بچه، لب جوی نشسته بودند. قدیر از کنار ترقییدها گذشت، از سینه کوچه بالا رفت و به چهار نفس، تا خانه رسید. پا به دالان، خیاط را گذر کرد و پشت در، ماند. کربلایی خداداد، کلید را به قدیر داد و او قفل در را گشود. پیرمرد را به اتاق برد، روی نهالچه‌اش نشانده و به سر صندوق رفت و، تکه‌ای نان برایش آورد و بعد، اجاق را افروخت و کتری سیاه چدنی را بر سنگ اجاق جای داد و خود به کناری نشست. کربلایی خداداد، دندان به نان خشک، به قدیر گفت:

— می‌خواستی ببینی آن اجنه حرام‌لقمه ننگش را کم کرد و رفت، یا اینکه هنوز روی جا افتاده و خرناسه می‌کشد؟
قدیر گفت:

— چکارش داری؟ یا رفته، یا می‌رود! خواب صبح برای او حکم طلا را دارد. جانش را بگیر، اما خوابش را بگیر.

قدیر برادرش را خوب شناخته بود. خواب صبح برای عباسجان، حکم طلا را داشت. پلکهایش از هم گشوده نمی‌شدند. استخوانهایش کرخت شده بودند. رگ و پیوندش کش می‌آمدند. تنش، کوفته خماری بود. خمیازه‌های پیایی، از چشمهایش آب براه انداخته بود. با این همه، می‌باید نعلش خود را از زیر لحاف پاره بیرون بکشاند. لحاف راه به زحمت پس زد و روی جا نشست. لحظه‌ای کمائی، سر بر زانو نهاده، ماند و چرت زد. پس، غلتید. پلکهایش کش می‌آمدند. نمی‌خواستند از هم واگردند. اما باید وامی‌گشتند. گرچه به دشواری، اما باید وامی‌گشتند. کاری در پیش بود. به تن، تکائی داد. دست به لیفه تنبان برد، قوطی لوله‌ای کوچکش را بیرون آورد، یک حب تریاک ته حلقش انداخت و به آب دهن، قورتش داد و نیمخیز شد، نیمته به تن کشید، پاها را از بالای کرسی پایین خیزاند و سرانجام برخاست؛ گیوه‌هایش را به پا زد و از در انباری بیرون رفت.

آفتاب بر دیوار می خورد، می شکست و بر خاک می پاشید. عباسجان نیم نگاهی به درِ اتاق بابایش انداخت، گودال را دور زد، پا به دالان گذاشت و به کوچه رفت. ثم مانده بر کوچه و آفتاب، بوی نوروز داشتند. روز غَلَفَه؛ مثل روز علفه در هر سال. نسیم هنوز خنک بود و آفتاب، سرمای زمین را می شکاند. آشتی خورشید و باد. منزلگاه بهار.

«اما چرا مردم هنوز از خانه هاشان بیرون نیامده اند؟»

نگاه عباسجان به پهلوان بلخی و علی خاکی افتاد که از سینه کوچه بالا می آمدند. هر دو سر و گوش شسته و پاکیزه، بقچه های حمام زیر بغل داشتند. عباسجان گوش تیز کرد تا مگر گفت و شنودشان را بگیرد، اما میسر نشد. نتوانست. به او که رسیدند، خاموش شده بودند. عباسجان سلام گفت.

— او غور به خیر عباس میرزا خان!

— عمرت به خیر پهلوان.

— لابد داری رو به خانه بندار می روی؟

گذشته بودند. عباسجان گفت:

— ای ... همچنین.

پهلوان بی آنکه روی به دنبال برگرداند، گفت:

— امروز آنجا چربست!

عباسجان روی برگرداند و به سایه مردها که دنبال سرشان کشاله می خورد، نگاه کرد. سایه ها درشت و مردانه بودند. عباسجان، بی اراده به خود برگشت. با اینکه بیش از سی و چند سال نداشت، کتف هایش بیرون زده و قفسه سینه اش فرو نشسته بود و حس می کرد، سرش روی شانه ها به نخی بند است. اما چندان هم در این دریغ نماند. از کنار دیوار حمام گذشت و بر درازنای جوی، رو به خانه بندار رفت.

روی سگوری در دکان اصلان، چندتایی بچه و جُره پراکنده بودند. عباسجان از جوی آب پرید، بچه ها را از پیش پای خود کنار زد و به درون حیاط سرکی کشید. شترها میان حیاط یله بودند. اصلان بیخ دیوار نشسته و به کار ساییدن کارد بر سنگ بود. شیدا چارشاخ به دست داشت و بوته های خار و هیزمی را که شترها شب با پوزه بر زمین پاشانده بودند، می روفت. نورجهان دم دهنه اتافکش نشسته بود و چیزی،

شاید دکمه جلیقه‌اش را می‌دوخت. مرغها دور سفره شترها به نوک و چنگ، چینه جویی می‌کردند. ماه‌درویش سینی و قوری چای سردست، از مطبخ بیرون آمده بود و به سوی دالان می‌رفت.

شیدا چارشاخ بر خار انداخت و به دنبال ماه‌درویش دوید، دم دالان سینی را از او گرفت و به بالاخانه برد. ماه‌درویش به شک از این سو خیزه کرد و عباسجان، به اشاره دست، ماه‌درویش را پیش خواند. ماه‌درویش پیش آمد. عباسجان از او خواست که یک پیاله چای برایش بیاورد. ماه‌درویش رفت و یک پیاله چای برای عباسجان آورد. عباسجان چای را که نوشید، پرسید:

— دیگر چه خبر؟ شنیده‌ام که شیرو ... بنشین!

صدای شیدا به دشواری شنیده می‌شد؛ با این وجود حواس را به خود می‌کشاند:

— حالا ... نمی‌شود او را به شهر راهی نکنی؟!

بندار سر برنیارود تا به چشمهای پسرش نگاه کند. از این بابت نمی‌خواست رو در رو با او حرف بزند. با این همه بی‌جوابش نمی‌شد گذاشت. پرسید:

— تو برای چی سینه جلو می‌دهی؟!

— برای اینکه کسر شأنم می‌شود زنی که در خانه ما کار می‌کند، به کلفتی خانه آلاجاتی برود!

بندار به شیدا که همچنان ایستاده بود، نگاه کرد:

— در خانه شما؟ خانه شما کجاست؟!

شیدا سر فرو انداخت و گفت:

— خوب، خانه تو!

— اگر در خانه من کار می‌کند، پس خودم می‌دانم! تو چرا خودت را مگس معرکه می‌کنی؟! اختیار کارکرد او دست من است، اختیار ناموسش هم دست شویش. دیگر چی؟ تو در این میانه چی می‌گویی؟

شیدا، خاموش و سرکوفته، لب به زیر دندان برد و پنجه در پنجه، ناخنهایش در گوشت نشست. دمی دیگر باید می‌رفت. بدجوری بی‌گدار به آب زده بود. جوانسری! حس می‌کرد زیر سنگینی سکوت بی‌رحمانه پدرش دارد آب می‌شود. اما اگر

می رفت، باور ناتوانی خود از پا درش می آورد. پس به گونه ای، می باید خود را بروز می داد. هر واکنشی، اگر چه شکستی در پی داشت، اما بودن او را دوام می بخشید. هجوم پندار که با شتاب خون در مغزش به هم آمیخته بود، روزنی بر او گشود: جانبداری کلمیشی ها. پس بار دیگر، بی آنکه پرخاش از کلام بزدايد، گفت:

— شویش بی غیرت است، این ...

بابقلی حرف را برید:

— به همین خیال لابد شب از راه نرسیده می روی بالاسر زنش؟!

شیدا، که دیگر راهی به بازگشت نمی دید، با احساس اینکه آنچه آغاز کرده به پایان باید برسد، گستاخ تر گفت:

— کی همچین حرفی زده؟!

— خودش!

— خودش؟!

نگاه و کلام بابقلی میخی در چشم شیدا نشاند. شیدا چشم پوشید و نرم گفت: — من از مادرش برای او پیغام آورده بودم. این را می دانی که شیرو از محله شان قهر کرده و زن ماه درویش شده؟

— می دانم! این را هم می دانم که آنها دیگر یادی از شیرو نمی کنند. پیغامی هم برای او ندارند! گیرم که مادرش سلامی برای او داده باشد، این را نصف شب باید به او می رساندی؟! وقتی که ماه درویش توی شیره کشخانه خاله صنما لم داده؟ خبر مرگ بود؟! روز نمی آمد؟! شیرو هم برایت شده دختر سید تلفنچی؟ عجب خبره سر شده ای تو؟!

شیدا، تا خشم پدر فرو بنشانند، کوتاه گرفت و گفت:

— من یک زمستان آرزگار نان و نمک کلمیشی ها را خورده ام؛ آنها با من مثل خودشان بودند. بی فرق و جدایی! من پیش گل محمد چشم و رو گرو دارم، باز هم می خواهم بتوانم توی رویشان نگاه کنم. مردمان خوبی هستند. با ما هم که رفت و آمد دارند، داد و ستد دارند. گیرم با دخترشان قهر باشند، خونی هم که نیستند! چهار صبح دیگر که آشتی کنند، جواب گل محمد را تو چی می دهی؟

بندار گفت:

— جوابش را من می دهم. تو که نمی خواهی جوابش را بدهی!

— بعد از اینکه دختر کلمیشی میان دست و بال آلاجاتی و مهمانهاش، میان دست و بال پسر آلاجاتی مثل دستمال شد؟

— چی خیال می کنی تو؟ که زنکه خودش آدم نیست؟!

— هست! اما گلوش میان دستهای ماست حالا. وگرنه لابد می توانست حرف بزند!

بابتلی پیاله چای را هورت کشید و چنان که می رفت خود را آرام کند، گفت:

— حرفهای نونواری از دهانت درمی آید! نکند تنت به تن این هوچی هایی خورده که سنگ رعیت را به سینه می زنند؟

شیدا روگرداند و شانه به چارچوب در داد و گفت:

— من فقط گیر نان و نمک هستم.

— فقط تو گیر نان و نمک هستی؟ شیرو و ماه درویش گیر نان و نمک من نیستند؟ ماه درویش و زنش که با عایدی ما گذران می کنند، نمک گیر ما نباید باشند؟

— کدام عایدی ما؟ دوتایشان مثل گاوهای سیستانی کار می کنند، آن وقت تو یک لقمه نان جلوشان می اندازی. مثل استخوان سگ! از مال دنیا همین بابو را داشتند که آن را هم پای قرضشان از روی دستشان برداشتی!

بابتلی بهتر آن دید تا جدال کوتاه کند. دعوا به سود نبود. پس، به خود گفت:

— من را ببین که دشمنم را میان غریبه ها می جویم! دشمن دیگران اگر به بلخ و بخارا نیست، دشمن من از خودم سبز شده! حالا برو دیگر. برو! وقت این حرفها نیست. برو کمک برادرت. من قول داده ام او را به شهر بفرستم و، می فرستم! برو قربان بلوچ را هم پیدایش کن بیارش خانه. ببین کدام گوری سرش را گذاشته، کثافت! برو!

شیدا خود نیز رفتنی بود. به شتاب پله ها را فرود آمد، حیاط را به دو پل تمام کرد و به کوچه زد. بچه ها بودند و ارونه را از لای در، نشان هم می دادند. عباسجان پیش پای شیدا برخاست و گفت:

— سلام شیداخان. کاری هست بفرما کمک کنم.

شیدا بی جوابی به عباسجان، پا تیز کرد و خود را از بیخ دیوار به قلعه کهنه کشاند و بی پروا، به خانه ماه درویش وارد شد. شیرو تنها بود؛ که اگر هم نبود چیزی از شتاب

شیدا به کاری که قصد کرده بود، نمی‌کاست. ته اتاق، کنار بقچه گشوده رختهایش در بهت نشسته بود. قامت شیدا دهنة در را پر کرد. شیرو را هراس برداشت، واپس نشست.

شیدا گفت:

«نرو شهر، شیرو! از من بد می‌بینی، نرو!»

«ها؟!»

شیدا رفته بود. آذرخشی بود انگار. یا وهمی. گذر سایه‌ای. رؤیایی. یک خواب کوتاه. چرا چنین؟ چرا چنین ناگهانی؟ در شهر مگر چه می‌گذشت؟ او را به کجا داشتند می‌فرستادند؟ نمی‌دانست. می‌دانست و نمی‌دانست.

شب را تا خواب بیاید خیال بافته بود و صبح پیش از آفتاب برخاسته و به کار جمع‌وجور کردن اثاثه خانه شده بود. اما می‌دید که دستش به کار نمی‌رود. دلش قرص نبود. یک‌جور وسواس در زیر پوستش خانه کرده بود. درونش پریشان بود. راهی گنگ پیش روی. به ماه‌درویش، پیش از اینکه برای رفتن به حمام پا از در بیرون بگذارد، گفته بود:

«چه کنم؟ حرف آخر تو چیست؟ بروم یا نروم؟!»

ماه‌درویش نگاهش نکرده بود. همچنان، فروفکنده سر، گفته بود:

«خودت می‌دانی. خودت می‌دانی!»

ماه‌درویش بیرون رفته و شیرو در بهت مانده بود. می‌دانست، هنوز هم می‌دانست که ماه‌درویش می‌ترسد و، از هراسی که دارد، به زنش هم راست نمی‌گوید. راستش را نگفت! شیرو می‌دانست که شویش رضا به رفتن او نیست، با این همه دل آن ندارد که درون خانه، به زنش بگوید:

«نمی‌خواهم که بروی!»

حرف دلش را به زنش هم نمی‌گفت. چه زود این سید خودش را از دست داده بود! چه زود اطمینانش را، جوانی‌اش را، خودش را، یا بویش را از او بازستاندند. حالا هم داشتند شیرو را از او می‌ستاندند، از او برمی‌کنند و او، شهادت این را نداشت که بگوید: «نه»

شیرو فکر می‌کرد چرا یکباره چنین شد؟ و احساس می‌کرد، دیگر دلش برای

ماه‌درویش نمی‌تپد. فقط دلش به حال او می‌سوخت. احساس می‌کرد ماه‌درویش یتیم است؛ طفلی که بابایش مرده. هر چه بود، ماه‌درویش شیرو نبود. مردی که شیرو امروزه می‌دید، که از خانه می‌رفت و به خانه می‌آمد، ماه‌درویش شیرو نبود. ماه‌درویش شیرو، گم شده بود. همان شب، در ماه گم شده بود. در تپه، در بیابان گم شده بود. او را و مادیانش را باد برده بود. کوه، خورده بود. سنگ شده بود. نه! این که بود، او نبود. سایه‌ای بود تهی از مایه. و شیرو، احساس شکستگی می‌کرد. احساس شکست. پشت شکسته. خالی. عروسی که خانمان و کسان خود، که تبار خود را رها کرده و تکیه به ماه‌درویش داده بود، حس می‌کرد زیر پایش خالی شده است. پا بر زمین مست نهاده بود. دست در دست لق. انگشتهای ماه‌درویش دم به دم سست‌تر می‌شدند و شیرو در پنجه‌های خود احساس یلگی می‌کرد:

آیا ماه‌درویش به خود یاورانده بود که دیگر تاب نگهداری شیرو را ندارد؟ چرا و چگونه شیرو را، چنین به خود رها کرده بود؟ آیا از بیزاری لبریز شده؟ چه رخ داده که او، حتی خشم خود را از یاد برده است؟ برق کدام خنجر، چشمش را چنین ترسانده است؟ چه پیش می‌آید، چگونه ترس بدین سماجت با جان یک مرد بافته می‌شود؟ تار و پود. بیم و بیزاری. تنبلی روح. دیگر چرا برافروخته نمی‌شود ماه‌درویش؟ عشق! آن عشق، کجا شد؟ چگونه گم شد؟ چگونه دود، و به هوا شد؟ این گسیختن، چگونه رخ داد؟

نه! دیگر دل شیرو هم برای ماه‌درویش نمی‌تپید! دل به دل راه دارد! شب پیش، ماه‌درویش شیدا را دیده بود که از خانه او باز می‌گردد، اما به روی شیرو نیاورده بود. شیرو همچنان از خود می‌پرسید:

«چرا؟ چرا حتی یک کلام هم بر زبان نیاورد؟ فقط پیشانی در هم کشید و خاموش نشست. کاش تسمه از کمر می‌گشود و به جانم می‌افتاد. اما نه! لب هم از لب نجانباند. چه چیز او را دچار خود کرده بود؟»

شیرو، جواب از خود گرفت:

«نه! دیگر دل من هم برای او نمی‌تپد!»

اما این، همه پاسخ نبود. این، دل شیرو را آرام نمی‌کرد. پس، ذهنش بی‌اختیار او، روزنی می‌جست تا مگر از تنگنای خود برهد. و این ذهن، می‌رفت تا لحظه به لحظه

ماه درویش را پی بگیرد. مردی که صبح تا شام در خانه با بقلی بندار، مثل سگ پاسوخته می‌دوید. هر کاری می‌کرد، هر دشنامی می‌شنید، هر زخم‌زبانی را تاب می‌آورد، اما دم بر نمی‌آورد. چه‌اش شده بود ماه‌درویش؟ خالی از خود شده بود؟ مرده بود؟ نیست؟ چه مرگش شده بود آخر که شیرو حس می‌کرد چهره او روز به روز و دم‌به‌دم دارد خوارتر، بی‌رونتر و بی‌رمت‌تر می‌شود؟ و به جایش چهره‌ای دیگرگونه از ته تاریکی، از پیچاپیچ راه‌های گنگ و گم، از درون تردیدهای جانکش، روز به روز و دم‌به‌دم آشکارتر می‌شود، نزدیک‌تر می‌شود و روشنایی می‌گیرد و رخ می‌نماید:

ماه‌درویشی دیگر! در این چهره، چشمهایی جوان می‌درخشند. چشمهایی که تیز و بی‌رحم، اما درخشانشند. در هر نی‌نی آن، پنداری سواری ارغوانی می‌شتابد. در نگاه اول، بیم برمی‌انگیزند و نگرنده از جسارتشان می‌هراسد. اما نرم نرم به آن خو می‌کند. هر چه و هر گونه، قلب را می‌لرزاند. چیزی را در تو بیدار می‌کنند. نه اگر عشق، دست کم، ترس را. بدخواهی و میل به دیدن را. ترسو نیستند، اگر نجیب هم نیستند! چشمهای گوساله نیستند. خنجرند. در نهایت زیبایی، می‌توانند بکشند. همین است که تو نمی‌توانی به دیدنشان برقرار بمانی. که نمی‌توانی نقش دیوارشان پنداری و به آسودگی از برابرشان بگذری. که شیرو نمی‌تواند ندیده بگیردشان و بدانها نیندیشد!

این چشمها، سخن از نترسی سری جوان دارند. جسور و بی‌پروا. همین‌که نیمه شبان، پاهای خسته را به راه خانه شیرو می‌کشاند؛ همین‌که بر زبان این سر، چنین سخنی، چنین فرمانی می‌گذرد، همین‌که بی‌واهمه به خانه می‌تازد و به زنی که زن او نیست، معشوقه او هم هنوز نیست، به جرأت حکم می‌کند «مرو! به شهر مرو!» چیزی نیست که بشود از آن برگذشت! همین قوام بر خود، همین استواری، همین دیوانگی، همین ... شیرو در برابر همین کردار خام و برهنه، خاموش و بی‌پندار نمی‌توانست بماند. نشنیده و ندیده، نمی‌توانستش بگیرد. نمی‌توانست نلرزد! این، او را برمی‌انگیخت. این، شیرو را برانگیخته بود و دیگر، نیندیشیدن به شیدا، برایش دشوار بود. خاری به پای خلیده و در آن ردگم کرده است؛ اما هست! یادی به درد از خود به جای نهاده، اما هست. در غروبی بر شیرو تاخته، به کنج کارگاه در او آویخته و از

خویش بیزارش کرده است؛ اما هست. شب همان غروب هم، شیرو نتوانسته بود از پندار شیدا، اگر شده پندار بیزاری، غافل بماند. دوری زمستانه شیدا حتی، جای پای پندارش را در خیال شیرو گم نکرده بود. تخمهای در خیال زن کاشته شده بود، گرچه به خشم، به بیزاری یا به خواست. راست، همین بود!

به خود آمد. آرام براه افتاد، تا دهانه در رفت و آنجا ایستاد و شانه به دیوار داد. آفتاب بود. پاکیزه و روشن. در آستان در نشست. مرغ گل باقالی، بیخ دیوار و پای آخور، میان سرگینهای کهنه و خشکیده یابو، پشال پشال می کرد. این مرغ در یک دلالی گوسفندگیر ماه درویش آمده بود. گل باقالی هر روز یک تخم می گذاشت. شیرو تخم مرغها را جمع می کرد و ماه درویش، سر هفته آنها را به دکان اعلان می برد و با قند و چای سودا می کرد. گل باقالی برای شیرو خیلی عزیز بود. نه برای اینکه تخم می گذاشت؛ خود به خود عزیز بود. بعد از یابوی ماه درویش، مرغ گل باقالی تنها جانور خانه آنها بود:

«این پره های سفید و سیاه چه جوری توی هم بافته شده اند؟ چه به قواره! دمش را ... چه کوتاه! حیوانک!»

— زن سید، خانه هستی؟!

شیرو سر بلند کرد. لالا، زن چپاو، پیش رویش ایستاده بود. برافروخته، اما خوددار بود. خستگی چشمها، شاهد آنکه شب را آسوده نخواستیده بوده است. شیرو، نخواست، از جا برخاست و به لالا سلام گفت. لالا، پنداری صدایی از شیرو نشنیده، بیخ دیوار، در آفتاب نشست.

شیرو پرسید:

— چرا این جور سرکنده، خواهر؟

لالا گفت:

— اگر می توانستم کله سحر می آمدم!

— آخر، برای چی؟

لالا، مادینه پلنگی انگار، به شیرو برگشت:

— خودت را قایم مکن، دختر کرده! می دانی برای چی آمده ام، می دانی هم که

چی می خواهم بگویم. بیشتر از این لبهایت را میم مگیر و خودت را به کوچه علی

چپ زن!

شیرو، نزدیک به خواری، گفت:

— به موی برادرم قسم، اگر بدانم تو از چی می‌گویی! خوب، اصلش را برابم بگو!

لالا پیش‌تر خزید و رخ در رخ زن ماه‌درویش ماند و چشمهای او را در نگاه

گرفت و گفت:

— دامن شیدا را یله ده، دختر! بین چه روزیست که با زبان خوش به تو می‌گویم.

راحت را کج کن و برو. برو ناخنت را جای دیگری بند کن!

شیرو، لال مانند. یکروییگی لالا، او را برهنه کرده بود. برهنه در آفتاب. روحش

را، خودش هم می‌توانست ببیند. هیچ نتوانست بگوید. هیچ نمی‌توانست بگوید!

لالا پی حرف خود گرفت:

— او را از دام دختر سید تلفنچی درآوردم. قدیر کربلایی خداداد را با خودم

دشمن خونی کردم. حال هم به امید او، دارم ریشه‌های کلخچی چپاو را تحمل می‌کنم.

هر شبی که بغلم می‌خوابد، بوی پشکل و پشم تنش گیجم می‌کند. مثل یک مادیان

بی‌آزار، فقط زیرش می‌خوابم! مورمورم می‌شود. نفسش موی به تنم سیخ می‌کند!

برای چی؟ تو گمان می‌کنی شوی خوش‌قواره‌تر از او در قلعه‌چمن، برای من یافت

نمی‌شود؟ چرا! خوب هم یافت می‌شود. تاجعلی پشته‌کش، جسم را هم بو می‌کشد!

اما من چپاو را برای این نگاهش داشته‌ام که او می‌تواند آن لنگه چشم بینایش را روی

بعضی کارهای من ببندد؛ که پاری کارهایم را نبیند. که یک شب در میان، دنبال گله،

بیابانها را گز کند! حالا، بعد از یک زمستان که من پسر بندار را ندیده‌ام، تو آمده‌ای

خودت را میان ما دیوار کرده‌ای؟! خیال می‌کنی می‌گذارم سر پا بمانی؟! جزّت

می‌دهم، دختر کرده!

شیرو، سر که برداشت تا رفتن لالا را نگاه کند، فقط توانست وزش سرخ‌بال

چارقدش را در گذر باد ببیند و تابی در غربالک خوش‌قواره‌ترین هایش. لالا گذشته

بود و، شیرو مانده بود. تازیانه!

چه بر او می‌بارید بی‌آنکه خود بداند و بشناسد؟ کدام دام، پیش پای او در کار

بافته‌شدن بود؟ گیجی! تلنباری از پیچیدگی. پندارهای دردآمیز. این بند پندان گره،

چگونه بگشاید؟! چگونه می‌توانشان گشود؟ این سر، دم‌به‌دم بار بیشتری

بر می داشت؛ سنگین تر می شد. درختی به فصل بارآوران. میوه درد، بر سر و روی هر شاخسار، بار، فزون از گنجایش سر. تاب باید می آورد، شیرو.

چه سر پرشوری! چندین جوان و چندان پیرشان! دستها بر شاخسار، شیرو به هر سوی کشیده می شد. بر هر سوی خمیده می شد. خمانده می شد. تا خاک می خمید و سپس، زه کمائی، رهیده می شد. کشمکشی همه سویه؛ بیرون، در هر سوی؛ درون، در همه سوی. گریه کور. همچنین زمانه اگر می گذشت، کار شیرو به کله بر دیوار کوفتن باید می کشید؟

«چه باید بکنم؟»

— آهای ... آهای ... گوشت شتر! گوشت شتر ... آهای ... آهای ...

چه بجا! جار از بلندای بام می آمد. صدا از قربان بلوچ نبود. باید صدای تاجعلی پشته کش باشد. هرچه و هرگونه، صداریسمانی بود که شیرو را از چاه بدر می کشید. بدر رفت. دالان کهنه. بیخ دیوار حمام. قدیر و لالا به گفتگو بودند. شاید قدیر، لالا را به حرف نگاه داشته بود. شاید هم سر راه بر لالا گرفته بود؟ اما برای چه؟ روشن نبود. لالا از قدیر گذشت و به کوچه پیچید.

«آیا همو، لالا را نشورانده است؟»

قدیر به شیرو نگاه کرد. در نگاهش خستگی و آزرده گی بود. راه خود گرفت. ارونه را به رباط می بردند.

— آهای ... آهای ... گوشت شتر! گوشت شتر ... آهای ... آهای ...

نه قربان بلوچ و نه تاجعلی پشته کش، این عباسجان کربلایی خداداد بود که گوشت شتر جار می زد.

مردم، پراکنده و دسته، پیرمرد و زن و جوان، از در خانه با بقلی بندار، دنبال ارونه براه افتاده بودند. بابا گلاب پیشاپیش جمعیت عصا می زد و می رفت و عباسجان، افسار شتر برهنه را به شانه انداخته بود، حیوان را به کشتار می کشاند و پیشاپیش جار می زد:

— گوشت شتر ... آهای ... آهای ...

اصلان کرده به گرده ارونه می آمد. آستینها را بر زده، کارد بلندی بیخ کمر؛ هر از چند گامی وامی گشت، پا بر زمین می کوفت و بچه ها را به نهیبی می تاراند. بندار

پیشاپیش می‌رفت و قربان بلوچ، حلقه ریسمانی به شانه انداخته کنار به کنار تاجعلی پشته کش حرکت می‌کرد و ماه‌درویش، پسله دیگران، آفتابه‌ای به دست داشت و پاکشان می‌رفت. تک و توکی مردم، برخی دهقانهای آلاچاقی، گهگاه سر از خانه - پسکوچه بدر می‌کردند و قاطی جمعیت می‌شدند. زاغی، برادر خاله‌صنما هم، با دهان پر نان و چشمهای قی‌کرده، از کوچه بیرون آمد، از کنار شانه قدیر گذشت و خود را به ماه‌درویش رساند.

قدیر، بر کناره کوچه، پا پس کشید. دلش بار نمی‌داد تا پیش‌تر برود. اهالی عروس می‌بردند و قدیر، رو به گور خود انگار می‌رفت. روی برگرداند و پتجه به دیوار باغچه بایقلی‌بندار انداخت، از دیوار بالا کشید، پایین پرید و از آن‌سو در شیب کال خشک کله پا کرد و به سویی رفت. دل دیدن کاردخوردن شترش را نداشت. هم نمی‌توانست فغان او را به گوش بشنود:

«نه! دیدن ندارد. چه دیدنی؟ مگر بار اولی است که شتر می‌کشند؟ نه! بار اول نیست. اما این بار؟ باشد. باشد. ارونه را به در ریاط، به پیشگاهی درگاهی می‌کشاندند - آنجا زمین صاف‌تر است - حیوان را می‌خسباندند و مردهایی دورش را می‌گیرند. قربان بلوچ عگال به زانوهای شتر می‌بندد. اصلاان بار دیگر کارش را تیز می‌کند. ماه‌درویش دور شتر می‌چرخد و بچه‌ها را دور می‌کند. عباسجان با تلاش بسیار، افسار حیوان را نگاه داشته است. بندار زیر طاقنمای ریاط، نظاره می‌کند. اما کار هنوز تمام نشده است. دهقانها به کمک می‌آیند. زاغی و میرزا دلاک هم دستی به کار می‌برند. باباگلاب کاری جز دعا ندارد. قربان بلوچ از همه ماهرتر است. او کله و پوزه شتر را به ریسمان مهار می‌کند. شتر باید مهار شود؛ طوری که تکان نتواند بخورد. زنها و بچه‌ها خیره مانده‌اند. همه چشم به راه اتفاقی هستند که باید بیفتد؛ چشم به راه خون. تلاش مردها، بی‌امان است. شتر نباید از آنچه بر او خواهد گذشت، به بیم افتد. نباید بفهمد. هراس و هول اگر برش دارد، مهار می‌گسلد و بیابانی می‌شود. پس، شیوه کار خبره‌وار و تند باید باشد. نه دستپاچه، اما تند. تا شتر سرنوشت خود را دریافته، باید به سرنوشت کشاندش و بر سفره از پای درش آورد. سرنوشتش را می‌باید بسازی. کارش را باید بسازی.»

هیاهو و کشمکش!

دو مرد، قربان بلوچ و پسر سالار رزاق، سر ریسمان را گرفته‌اند و گردن شتر را به سوی کوهان واپس می‌شکنند. نیرو بس نیست. مردان دیگری دست به ریسمان می‌چسبانند. زور می‌آورند. فریاد شتر تکه‌تکه می‌شود. فغان می‌پاشاند. نوبت اصلان است. کارد از بیخ کمر می‌کشد و با دستهای برزده، نزدیک می‌شود. چشمهای ازرقی‌اش در آفتاب می‌درخشد. خبره کار، نیست. بار اول است. کارد را باید درست زیر گردن شتر، میان جناق سینه فرو کرد. عدل، روی شاه‌رگ. کارد تا دسته باید در تن ارونه بدود. خبرگی و خیرگی می‌خواهد. شتر در مهار مردان است. دستهای نباید بلرزند. زانوهایت نباید بلرزند. قلبت نباید بلرزد. رنگت نباید ببرد. جلاد باید باشی! جلاد می‌شوی. قدم پیش‌تر می‌گذارد اصلان، بندار کاری به پسر وا گذاشته و می‌پایدش. چشمهای اصلان درست نمی‌بینند. تار شده‌اند. انبوهی از حجم‌های بی‌شکل، در نگاهش می‌چرخند. ارونه از کنج چشمها به او نگاهی دارد. نگاهی به خواهش و بیم، تکه‌تکه فغانش را می‌پراکند و می‌کوشد مگر بتواند به سر و گردن خود تکانی بدهد. اما بازوی مردها زورمند است. بایقلی دارد کلافه می‌شود. دم شتر را به دور دست می‌پیچد و نعره می‌زند:

— بزَن! بزَن دیگر!

اصلان، نیرو می‌گیرد. آرنج واپس می‌کشد و بی‌هوا، کارد را در جناق سینه ارونه فرو می‌کوبد. ناکار! ارونه فریاد می‌کند. کارد، به استخوان گرفته است!

— آب! لاکردارها آبش می‌دادید!

قدیر؟!

قدیر اینجا بود؟ او که رفته بود! پس، چرا اینجا بود؟ چطور به اینجا برگشته بود؟ کی؟ کی و از کجا بازگشته بود؟

این را نه قدیر می‌دانست و نه دیگران. برگشته بودند و نگاهش می‌کردند. لبها و ابروانش می‌لرزیدند. چشمهایش می‌درخشیدند. گونه‌هایش مثل کونه شاخ بزغاله، بدر جسته بودند. پشتش کمی بیشتر، خم شده بود، و سرش، سرش انگار شکسته بود. سرش شکسته و خون، شاخه شاخه، بر جای جای صورتش فرو می‌لغزید. خون، از جای ناجای کارد، برون می‌جهید.

«نه! کشتن شتر که دیدن ندارد!»

برگشت، پشت کرد و رفت. اما هنوز نمی دانست از چه کسی شنیده است که :
«شتر، وقتی زیر کارد می خوابد، گریه می کند؟»

بندار، آغشته به خشم و عرق تن، برآشفته از درماندگی پسر، فریاد کرد:
— بشکند دستت، سیبزمینی! بی رگ، بجا بزنی دیگر! کارد به آن شکمت بخورد
که نمی توانی یک کارد به سینه شتر بسته فرو کنی! کو؟ آن پر باد دیگران، آن جلاد
کجاست؟ شاید خودش را به کدام چاهی انداخته؟! سید! یک جرعه آب به حلق
حیوان بریز، یا الله دیگر!

ماه درویش آفتابه در آب زد، آورد و گلوی شتر را تر کرد. پسرکی آفتابه را از
ماه درویش گرفت و ماه درویش بار دیگر به ریسمان مهار چسبید. عباسجان دست از
مهار کشید و به سوی اصلان رفت تا کارد از او بستاند. اصلان دست و کار واپس
کشید و عباسجان را پس انداخت.

بندار، تشر زد:

— بلوچ! چرا همین جور ایستاده ای و داری مضحکه را نگاه می کنی؟! حلالش
کن، حیوان را!

بلوچ جا به عباسجان داد و کارد از پر پاتاوه بیرون کشید، زانو خواباند، شانه
چپ به زیر گردن ارونه داد، بازوی چپ به دور گردن حیوان حلقه کرد، پای راست پس
خیزاند و کارد را، جای جا، فرو فشرد. چشمه خون، نه دیگر فغان، که شیون شتر.
خون، بر جوی آب گذر داشت.
نفسها آسوده.

— دار! سید، دار به پا کن!

تا بلوچ گردن شتر را ببرد، ماه درویش بندبند ریسمان گشود و به پشت رباط
پیچید، از شکستگی دیوار بالا رفت و بر نیم گنبدی طاقنما ایستاد:

— یک چوب محکم می خواهد که ریسمان را به آن قلاب کنم، بندارا
بابقلی به اصلان گفت:

— بدو! یک کارد دیگر هم بیاور!

اصلان دوید و بابقلی بچه هایی را که دم به دم حلقه را تنگ تر می کردند، نهیب زد:
— خلوت کنید، خلوت کنید. بروید پول، گندم یا تخم مرغ از تنه باباهایتان

بگیرید و بیایید گوشت بخرید. بدوید! بلوچ! چرا دست به کار نمی شوی؟ پوستش کن! روز دارد می رود، چرا معطلی؟ هر شقه اش را باید پیش از ظهر، به طرفی راهی کنیم.

بلوچ دست به کار شد. اول از بیخ گردن. شکاف پوست بر کوهان بالا رفت و به دم فرود آمد. پوست، به دو شقه. بلوچ بر چپ کوهان ایستاده و کارد در زیر پوست فرو برد. پوست نباید زخمی بشود. هم نباید پیه بر پوست چسبیده بماند. این کار بلوچ بود. پاکیزه کار و خبره.

اصلان رسید. بندار چوب قیان و کارد از دست پسر گرفت، چوب را برای ماه درویش پراند و کارد به دست عباسجان داد:

— هر چه نباشد، در جوانی هایت از این کارها کرده ای!

عباسجان کارد را گرفت و به راست کوهان رفت.

تا پوست از تن شتر واگردانند، چاشتگاه فراخ بود. تنه را شقه کردند. شقه را، شقه، تکه. هر تکه را، بندار به یکی سپرد تا به سویی برند؛ قیان کرد و سپرد تا به سویی، به دبه های اطراف برند و بفروشند. سنگین ترین شقه را بلوچ بر شتری بار کرد و رو به شوراب برد. شقه ای را زاغی و عباسجان بر دوش گرفتند و رو به قلعه پایین براه افتادند. تکه ای را به چادرشبی پیچیدند تا اصلان، به نامزدبازی شب عید که به کلاته کالخونی می رود، سر راهش در زعفرانی بفروشد. شقه ای را بر دار کشیدند تا ریزریز به اهالی بفروشند.

کار فروش قلعه چمن به تاجعلی پشته کش و ماه درویش وا گذاشته شد. تاجعلی آستینها را بالا زد و کارد را از دست بندار گرفت و، ماه درویش پای ترازو ایستاد. بابا گلاب به کار ریزه گوشت های دم کارد بود و بچه ها را پس می زد. زن ها تک و توکی به خرید می آمدند. کار رو به راه شده بود. حالا می باید سر و سوغات آلاچاقی را فراهم کرد و به شیرو سپرد تا به شهر برد:

— تو اینجا ایستاده ای چکار؟ برو بقچه بندیلت را ببند دیگر!

شیرو رو گرداند و رفت تا بقچه بندیلش را ببندد.

— تو هم اصلان، برو قاطرت را جل افسار کن. تا نزدیک غروب به کمک کدخدا حسن زعفرانی گوشت را می فروشی، شب هم به کلاته می روی. از زعفرانی تا کلاته

نیم فرسخ که بیشتر راه نیست! برو برویم. برو!

در راه که اصلا ن را با خود می برد، گفت:

— زن ماه درویش را هم با خودت تا زعفرانی می بری. آنجا، گوشت را که پایین گرفتی قاطر را می دهی دست شیرو که سوار شود و برود. اگر دیدی وقت تنگ است، به کدخداحسن می گویی یک نفر را همراهش کند و تا شب برساندش به شهر. خودت هم آن ده قدم راه را پیاده می روی به کلاته!

شیدا، سینه به سینه پدر، پا از در به کوچه گذاشت. بندار از او پرسید:

— تا حالا کدام گوری پرسه می زدی؟ مگر نمی دانستی کار هست؟!!

— حمام رفته بودم.

— همراه زنهای؟! این وقت روز که حمام زنانه می شود!

— تا من بودم زنانه نشده بود!

نماند. از کنار شانه پدر گذشت و به سوی رباط، رو کرد. زنهایی ماه درویش را دوره کرده بودند و او بر سر قیمت گوشت، چانه می زد:

— قیمتش بریده شده خواهر. قیمتش بریده است. اگر حرفی دارید، بروید با خود بندار بزنید!

شیدا نگاه از لالا دزدید و بر سکوی کنار در رباط نشست.

— پول نقد خواهر. پول نقد. گندم و جو را کجایم بریزم حالا؟ تاجعلی، برو یک

دو تا جوال بیار بابا، برو دیگر!

لالا آرام به کنار شیدا خیزه کرد و همچنان که می نمود خیره به شقه گوشت است، گفت:

— دل نو کرده ای! دلبر نو گرفته ای؟!!

ماه درویش گوشت را به سوی لالا گرفت:

— بگیرش از دستم لالا، پنج سیر. اینجا ما چوبخط نداریم، ها!

لالا به شیدا گفت:

— در آغل گوسفندها را امشب وامی گذارم!

شیدا سر فرو انداخت و لالا رفت. ماه درویش، تا تاجعلی جوال را بیاورد،

برخاسته و سرگرم بریدن گوشت بود.

شیدا به او نزدیک شد و گفت:

— سیدا! هنوز هم دیر نشده! جلوی زنت را بگیر. مگذارش برود به شهر. به دارت

که نمی زنند، مردا زنت است!

ماه درویش، بی آنکه سر از کار برگرداند، گفت:

— دیگر کارها به دست من نیست شیدا جان. نمی توانم!

شیدا، زیر گوش او، گفت:

— غیرت کجا رفته، سید؟ از روی جدت خجالت نمی کشی؟!

ماه درویش نگاه ذلیلش را به چشمهای شیدا دوخت و گفت:

— نمی توانم! نمی توانم!

بندار و شیرو و دوشادوش هم آمدند. شیدا حرف را برید و کنار کشید. بندار گفت:

— زبان و قلو هایش را بگذار کنار. یک تکه هم از کوهانش بئر. دو منی هم از

رانش. یا الله!

ماه درویش به کار بریدن کوهان شد. بندار قلوها و زبان و تکه ران را بر سائغ جا

داد. این هم تکه ای کوهان. ماه درویش در بستن گره سائغ به بندار کمک کرد و سائغ را

درون توبره خواباندند.

— ورش دار بده برادرت میان خورجین جاسازی اش کند.

رضا و نارضا، شیدا توبره را برداشت و بر دوش انداخت و رو به خانه براه افتاد.

بندار همچنان سفارش و پیغام هایش را کنار گوش شیرو گویه می کرد:

— بقچه تو را هم میان خورجین جاسازی می کنند. همین جا پیش سید باش

خبرت می کنم.

شیرو، کنار شقه گوشت، نزدیک ماه درویش ماند. هر دو، خاموش. به هم نگاه

نمی کردند. مراهیشان پایین بود. حرفی برای هم نداشتند. یا، چون سینه هایشان پر

بود، جزأت نمی کردند سر سخن باز کنند. تا اصلا ن و بایقلی و شیدا برسند، مرد و زن

دو سنگ بودند. اصلا ن افسار یابو را می کشید. شیدا گداخته می نمود. بندار گره بند

خورجین را محکم می کرد:

— راه بیفت شیرو! یا الله دیر می شود. یا الله!

شیرو هنوز مانده بود. ماه درویش نگاهش کرد، تاب نیاورد، سر فرو انداخت.

شیرو گفت:

«مرغمان را مراقب باش!»

ماه درویش رفتن زنش را نگاه نکرد. شیرو می‌رفت. اصلا ن سوار شده بود و تکه گوشت پیچیده در چادر شب را جلوی پاهایش جابه‌جا می‌کرد. شیرو، از کنار شیدا گذشت و رفت. اصلا ن هی کرد. شیرو به او رسید. سوار و پیاده در شیب راه فرو خزیدند و از چشمهای شیدا گم شدند.

از کنار گئل غلامو، زنی تنها، سوار بر خری «آل سا» از روبه‌رو آمد. اصلا ن به حالپرسی درنگ کرد. زن راه خود گرفت.
«خودش باید باشد! مادر نادعلی!»

قدیر که بر سینه کتل به پشت خوابیده بود، نیمخیز شد و به زن خیره ماند. خودش بود. ماه سلطان. به یقین که بابت نادعلی حرفی برای بندار داشت. شاید برای معامله چارگو شلی. شاید هم نادعلی خود را بی‌باقی از دست داده باشد؟!

قدیر کنجکاو دانستن این چیزها بود. اما دل برخاستن نداشت. تاب دیدار هیچکس اش نبود. پس، همان‌گونه که پیش از این، خوابید و ساعد بر پیشانی گذاشت تا دیدار آسمان، کی به پایان رسد!
«باید کارها تمام شده باشد!»

خواب! سرمای غروب، تکانش داد. برخاست و خاک از تن تکاند. خورشید داشت می‌نشست. نشست. فروتر. ابرویی. آن‌هم نیست شد. پسله روشنایی هم. تیرگی. سیاهی آمد. شب. ستاره.

قدیر تن راست کرد. احساس اینکه می‌تواند قدم در قلعه بگذارد. شرم دزدان! بساط برچیده شده بود. استخوانها برجا. سگهای قلعه چمن، بر کناره‌های رباط. جوال گندم را تاجعلی پشته کش بر پشت داشت و می‌برد. سنگ و ترازو را ماه‌درویش. سگها و استخوانها. خون خشکیده بر خاک. جای پای کشتار. قدیر پای سکو نشست:
«بعد از یک زمستان زغوریت امشب خیلی‌ها بندار را دعا می‌کنند!»

پیش خزید و پنجه در خاک برد. خاک، نه! مشتی گل برداشت و بویید. خون بوی زخم می‌داد. نه! دل شکستگی نباید. گل بر خاک انداخت. نهیبی به دل. برخاست و راه خانه پیش گرفت. باز هم بیخ دیوار. خانه بندار. باز هم سری به سوی شترهای

مانده.

باد. باد برخاسته بود.

قدیر از دالان خانه گذشت. سرفه کربلایی خداداد. قدیر، در انباری گشود و چراغ
موشی را گیراند. آینه شکسته به دیوار بود. قدیر در آینه نظری کرد. خود را باید به جا
بیاورد. پای دیوار ایستاد. رو در روی خود. دو گله از ریشه‌های روی چانه و تارهایی
روی شقیقه، سفید شده بودند. فکر کرد:

«چه بادی!»

بند سوم

درون شاه‌نشین منزل، شَمَلِ مشدی یاخوت بر صندلی پایه کوتاه رویه مخملی، برابر آقای آلاچاقی و فربخش نشسته بود و چشمهایش - مثل همیشه - انگار تب داشت: - در زندانش را نشانم می‌دهد! اِه! گمان می‌کند ما زندان ندیده‌ایم؟! جوانک آتشش تند است. از گرد راه نرسیده می‌خواهد آب توی جوی کند! همه‌شان این‌جورند. مأمور اینجا که می‌شوند - می‌بخشید جناب فربخش - انگار میان یک مشت مردم افسرندیده می‌آیند! راه کارشان هم روشن است. در همان خیزِ اول، می‌خواهند شهر را قبضه کنند. اول با تاجرها و ریش سفیدها جلسه می‌کنند، بعدش هم سراغ ما می‌آیند. که چی؟ که بشویم عملة بی‌جیره و موجب آقا! که گوش به فرمانشان باشیم. برق سرنیزه به رخ من می‌کشند!

شمل، تا پاسخی بگیرد، دیشلمه قند را در نعلبکی جای خیساند و روی زبان سرخش گذاشت و چشم به پیش رویش دوخت. او قصاب بود. قصاب دکان پدرش، مشدی یاخوت. شمل با سرگرد و بزرگش، گوشهای پهن و برگشته، چشمهای زاغ و سیلهای زردش، گاو پیشانی سفید شهر بود. قداره‌بند و، تا بدتر از خودش برای او نتراشند، سردهسته کاردکش‌ها، دستهایش از آرنج تا پشت پنجه‌ها، در نمادی از موی زرد پوشیده بود و بر رویه تنش، از دست و بازو تا سینه و پشت، شکل و نماهایی خالکوبی شده بود. بر هر پَرّه سینه، کبوتری؛ بر ساعد چپ، اژدهایی و به راست، زنکی که پاهایش دُم ماهی بود. موهای سرش کوتاه بود و پیش زلفش بلندتر؛ طوری که برشی از پیشانی بزرگ و پهنش را می‌پوشاند. گرم گردنش پر بود، شانه‌هایش گره‌گره‌گوشته و پی، و بازوهایش ستبر. روی مچ چپش ساعتی از طلا بسته داشت و روی دو انگشتش، دو انگشتی با نگین‌های عقیق، نگاه فربخش را خیره کرده بود. به رسم زمانه، یکی از دندانهای شمل هم پوششی از طلا داشت.

شمل پسر بزرگ مشدی یاخوت بود، و یاخوت یک روس مهاجر تمام عیار شناخته می شد.

— می خواهد برایم پاپوش بدوزد آقا! آمدم همین را عرض کنم.
 آلا جاقی هنوز منتظر جوابی از زبان فربخش بود. فربخش، کند و آرام گفت:
 — نه ... هنوز نمی شناسمش چطور جوانی هست! فقط همان شب مهمانی ...
 — یادم هست ... آن شب من هم فرصت نکردم با او همکلام بشوم.
 آلا جاقی رو به شمل یاخوت گرداند و گفت:
 — لُب کلامش ... مغز منظورش چی هست؟
 شمل گفت:

— توده آقا! همین حرف را بهانه کرده و می خواهد برایم تله بگذارد! می دانم که
 پشت این حرفش یک چیزهای دیگری هست. می دانم!
 — چه چیزهایی مثلاً؟
 — باج! باج! باج می خواهد.
 — شاید هم این جور نباشد؟! نه؟ خودت می گویی که جوان است. شاید
 می خواهد ...

— می خواهد کلکم را بکند، ها؟
 — شاید. باید دید!
 شمل سر میان شانه ها فرو برد و گفت:
 — خوب! خوب! ... آن وقت، شاید من ... شاید من زودتر کلکش را بکنم!
 آلا جاقی پرسید:

— جوابش را ... چی دادی؟
 شمل، بی آنکه سرش را بالا بیاورد، گفت:
 — درشت! کارمان به یکی به دو کشید. من هم از جا برخاستم با لگد زدم زیر میز
 و از در شهربانی آمدم بیرون. او هم پشت سرم گفت: «روزی اینجا می بینمت!»
 آلا جاقی پرسید:

— پس آن قشقرق روز عید چی بود؟
 شمل نگاهش را پایین انداخت و گفت:

— با بچه‌ها بودیم آن‌روز. پای میل خسروگرد عرق زیادی خورده بودیم. آمدیم توی شهر. گفتند سر آب قصبه هم چندتایی هستند که ما را مهمان کرده‌اند. آنجا هم ... بچه‌ها اصرار کردند. بعدش سوار شدیم و رفتیم پشت مصلّا. دست آقا جلیل را که نمی‌توانستم پس بزنم! یک کمی سرمان گرم شد. دم شهربانی که رسیدم، یادم آمد که ... یعنی کله‌ام گر گرفت و ... این شد که ... بند دهنم را کشیدم و — می‌بخشید جناب فربخش — دیگر نفهمیدم چی‌ها گفتم!

آلا جاقی، با پوزخندی به روی فربخش، گفت:

— شلوغی شمل! خیلی شلوغی!

شمل گفت:

— باید به گوشش می‌رسید، آقا! فقط خواستم عرض کنم که ... همین روزها ممکن است پایم به تله بیفتد. غرض از مزاحمت ... خوب، مرخص می‌فرمایید؟ شمل برخاست، تکان نمی‌به شانه‌ها و گردن داد و پابه‌پا کرد. فربخش، لمیده میان مبل، خاموش بود و تسبیح می‌گرداند.

شمل گفت:

— با اجازه جناب رئیس!

فربخش دستش را با تسبیح بالا آورد و شمل از در بیرون رفت.

بیخ دیوار کنج حیاط، شیرو به کار جارو کشیدن بود و شمل را که دید، روی پنهان کرد تا غریبه بیرون برود. شمل که از هشتی قدم به کوچه گذاشت، شیرو رفت تا زنجیر در را بیندازد. آن‌سوی کوچه، بلقیس راه بر شمل گرفته بود و نشانی خانه آلا جاقی را می‌خواست.

«او دیگر اینجا چه می‌خواهد؟!»

بلقیس، بهتی به هر گام، به سوی دخترش آمد. سنگین، کنار در ماند. شیرو لال شد، دست مادرش را گرفت، او را به درون هشتی برد و در آغوشش کشید. بلقیس هم دختر را به سینه فشرد و پس، بر سکوی درونی هشتی کنار هم نشستند. خاموشی باز هم بود. شیرو آب چشمها را به بال چارقد گرفت و بینی بالا کشید. بلقیس همچنان خیره مانده بود.

خاموشی کی شکست؟

دریافتند که دارند برای یکدیگر حرف می‌زنند: اینجا چرا؟ از کجا؟ تو، برای چه؟

— فکرش را کرده‌ای که اگر برادرت بداند به همچنین کارهایی تن داده‌ای، چی به روز تو و خودش می‌آورد؟

— برادرم دیگر چکار به کار من دارد؟ برادرهای من که خواهرشان را یله دادند و پی روزگار خودشان رفتند!

— کی تو را یله داده؟ برادرهایت تو را از چشم خودشان هم بیشتر می‌خواستند. — بیشتر می‌خواستند!

— هنوز هم ... اما تو حق خواهری به جانی آوردی! مایه سرشکستگی‌شان شدی. تو آنها را وا گذاشتی و با یک گل مولای لخت و برهنه گریختی. بعدش هم ... خبرت نیامد. اقلاً برنگشتی توبه - تقصیر کنی! بابایت، من ... ما، در حق تو چه بدی کردیم؟ — با کاری که بیگ محمد با من کرد، با بلایی که به روزگار شوی من آورد، با چه رویی من می‌توانستم سوی شما بیایم؟ میان قلعه چمن، رو آبرو برای من نگذاشت! شویم را پیش روی همه اهل قلعه خوار کرد. کافر با کافر همچو کاری می‌کند؟ به کاکل خود بیگ محمد قسم، من دیگر روی این را ندارم که چشم به چشمش بیندازم. آخر من حرامزادگی که نکرده بودم! زنا که نکرده بودم! شوکرده بودم. پسر تو باید آن جور به خانه بتازد و من را زیر لگد بیندازد و بعد هم حرمت من را، گيله‌های بیست ساله موی من را مقراض کند و ببرد؟ مگر من چه کرده بودم؟ کمر شوی من شکست! از آن سربند، سید بیچاره دیگر نتوانست کمر راست کند. پیر شد! شوخی است؟! پیش صد چشم آشنا، مردی را بخوابانی و خشتکش را بی‌زنی! شوخی است؟! او بالاخره شوی خواهرش بود، نبود؟ ... بعدش هم ... شبی که گل محمد به قلعه چمن آمد، دو تاییمان رفتم بلکه نگاهمان کند، اما ... او فقط نمکمان را خورد. باز هم او! دیگر چه می‌توانستم بکنم؟ بعد از آن روز، با بقلی‌بندار دست رویمان گذاشت و به گیر او افتادیم. حالا هم ... بندار من را به اینجا راهی کرده که روزهای عید را به اربابش خدمت کنم. اینجا هم که به چادر تابستانه خانهای خودمان می‌ماند. مهمان از مهمان کنده نمی‌شود. صبح که سر برمی‌دارم، تا شب که سر می‌گذارم مثل سنگ می‌دوم، باز هم نصف کارها به زمین است! چه کنم!؟

بلقیس گفت:

— غم عالم! ... برادرت که نشانی‌های تو و شویت را آورد، پیرمرد آرام گرفت. وگرنه شاید دق می‌کرد. اما چشمش که به گیل‌های موی تو افتاد، حالش به‌قرار شد. — گیل‌هایم را چکار کردی راستی؟
— خواستند بسوزانند، اما من گرفتم و قایم‌شان کردم. حالا پیش خودم دارمشان. شیرو به چشمهای مادر نگاه کرد:
«او کیست؟ از بهشت آمده؟»

حسن می‌کرد بار دیگر مادر خود را یافته است. حسن می‌کرد می‌تواند برای او بگوید. بگوید و بگیرد. جویا شود؛ از این و آن، ماهک، زیور. راستی زیور چه جور روزگار می‌گذراند؟ مارال چه می‌کند؟ عروسی کرد با گل محمد؟ باردار است؟! وای ... پس، دلاور چه می‌شود؟ از خان‌محمدان چه خبر؟ به زندان شهرند؟! لابد تو می‌خواهی به دیدنشان بروی، ها؟ به دیدن خان‌محمد و خالو عبدوس! من را هم می‌خواهی ببری؟ راستی خودت، تو ... از کجا خبردار شدی که من ... اینجا هستم؟ برای همین به اینجا آمدی؟ ها؟ نه! پس برای چی؟ برای چی؟
بلقیس گفت:

— گوشواره‌ها. گوشواره‌های مارال. برادرت آنها را پیش آلاچاقی به گرو گذاشته و پولی گرفته بوده. حالا من پولش را آورده‌ام و می‌خواهم گوشواره‌ها را پس بگیرم. برای این آمده‌ام.

— برادرم گل محمد! خودش چرا نیامد؟

بلقیس گفت:

— بخت تو بلند بود. حالا من چه جوری باید اربابت را ببینم؟

— صبر کن، یکدم صبر کن!

چنین می‌نمود که شیرو می‌خواهد برخیزد و پیش آلاچاقی برود و خبر آمدن مادر خود، مادر گل محمد، را به آلاچاقی بدهد. اما پیش از آنکه از هشتی بیرون برود، صدای کوبیده‌شدن سم اسبی بر سنگفرش کوچه، در شیهه‌ای کنده‌پاره، شیرو را بر جای نگاه داشت:

«باز هم مهمان!»

حس کرد تنه سنگین مردی از بالای اسب فرو افتاد، پیش آمد و کوبه در را به صدا درآورد. شیرو لای در را گشود و نگاه کرد. صورت پهن و پراستخوان مرد، با رنگی شبیه پوست سوخته انار، آن سوی شکاف در ایستاده و چشمهایش را، دو سنگ سیاه و صیقل یافته کف رود، به او دوخته بود. مرد، اگر چه شانه‌هایی قطور و پهن داشت، بلندبالا می‌نمود. سیبل و ابروهایش اگر چندین سیاه نبودند، به موی و روی خان‌عمو می‌رفتند؛ هم، گره پیشانی‌اش.

اسب سپید و رشید مرد، پناه شانه او سمدست بر سنگ می‌کوفت. مرد دست بر در گذاشت و شیرو در هُرم نفس او، بی اختیار واپس کشید. مرد گفت:

— همین جور مانده‌ای! به اربابت بگو پیغامی برایش دارم.

شیرو پنداری از گرهی رها شده، واگشت تا خبر به آلاجاقی برساند. اما قدم از هشتی به حیاط نگذاشته، دید که آقای آلاجاقی و مهمانش از پله‌های ایوان پایین می‌آیند. آلاجاقی عبای زردی بر دوش و عرق‌چینی به سر داشت و نعلین‌های خانگی‌اش بر آجر فرش کف حیاط کشیده می‌شد. در راه به فربخش گفت:

— می‌روم می‌بینمش این رئیس تازه را. میانه شما سه نفر باید صلح برقرار کنم. این شمل هم جوان بیراهی نیست. روز سیزده را هم می‌رویم باغ قلعه‌نو، ها؟

فربخش گفت:

— بد نیست، اگر هوا آفتابی باشد.

دهنه هشتی شیرو خود را کنار کشید. آلاجاقی، لبخندی به روی او زد و پرسید:

— ها؟ چیه دختر؟

شیرو، بی‌سخن، به در اشاره کرد. آلاجاقی قدم که به هشتی گذاشت، چهره سوخته جهن را حس کرد و روی گشود:

— ها، سردار؟!

جهن، راه داد تا آلاجاقی و مهمانش از در بیرون رفتند. آلاجاقی فربخش را تا پای ماشین همراهی کرد و پس، به سوی خانه بازگشت:

— میان کوچه چرا مانده‌ای، سردار؟! بیا به خانه ... بیا به خانه ... آهای ... پسر ... بیا اسب سردار را ببر کاروانسرا خدمتش کن!

شوفر آلاجاقی از زیرزمین بیرون پرید و دوید. جهن افسار اسبش را به او سپرد و

گفت:

— کاروانسرا نمی‌خوا. بسیار نمی‌مانم. همین جاها بگردان عرقش خشک شود!

— بله چشم، خان.

آلاچاقی که سر پایین انداخته بود و پا میان هشتی می‌گذاشت، گفت:

— شب را بد بگذران، سردار!

جهن در پی او براه افتاد و گفت:

— نمی‌توانم ارباب! کاری پیش دارم. به سلام آمدم.

— خوش آمدی.

دو مرد از هشتی گذشتند و رو به ایوان رفتند.

بلیس نگاه از شانه‌های جهن برداشت و پرسید:

— جهن بلوچ اینجا چکار دارد؟!!

شیرو گفت:

— او را می‌شناسی؟

— چطور نمی‌شناسم! یاغی بود. از یاغی‌های سرحد. سرخی‌ست!

— حالا چی؟

— این آخری‌ها تأمین گرفت. حالا نمی‌دانم!

— بنشین، سردار!

جهن خان بر صندلی پایه کوتاه و رویه مخمل نشست و گفت:

— کرا نمی‌کند بنشینم، ارباب. عرضم مختصر است.

— فرمایش، سردار؟

— بابت همو حسابان آمدم.

— کدام حساب، سردار؟

— حساب جنسها. همو تریاکی که از افغان دست به دست آوردم و سپردم به

بابقلی بندار، دیشب را خانهٔ بندار بودم.

— خوب؟

— بندار من را به شما حواله داد. گفت گیر کار اینجا است. خودتان بهتر می‌دانید

که! بازخان افغان به من اطمینان کرده که با دست آدمهایش پنجاه من تریاک را به من

سپرده. پای من در میان است، ارباب. آخر کار، شرّ بازخان به من می‌ریزد. امروز بیش از سه ماه از وعدهٔ پول می‌گذرد. در این سه ماهه، من توانسته‌ام سرّ بازخان را بیچانم؛ اما دیگر نمی‌توانم. روز به روز میدان را بر من تنگ‌تر می‌کند. خواهری دارم که به خاک افغان عروس شده. بیم دارم، ارباب. دیگر دارم به ستوه می‌آیم. پای آدمهای بازخان هم در میان است. آنها هم باید پول جنس را به اربابشان برگردانند، وگرنه ... در این سه ماه من شش بار برای بایقلی‌بندار پیغام راهی کرده‌ام اما یک‌بار هم جواب راست نشنیده‌ام. برای همین رو به شما آمدم. کارم را براه کنید، بروم!

شیر و چای آورد. آلاچاقی، تا شیر و بیرون برود، خاموش ماند و پس، گفت:
... این بندار زن جلب هم خوی روباه دارد! تو را از سر خودش واگردانده و راهی‌ات کرده پیش من! عجب قمرساقی! چایت سرد می‌شود.

— نمی‌خورم!

— می‌ترسی نمک گیر بشوی؟

جهن خان برخاست. گره بر گره پیشانی. تا برود، گفت:

— آدمهای بازخان مروت ندارند، ارباب! این را چه وقتست که دارم می‌گویم. بازخان به هر کدامشان یک اسب و یک تفنگ و روزی یک فطیر می‌دهد. در عوض، روزی که جنس تریاک را به آنها می‌سپارد، زنها، مادرها، بچه‌هایشان را پیش خودش به گرو نگاه می‌دارد. تفنگچی‌ها مجبورند پول امانت را برگردانند، وگرنه ... بازخان، زنها و بچه‌ها را به اسیری می‌گیرد. می‌دانی ارباب! دو تا از این تفنگچی‌های ما، نو مزاده‌اشان به گرو پولیست که اینجا، دست شما با بایقلی‌بندار گیر کرده! اینست که آنها مروت ندارند. می‌ریزند، قتل و غارت می‌کنند و می‌روند. یک وقت خبر می‌شوی که قلعه چمن را به آتش کشیده‌اند ارباب. محض ادب، من این حرفها را پیشاپیش برای شما گفتم تا بعدها گلایه پیش نیاید. خودت هم حتماً صدها بار شنیده‌ای که، تفنگچی‌های افغان، زن بدهکارشان را از بغلش بیرون کشیده‌اند و به گرو برده‌اند! ... باز هم من ده روز دیگر از بازخان فرجه می‌گیرم!

آلاچاقی، سرش را بالا آورد، چشمهای برآمده‌اش را که داشت به سرخی می‌زد، به جهن خان بلوچ دوخت و گفت:

— پیرزن را از چیز کلفت می‌ترسانی، سردار؟!

— خدا نگهدار، ارباب!

رفتن جهن خان چندان بُزا بود که جایی به سخن برای آلاجاتی باقی نگذاشت.
خیزید و از پشت شیشه‌های رنگی شاه‌نشین، قدمهای پرخاشجوی جهن را شمرد:
«بلوچ کثافت!»

برگشت و نشست. اما نمی‌توانست. از کردار بلوچ به عذاب بود. هیچ نشانه‌ای از
سازش، در رفتار بلوچ نبود. سهل است، رجزخوان بود. به سوی گوشی برنجی تلفن
رفت و دست‌چرخان تلفن را پیچاند. صدای زنگ، گوشی را برداشت:
— تلفنخانه، تلفنخانه! منزل سرگرد فریخشا من آلاجاتی هستم.
دمی دیگر، گوشی را گذاشت. فریخشا، نبوده بود. بار دیگر، دست‌چرخان را
پیچاند. صدای زنگ، گوشی را برداشت:

— تلفنخانه، تلفنخانه! قلعه‌چمن را وصل کن. قلعه‌چمن!
منتظر زنگ، گوشی را گذاشت.

شیرو به درون خزید و با شرمی آمیخته به ترس، گفت که مادرش پول امانتی را
پس آورده، و گوشواره‌های گروی را می‌خواهد.

آلاجاتی که زیر چشمهایش آشکارا می‌لرزید، تند و تلخ گفت:

— برو! حالا نمی‌دانم آن دو تکه حلیی را کجا گذاشته‌ام. خودت هم برو
اندرونی بین بی‌بی کارت نداشته باشد. برو!
شیرو بیرون رفت و جواب را به مادر داد.
بلقیس هیچ نگفت. برخاست و گفت:

— تو چه می‌کنی؟ نمی‌آیی برویم به محبس، پیش برادرت؟ پیش خان‌محمد و
خالو عبدوس؟

به شیرو گفته شده بود که به اندرونی برود. و لابد اگر هم به اندرونی نمی‌رفت،
می‌بایست اجازه بگیرد و از خانه بیرون برود؟
بلقیس شک را شکاند:

— ما تو را به کنیزی نداده‌ایم! برو بچه‌ای، چیزی اگر داری و رداری بیا. من بیرون
در می‌مانم، برو!

مادر نماند تا جوابی شیرو بیابد. از در، قدم در کوچه گذاشت، تا سر خیابان را

آرام پیمود و آنجا، کنار جرز دیوار ایستاد.

آن سوی خیابان، نزدیک دکان علافی، پسر عمومندلو و رفیقش ستار را به جا آورد که می گذشتند. چه تند می رفتند؟ پیچیدند! به کوچه نجارها پیچیدند و گم شدند. از بالادست خیابان، همان سو که بلقیس ایستاده بود، مرد جوانی پیش آمد؛ دم دهانه کوچه درنگ کرد. کشیده قامت بود، با شانه های کمی فرو افتاده و صورت تکیده، نیم تنه گشادی به تن، و کلاه نمدی سیاه رنگی به سر داشت و نیمی از کاکلهای سیاهش را بیرون از کلاه رها کرده بود. سبیل های نرم و قیطانی پشت لبش به صورت تکیده او حالت لوطی منشانه ای می بخشید و بیش از آن، تسبیح سر دست و پاشنه های ورکشیده نوش، می نمود که چابک مردی است. چیزی شبیه مدیار بود، یا بلقیس با هر نشانه ای مدیار را به یاد می آورد؟ این گرهی است که گشوده نمی شود! چه سماجی! انگار هنوز هم بلقیس، مدیار خود را در میان زندگان می جست!

شیرو از کوچه بدر آمد و با قدیر حالپرسی کرد:

— از ماه درویش چه خبر داری؟ چطور است؟

قدیر گفت:

— به روی خودش نمی آورد، اما دلتنگ و گرفته می نماید. دیگر داری می روی؟

— هنوز ... هنوز نمی دانم تو اینجا چکار داری؟

قدیر گفت:

— آمده ام آقای آلا جاقی را ببینم؛ برای معافی از نظام. عمرم را هم توی سجلم کم

نوشته اند. آقا خانه است؟

— بود، که!

— سر کیف هست؟ می شود همراهش حرف زد؟

— نمی دانم. من نمی دانم!

— پسرش؟ جلیل آقا چی؟ هست؟

— نمی دانم، من نمی دانم.

بلقیس براه افتاده بود. شیرو قدیر را بر سر کوچه گذاشت و پا به پای مادر رساند.

— او کی بود؟

— اهل قلعه چمن است. با ارباب ما، بابقلی بندار، میانه خوبی ندارند. کله به

کله‌اند. بندار خیال دارد او را بیندازد دم اجباری، او هم به تقلا افتاده.

بلقیس پرسید:

— حالا چند روز است به اینجا آمده‌ای؟

— امروز نه روز می‌شود.

— فقط برای خدمت؟!

شیرو پشت پرسش مادر را دریافت و به جواب گفت:

— تا حالا که برای خدمت بوده!

بلقیس دیگر هیچ نگفت. او نیز زبان دخترش را می‌فهمید. سخن، سربسته، به .

از جلوی در امامزاده که گذشتند، بلقیس گفت:

— هنوز وقتش نشده. برویم به کاروانسرا تا من یک تکه نان و یک پیاله چای

بخورم. تو که لابد نان و آب خورده‌ای؟

مانده به شهربانی، به دالان کاروانسرا پیچیدند. پیرخالو جلوی در اتاقش،

سماور حلبی را آتش انداخته بود. به دیدن بلقیس گفت:

— خوب، خاطر جمع! واپس گرفتی گوشواره‌های عروست را؟

بلقیس از پله‌ها بالا رفت و دست در پله خورجین چارپایش برد، سفره نان را

بیرون آورد و گفت:

— فردا!

پیرخالو ته ریشش را خاراند و گفت:

— خوب، خاطر جمع. ان شاء الله که فردا مراد دست بدهد. خاطر جمع. دخترت

باید باشد، ها؟ شیرو!

— ها؟ شیروست.

— ماشاء الله برای خودش زنی شده! ماشاء الله! خیلی سالست او را ندیده‌ام.

خوب خاطر جمع.

شمل مشدی یاخوت، شانه به شانه دو مرد جلابخر کاشمیری، در پی پيله‌ای

گوسفند پرواری به دالان کاروانسرا آمد. پیدا بود که سر میدان دست روی مال گذاشته

و گوسفند را جلوی چوب دو جلابخر کاشمیری به کاروانسرا کشانده است. حالا

داشت یکایک می‌شها را ورنده می‌کرد، می‌خمید و دست به زیر دنبه‌ها می‌برد و

چنگ در گرده گاه هر گوسفندی می انداخت و می رفت تا دست خرید، روی بهترین ها بگذارد:

— شما که گوسفند را به عروسی نیاورده اید! برای فروش آورده اید، من هم که خریدارم. پول نقد، فی البشمار! مفت که نمی خواهم. اگر یک کمی طمعتان را کم کنید، معامله می کنیم.

پیرخالو به شمل سلام داد، اما او انگار نشنید. شاید هم شنید و مقید نشد. پیرخالو بر زمین نشست و زیر لب گفت:

— بیچاره ها! چوپان و گوسفند به گیر گرگ افتاده اند! هی ... پسر مشدی یاخوت که مشتری مال بشود، دیگر کسی جرأت می کند دوروبر آن مال بگردد؟! روی قیمت شمل، کی می تواند قیمت بگذارد؟ پدرش عشق آباد روس را مسخر داشت، پسرش ... تا پیرخالو پیاله ها را پاکیزه کند، مشدی یاخوت — که بیشتری ها او را مشدی یاقوت می خواندند — همراه پسر میانی اش پا به کاروانسرا گذاشت. پیرمرد، یک قزاق تمام عیار بود. هنوز هنوز پیراهن قزاقی به تن می کرد. چکمه هایی تا زیر زانو می پوشید و تسمه ای پهن و چرب به کمر می بست. کارد قصابی اش بیخ کمرش بود و چنته چرمی بزرگی هم به تسمه کمر، کنار رانش آویخته بود. سیلهای زردوش مرد، دیگر به سفیدی می زد.

مشدی یاخوت همچنان که به عادت، پیش از هر کلامی، دستی به زیر نیمه چپ سبیلش کشید و پسر همراهش را گفت به کمک شمل برود و خود، کنار کشید و لب سکو نشست و بی آنکه به پیرخالو نگاه کند، دست دراز کرد و کبریت خواست. پیرخالو کبریت را میان انگشتهای چرب و کوتاه مشدی یاخوت گذاشت و گفت:

— مال های پرو پیمان هستند، مشدی یاقوت! خاطر جمع.
مشدی یاخوت، سیگارش را روشن کرد، قوطی سیگار برنجی اش را درون چنته گذاشت و کبریت را پیش پیرخالو انداخت، و درهم برهم — (روسی، ترکی، فارسی) — گفت:

— آبگوشت شماها را چرب باید بکنیم، دیگر! خودم تنها که نمی خورم همه را!
پیرخالو به طعنه پرسید:

— معامله دکان را تمامش کردی؟

— کدام دکان؟

— همان دکان دم دروازه عراق را که برای نادرت می خواستی بگیری! خوب، جای خوب است، خاطر جمع!

پیرمرد، بی آنکه به پیرخالو برگردد، نگاه روی دنبه میسها، گفت:

— تو هم این گوشه نشسته ای و کاری نداری جز اینکه پیش خودت حرف

دیگران را بزنی، مردا سالهای ساربانان این قدر پرچانه نبودی!

نه! امروز مشدی یاخوت سردماغ نبود.

پیرخالو، مشدی یاخوت را از دوران عشق آباد می شناخت. سالهای ساربانان

پیرخالو، مشدی یاخوت همراه برادرزنهای و پسرهایش از قداره بندهای بنام عشق آباد

بودند. شب و نیمه شب، مست و بی پروا در کوچه خیابانهای شهر براه می افتادند و در

خانه هایی را که نشان کرده بودند، به طلب باج می کوفتند. قمارخانه ها و خانه های

قاچاق فروش ها قُرُق مشدی یاخوت و پسرهایش بود. کاروان داران ایرانی هم از

شَرشان در امان نبودند. نیمه شب صدا برمی خاست. کوبش پی در پی قمه بر در

کاروانسرا. دالاندار در به رویشان می گشود. هجوم می آوردند و عریده کشان خواب را

می آشفتنند.

«جلودار کجاست؟»

جلودار ترسان و لرزان پایین می آمد و راضی شان می کرد. بیرون می رفتند.

قهقهه های مستانه شان هنوز در گوش پیرخالو بود. اما سرانجام بخت تا پایان یار

یاخوت و چون او یان نمائد. بلشویسم از راه رسید. یاخوت ها را یا به کار کشید و یا

تراشید، یا از خود بدر راند. میدان تنگ شد. زندان و کار، یا فرار. یاخوت و پسرهایش

از خاکبخش باجگیران به ایران آمدند، چند گاهی در مشهد پرسیه زدند و پس، از راه

آشنایی با شترداران به این شهر وارد شدند. از آن دست مردمان هم نبودند که ذخیره ای

داشته و همراه آورده باشند. نه! برهنه و تهیدست. دولتمندان و بیش از همه آلاچاقی،

دستش را گرفتند و سرپا نگاهش داشتند. روبه روی امامزاده، دکانی برایش رو به راه

کردند و دستمایه ای به او دادند تا با کشتن گوسفند و فروختن گوشت بتواند خود و

سه پسرش را اداره کند. هم اینکه دستی به یاری دولتمندان باشد. با چهره و پرداختی

که یاخوت و پسرهایش داشتند، هراسه هایی باشند. شهر کوچک و مردم سر به زیر و

آب زیرکاه آن که در لفافی از خشکه مقدسی پیچیده بود هم، چنین میدانی به درخشش کارد قصابی یاخوت‌ها می‌داد، و داد. پس، دیری نپایید که یاخوت‌ها همسان‌های خود را از پای انداختند و سرجنبان شدند. چنان که زیرک‌ترین و پر زدیوندترین دولتمندان می‌توانستند دشنه ایشان سپر خود بدانند.

آشکارتر از همه، آلاچاقی بود که زیر بال شمل را گرفته و همه او‌باش شهر را به زیر نگین او کشانده بود. شمل هم با جربزه و جسارتی که داشت، با پشتوانه‌ای چون آلاچاقی، بر پهنای مردمی که در بافت دادوستدهای خریدنه و کلان همیشه گم بودند و جز خانه و مسجد و بازار عادت‌ی نداشتند، می‌راند. شمل حالا توانسته بود چون هم‌تایان پیش از خویش، با دست او‌باش تور باجگیری خود را بر سر قمارخانه‌ها، میخانه‌ها، شیره‌کشخانه‌ها، قاقاق‌فروش‌ها، روسپی‌خانه‌ها و حجره‌ها بگستراند. توانسته بود همه کارهای درشت شهر را زیر نظر بگیرد. با بزرگان نشست و برخاست کند و حتی در بازیهای سیاسی دست داشته باشد و بجا اگر دید، تا زهر چشمی از ملت و دولت بگیرد، خود را به رخ شهربانی هم بکشد! دیگر یک‌جا قرار نداشت. نمی‌گذاشتندش یک‌جا قرار داشته باشد.

خوی فریبنده‌ای که از قدرت برمی‌آید، در شمل آرایه‌ای جذاب‌تر داشت. از این‌رو پاره‌ای ناداران هم دوستش می‌داشتند. ستایش قدرت از سوی ناداران ناتوان، ریشه در باور ضعف ابدی خویش دارد. شمل را برخی ناداران می‌پرستیدند. این چنین پرستشی، جلوه عمیق ترس بود.

هنگام که برابری با قدرت در توان نباشد، امید برابری با آن هم نباشد، در فرومایگان سازشی درونی رخ می‌نماید. و این سازش راهی به ستایش می‌یابد. میدان اگر بیاید، به عشق می‌انجامد! بسا که پاره‌ای از فرومایگان مردم، در گذر از نقطه ترس و سپس سازش، به حد ستایش دژخیم خود رسیده‌اند و تمام عشقهای گم‌کرده خویش را در او جستجو کرده و - به پندار - یافته‌اند! این، هیچ نیست مگر پناه گرفتن در سایه ترس، از ترس. گونه‌ای گریز از دلهره مدام. تاب بیم را نیاوردن. فرار از احتمال رویارویی با قدرتی که خود را شکسته محتوم آن می‌دانی و در جاذبه آن چنان دچار آمده‌ای که می‌پنداری هیچ راهی به جز جذب‌شدن در او نداری. پناه! چه خوی و خصال شایسته‌ای که بدو نسبت نمی‌دهی؟! او - قدرت چیره - برای بهترین

می‌شود؛ زیباترین و پسندیده‌ترین! آخر جواب خودت را هم باید بدهی! اینجا نیز حضور موذی خود، آرامت نمی‌گذارد. دست و پا می‌زند که خود را نجات دهد. آخر نمی‌توانی که ببینی که ناروا رفتار می‌کنی! پس، به سرچشمه دست می‌بری. به قدرت، جامهٔ زیبا می‌پوشانی. با خیالت زیب و زینتش می‌دهی تا پرستش و ستایش به دلت بنشیند. دروغی دلپسند برای خود می‌سازی:

«شمل مردم‌دار و جوانمرد است!»

پسر یاخوت هم، این را دریافته و چرخ بر رد مهتاب می‌گرداند. این بود که دستی در دست دولتمندان داشت و دستی در دست تودهٔ مردم. پایی اینجا و پایی آنجا. با چشم و رویی گشاده به اوباش میدان می‌داد، در گفت و سخن مدد توده بود و در هر حال، دم به دم دولتمندان داشت!

— از زن عمادخان هم خبری داری، مشدی یا قوت؟

یاخوت، بی‌آنکه به حرف پیرخالو گوش بدهد، با همهٔ سالخورده‌گی چون خروسی از سکو پایین پرید و به صدای بلند گفت:

— یوخ ... یوخ ... شمل! نی یه دیر ... تو، پولهایت را مگر از روی آب گرفته‌ای؟! نه! یوخ ... قیمت ... نرخ این نیست ... نه ...

مشدی یاخوت قاطی بیلهٔ جلاب شد و پیرخالو، لبخند بر لب، به سوی بلقیس روگرداند و گفت:

— خان محمد تو هم بلقیس اگر جای این چویدارها بود، با همهٔ جُلُتی‌اش نمی‌توانست از گیر این روسهای جولیک در برود! ... قند یا کشمش اگر سر بال چارقدت داری، برایتان چای بریزم. من که خودم با خرما چای می‌خورم. خاطر جمع. — دارم.

پیرخالو پیاله‌ها را زیر شیر سماور حلبی برد. بلقیس که انگار تازه چشمش به شترهای عمومندلو افتاده بود، پرسید:

— مالهای مندلو نیستند، آنها؟

— چرا. خودش هم ته خانه خوابیده است!

بلقیس ته اتاق را نگاه کرد. عمومندلو زیر چوخابش خواب بود. پیرخالو گفت:

— برای چای باید ورخیزد، دیگر. وخیز دیگر! خاطر جمع. چقدر خواب جا می‌کنی مرد؟! اه ... مثل جوانهای هیجده‌ساله! خوب، خاطر جمع!

بلقیس پیاله‌ای چای دم دست شیرو خیزاند. اما شیرو حواسش جا نبود. به روی آرام و به دل، بی‌قرار بود. چیزی بیمناکش می‌کرد. مبادا همین‌دم یکی از آدمهای در خانه آلاچاقی برسد و بخواهد که او را برگرداند! تهمتی، مبادا به او بزنند! دزدی؟! مبادا با این سرپیچی، بابقلی‌بندار عذر دوتایشان — ماه‌درویش و شیرو — را بخواهد! ماه‌درویش چه؟ او اگر خبردار بشود، چه؟ چه خواهد گفت؟ به یقین که از کار شیرو خوشحال نخواهد شد! بیمی که بر او چیره شده، وامی‌داردش که جانب‌بندار و آلاچاقی را بگیرد. اما، شاید هم، ته دلش از این سرپیچی شیرو خوشحال بشود؟! کسی چه می‌داند؟ هر چه و هر جور باشد، بالاخره مرد است. مرد نیست؟

خواب‌آلوده و کرخت، با چشمهای تنگ و روی پف کرده، عمو مندللو از در بیرون آمد و با خمیازه‌ای که آب از کنج چشمهایش براه انداخته بود، بیخ دیوار نشست و دست زبرش را بر پیشانی کشید، زیر کلاهش را خاراند، و تازه حضور بلقیس و شیرو را دریافت:

— هه! چطورید شماها؟ چه زود راه افتاده‌اید؟ برای کوچ، هنوز زود نیست؟ بلقیس گفت:

— چرا. تو اینجا چه می‌کنی؟ باز هم هیزم آورده‌ای؟ پیرخالو، به جای برادرخوانده خود، جواب داد:

— نه! فقط هیزم نیاورده. کار خیری هم در پیش است؛ برای موسی! بلقیس گفت:

— به سلامتی، ان‌شاء‌الله.

عمو مندللو پرسید:

— شما ... از مردها کسی همراهتان نیست؟

بلقیس گفت:

— قرار است بیگ محمد تا غروب خودش را به اینجا برساند.

— اربابش، تلخ‌آبادی را وامی‌گذارد؟

— ها دیگر. بهار است. باید سرگوسفندها باشد. کلیدر فراخ‌دامن است،

عمومندلو!

پیر خالو چای را پیش دست مندلو گذاشت و گفت:

— اول این پیاله را بخور، بعدش می روی دست و رویت را می شویی. بعدش هم خوبست این حسن سیاه دلاک را صدایش کنی سر و رویت را بتراشد. آخر این آتش - خانم یک هوا ظریف مریف است. شاید خوش نداشته باشد بابای دامادش را این جور نخراشیده - تراشیده ببیند!

عمومندلو خرما را روی زبان گذاشت و به خنده، دندانهای ساییده اش را نمایش داد:

— چوب جنگلی را صد بار هم که رنده بزنی، باز همان چوب جنگلی است برادر جان. گزنه هایش به تنه چوب باقی ست. حالا گیرم که من موهای سر و ریشم را سبک کردم، رخت و پوشاکم را چکار کنم؟ دستهایم، ناخنهایم، پاوارهایم را چه کنم؟

پیر خالو از سکو پایین خزید و گفت:

— حالا بگذار من این حسن سیاه را پیدایش کنم تیغی به سرت بکشد، خودش غنیمت است. باید همین دوروبرها باشد. آهای ... کجا رفتی تو؟

پیر خالو، به جستجوی حسن دلاک، ناچار شد از در کاروانسرا بیرون برود و، عمومندلو یک پیاله دیگر جای برای خود ریخت و برای بلقیس گفت:

— چه حال و حوصله ای دارد این برادر من! چه حال و حوصله ای! خوب، از کلمیشی بگو؟ از خودتان؟ شماها چه کارهایی دارید که بکنید؟

شیرو، ناگهان پرسید:

— که موسی را می خواهید زنش بدهید، ها؟

عمومندلو گفت:

— امید به خدا، در خیالش هستم. سرو سامانی بگیرد بهتر است. عاقبتش چی؟ مرد برای زن واستاندن است و زن هم برای شوی گرفتن. بالاخره باید کار دنیا بگذرد ... راستی، از یاد کردم حال رفیقم گل محمد را بیرسم! او چطور است؟ ها؟ از علفه به این طرف خبرش ندارم.

بلقیس گفت:

— خوبست. دعاگو.

شیرو فکر کرد موسی چطور به زن خواستن تن داده است؟ پس، رنجشهای موسی از شیرو چه مایه‌ای داشت؟ رفتار ناپسند دیگران نسبت به شیرو چرا موسی را می‌رنجانند؟

موسی پناهدار شیرو بود. همین؟

عمومندلو گفت:

— آن شبی که گل محمد مهمان من شده بود، یک هوا پکر بود. ان شاء الله که به

خیر گذشته باشد، برایش!

بلقیس، تا روزنه گفتگو را ببندد، گفت:

— ها بله. سر موقع کوچ بینشان گفتگو شده بود. کلمیشی را که می‌شناسی؟

عمومندلو دریافت که باید گره بر زبان داشته باشد. خاموش، پیاله خالی را به

زیر شیر سماور خیزاند.

— یا الله، یا الله بیا بنشین زیر تیغ!

پیرخالو حسن سیاه دلاک را آورده بود. عمومندلو به پیرمرد دلاک نگاه کرد.

حسن دلاک خندید و دندان برنجی ساییده شده‌اش را نشان عمومندلو داد و از پیرخالو

پرسید:

— این عمومندلو همو برادرت نیست که پسرش را هفت هشت سال پیش، همین

جا تو خانه خودت «دستحلال» ش کردم؟

پیرخالو به خوشرویی جواب داد:

— خود خودش است. همین روزها هم به خیر و خوشی همو پسر را می‌خواهیم

دامادش کنیم! باورت می‌شود؟

— چرا باورم نشود؟! همان وقتها هم دامادوار بود ماشاء الله! جای خواهرم باشند

این زنها، پوستش این قدر چغری بود که پکی را جواب می‌کردا... بیا دم تیغ، عمومندلو!

مندلو از سکو پایین رفت و بیخ دیوار نشست. حسن سیاه فوطه‌ای از میان کیف

چرمی کهنه‌اش بدر آورد و به دور گردن پرچین و چروک عمومندلو بست. سرآستینها

را بالا زد و پیاله‌اش را به دست پیرخالو داد تا برایش از آب ولرم پر کند. پیرخالو پیاله

را پر کرد و به حسن دلاک داد. حسن موهای نقره‌ای و درهم شکسته عمومندلو را

خیساند و به مالش گرفت:

— عروس کی باشد، ان شاء الله؟

پیرخالو گفت:

— همسایه خودتان؛ دختر آتش!

— رعنا؟! دختر خوب است. دختره خودش خیلی خوب است؛ خوب و زحمتکش. میان دخترهایی که توی کاروانسراها دانه پاک می‌کنند، این یکی لنگه ندارد. حقیقتاً لنگه ندارد، ها! تندرست. پاکیزه کار. بی قروغمزه. خودت که می‌دانی پیرخالو، خیلی دختر می‌خواهد که بتواند از گیر همین فکلی‌های در حجره سالم در برود! چه رسد به اینکه تاجرزاده‌های بی‌ریش هم دوروبرش بپلکنند! حالا هم خبرش را داری از دست لات ولوت‌ها و اوباش پسر مشدی‌یاقوت، فراری شده و رفته پیش خاله‌اش به کلاته بابی؟! شوی خاله‌اش هفته به هفته می‌آید شهر، دانه هندوانه از تاجر می‌گیرد و می‌برد همان‌جا که پاک کند. همین کاری که می‌کند، برایش خیلی خوب است. چرا؟ چون مجبور نیست توی خانه مادرش، آن‌هم چنان خانه‌ای که همه جور آدمیزاد به آن رفت و آمد می‌کنند، بماند. خودت که حال و روز آتش را بهتر از من می‌دانی! دست و پایش گیر است.

همین پسرهای یاقوت اگر هوایش را نداشتند، تا حالا تاب نیاورده بود. اما شمل ... هوایش را دارد. حالا نمی‌دانم رئیس شهربانی تازه، که آمده خیال دارد با همه چه آدمهایی چکار بکند؟! تا آنجا که من خبرش را دارم، با شمل خان چپ افتاده. می‌گویند خیال دارد یکی دو تا را تبعید کند؟! اما گمان نکنم زورش برسد. امثال شمل خان جای نشستشان خیلی محکم است؟

پیرخالو گفت:

— صدایت را بیار پایین. همه‌شان ته کاروانسرا هستند!

— می‌بینشان! لقمه گیر آورده‌اند! ... لابد این را هم می‌دانی که یکی از نوچه‌هایش گلویش پیش دختر آتش گیر کرده؟ شاید هم بیشتر برای همین، آتش صلاح دید که دختره را راهی خانه خواهرش بکند؟! اینست که اگر همه چه کار خیری صورت بگیرد، آن دخترک هم از این شور و شین نجات پیدا می‌کند ... سلام شمل خان!

شمل و یاخوت و برادر شمل و، به دنبالشان چوبدارهای ولایتی، از کنار حسن دلاک گذشتند و به قهوه‌خانه کنار در رفتند.

حسن دلاک بار دیگر پکی‌اش را به چرم آویخته به کمر کشید و گفت:

— روزگار از این قماش آدمها، بسیار دیده! کو تاج کیخسرو؟!

از کنار شانه مرد چوبدار که هنوز پا به قهوه‌خانه نگذاشته بود، موسی پیدایش شد. یکراست پیش آمد و به پیرخالو سلام گفت و زوی لبه سکو نشست و به دور خود نظر انداخت:

— ستار اینجاها نیامد؟!

پیرخالو پیاله‌ای چای پیش دست موسی گذاشت و گفت:

— چایت را بخور! بعدش هم بنشین زیر دست استاد حسن سر و رویت را صفا بده، تا وقتی هر کجا رفته باشد پیدایش می‌شود.

موسی پیاله چای را پیش کشید و پشت ستون چشمش به بلقیس و شیرو افتاد:

— ها؟! شماها اینجا؟ سلام دده بلقیس! اول ندیدمتان!

بلقیس و شیرو برخاستند:

— ما می‌رویم به دیدن پسر و برادرم. باید موقعش شده باشد، ها؟

پیرخالو گفت:

— این روزها ... روزهای عید، آسان‌تر می‌شود دیدشان. هر چند که خیلی شلوغ است. گوش ببنداز! اگر سر و صدای چارواها بگذارد، سر و صدای زندانی را از پشت همین دیوار می‌شود شنید! گوش ببنداز!

بلقیس و شیرو از سکو پایین رفتند.

پیرخالو گفت:

— سلام من را به خان محمد و عبدوس برسان. ان شاء الله وقت کنم می‌روم

دیدنشان.

دمی دیگر درون حیاط شهربانی بودند. نگهبانی:

— ها مادر ... کی را می‌خواهی؟

— پسر و خان محمد و، برادرم عبدوس. خان محمد را تازه از مشهد آورده‌اند.

— می‌دانم. می‌دانم. از پله‌ها بالا برو. آنجا اسمشان را به مأمور بگو، بعدش روی

نیمکت بنشین تا بیايند.

رفتند، گفتند و، نشستند.

دمی ديگر خالو و خواهرزاده - عبدوس و خان محمد - آمدند و نشستند. اين سوي و آن سوي، بر اين نیمکت و آن يك، باز هم كسانی نشسته بودند؛ خاموش، يا به گفتگو. شهرنشين، روستايي، يا ايلي بودند. قاچاق فروش و دزد، كشيده، يا عاصي بودند:

- تازگي ها سي چهل تا دهقان را به زندان آورده اند؛ سر دعوهاي محلي. اربابشان را كشته اند. از روزي كه من اينجايم، اين ششمين اربابي ست كه به ضرب بيل، چوب يا كارد كشته شده و به جهنم رفته! ... خوب، شماها چي؟ چه خبر؟ پس، كو مارال؟

بلقيس، بيش از آنكه جوابي براي برادر داشته باشد، در فكر پسر ارشد خود بود؛ در فكر خان محمد. خان محمد، سر فرو كننده و خاموش بود. هيچ نمي گفت. بر لب نیمکت نشسته، دستهاي بلندش را بر سر زانو آويخته، پشت خمانده و نگاه به كهنه - آجرهاي كف اتاق دوخته بود. صبور و، هم خشمخوار. دندان بر دندان مي ساييد و زبك هايش زير پوست چغرف و كشيده صورت، برجسته بود. موهاي پس گردنش تازه به تيغ تراشيده شده بود و گيردي پشت گوشها، نمايان تر شده بود. موهاي شقيه اش، جابه جا سفيد شده بودند. رگهاي گردن؛ تسمه هايي از چرم خشك، تير كشيده بودند. چرك مانده، رنگ لنگر گرد نيمنه و يقه پيراهنش را برگردانده بود. رنگ رويش، نه زرد؛ كه سياه زرد شده بود. چيزي شبیه سايه. بر كناره هاي چشمها، ريز چينه اي نمودار شده بود. بيني اش، تيغ كشيده بود. روي پيشاني اش، پشت ابرو هايي كه شكني ابروان مديار را به ياد مي آورد، رد و جاي رنج، عميق مي نمود. نه! پيش از اين، پيشاني پسر بلقيس چندين پرچين نبود:

«مادرت بلاگردانت، خان محمد.»

بلقيس آرزو مي كرد بتواند با پسر خود همسخن بشود. اما احساس مي كرد نمي تواند. بس دشوار بود؛ بسي دشوار. خان محمدش را بلقيس مي شناخت. خان محمد خوي شتر را داشت؛ سنگين حال، خاموش و كينه مند. دير برمي افروخت اما مباد كه برافروзда طغيان باد. فوران آتش. بيمناك. بلقيس دل آن نمي يافت تالاب

بگشاید. پس، چنان که زایری دست بر ضریح کشد، دست بر پیشانی و گونهٔ فرزند کشید و سپس، دستی را که عطر روی پسر گرفته بود، بر چهرهٔ خود کشید و روی چشمها، چندان که بتواند آب مژه‌ها را بگیرد، فشرد و گفت:

— تندرست هستی؟

خان محمد، بازگشته از سفرهای دور خیال، به سوی مادر برگشت و، خشکنای چهره به لبخندی شکاند و گفت:

— برادرهایم چطورند؟

بلقیس، با لبهایی که هنوز از لرزه و انمانده بودند، گفت:

— خوب! خوب! بیگ محمد می‌آید. معطل مانده بودیم تا او برسد و سه تایی با هم بیاییم اما... دیر کرد. قرار شده ... قرار شده که بیگ محمد از پیش اربابش، از تلخ‌آباد، بیاید سرگوسفند خودمان. زمستان سیاهی بود، امسال. بیگ محمد تاب نیاورد. ناچاری رفت در خانهٔ اربابی به کار.

— گل محمد؟

بلقیس، مگر لرزهٔ لبها را بگیرد، زیر دندان جویدشان و گفت:

— خوب، برایت سلام رساند. گفت که خودش می‌آید به دیدنت.

— تا او بیاید، من بیرون آمده‌ام. خوب و سرکیف هست؟

— خوبست، خوب!

حسرتی و بیمی در کلام مادر بود. بیم‌پنداری از وهم و گمان. دودلاخ خانه‌ای که به گمان، فردا فرو خواهد ریخت. ویرانهٔ احتمال. احوالی که خان محمد به پای عطف‌مادرانه می‌گذاشت:

— بابایم، پیرمرد چطور است؟

— دعایت می‌کند.

— مارال دایی عبدوس هم که به محلهٔ ما آمده، ها؟

— او هم ... ها.

— خوشقدم باشد. چرا نیاوردیش دایی‌ام را ببیند؟

بلقیس به عبدوس نگاه کرد و گفت:

— نتوانست!

عبدوس سر فرو انداخت و گفت:

— باردار است، لابد؟!

بلقیس گفت:

— این را از کجا می دانی، تو؟

— خبر زیر سنگ هم نمی ماند، خواهر! اما آخر ... گل محمد ما فکر این را نکرد

که من، که من اینجا، با نومزاد مارال همبندم؟ که همکاسه ام؟ که همدعوایم؟! ها؟ فکر این را نکرد که من باید بتوانم به چشم دلاور نگاه بکنم؟ چرا همیشه کاری کرد، او؟ نومزاد او دختر، اینجا مثل مار زخمی به خودش می پیچد و چیزی نمانده که سر به دیوار بکوبد! تا حالا دو کورت می خواسته بگریزد، اما به هزار زبان فکرش را از کله اش بیرون کرده ام. این کار چرا شد، آخر؟!

بلقیس نخواست و، نمی توانست هم، که به چشمهای برادر نگاه کند. صدای عبدوس می لرزید. چه معلوم که آب در چشمهایش حلقه نزده باشد؟ ... اما بی جواب هم نمی شد گذاشتش. سخنی می بایست. پس، یا مایه ای از شرمساری، گفت:

— خودشان همدیگر را خواستند، برادر! ما هیچکدامان خبردار نشدیم. بیرون که آمدی، خوا دیدی!

تا بلقیس نگاه از عبدوس بگریزاند، در چشمهای گداخته دلاور دچار آمد. چهره جوان دلاور، با غباری از کینه و بیزاری بر علفچر چشمها، دریچه کوچک را پر کرده بود. نگاه بلقیس از دریچه رمید. دیگر نمی دانست به کجا می تواند نگاه کند؟ خان محمد، دریاب کلافگی مادر، دریچه را نگاه کرد. دلاور همچنان بود. خیره! خان محمد دندان بر دندان کروچاند و سر به زیر انداخت و، چنان که پنداری ریگ در دهان می شکاند، گفت:

— خدا به من رحم کند! خدا به من رحم کند که تا روز آخر حبسم این پسره ازرق چشم را خفه نکنم! خالو عبدوس! به گوشش بخوان که فراموش کند. برایش بگو دیگر اسم زن برادرم را از زبانش نشنوم، خالو! وگرنه، یک وقت دیدی گلویش را جژاندم، به جان همو گل محمد قسم!

عبدوس چه باید می گفت؟ چه باید می کرد؟ تنگنا! گرفتار خشم. دچار مهر. مانده در کشاکش هرسویه. حرمت دار خان محمد. دلسوز دلاور. دلگیر گل محمد.

دلواپس مارال. باز آشنایی خواهر، خانمان. گذر کند روزها. بند. گره. فشار. تنگی حوصله. گذازش. چه باید می‌گفت، عبدوس؟

— خان محمد! جلوی روی مادرت به تو بگویم. تو، خواهرزاده من هستی، پاره تن من هستی. جانم را برایت می‌دهم، اما ... به تو می‌گویم؛ جا و آبروی خودت را نگاهدار خان محمد! مبادا دست روی دلاور بلند کنی که یک بار دیگر خویش و قومی ما کنده می‌شود!

عبدوس بیش از این نماند و برخاست.

آرزوی بلقیس خاموشی خان محمد بود. خان محمد هم خاموش ماند و گذاشت تا عبدوس برود. عبدوس، در نگاه نگران خواهر، به درون بند رفت. بلقیس، تا حواس فرزند را بدزد، گفت:

— خواهرت شیرو را ... خیلی وقتست ندیده‌ای؟! ای؟!

خان محمد به دریچه نگاه کرد. دریچه خالی بود. خان محمد بی‌آنکه نگاه از دریچه برگیرد، گفت:

— شوی گرفته، شنیده‌ام؟! مبارکست!

شیرو، آرزومند نیست شدن، در خود فشرده شد. بلقیس گفت:

— آمده پیش تو رو بیندازد که بیگ محمد را نصیحت کنی که دیگر به او کاری نداشته باشد. من هم از تو همین را می‌خواهم. بیگ محمد از تو حرف شنوی دارد. به او چیزی بگو. بگو هر چه بوده، دیگر گذشته. یقین که امروز به دیدنت می‌آید. خان محمد سر جنباند.

بلقیس گفت:

— برای خاطر همه‌مان، اسباب آزار عبدوس را هم فراهم مکن. او خودش خیلی به سر دارد، خان محمد. یک دم فکرش را بکن!

— به او چکار دارم، من؟

بلقیس گفت:

— خوب، خوب! تا ما به کلیدر جاگیر شویم که تو بیرون می‌آیی، نه؟
— گمان کنم ... باید. که ... باید... از علی اکبر خان خوش غیرت چه خبر؟ از

پسر خاله ام؟!

— دارد خدیجش را می دهد به پسر باقلی بندار!

خان محمد به تلخی پوزخند زد و گفت:

— چه بجا، چه بجا! دو تا مرد دیوث دارند به هم می افتند! وصلت! خوب

همدیگر را گیر آورده اند. به درد و به کار همدیگر می خورند. باقلی بندار که از مکرش

آب را گره می زند. علی اکبر حاج پسند هم که ... خوب، اما اگر دیدیش سلام من را

برسان و بگو ای مودی حرامزاده، مگر پایم را از اینجا بیرون نگذارم! بگو دعا کن

بیرون نیایم و گرنه عروسی دختری را به عزا می گردانم! بگو کینه ای که از شما دو نفر

به دل دارم، با آب همه رودخانه ها هم شسته نمی شود. ای قرمساق ها! من را به محبس

انداختید و خودتان نشستید روی قالیچه، و گوسفندهایی را که من از سر پل ابریشم

چوبگردان کردم و آوردم، میان خودتان قسمت کردید و خوردید؟! بدنامی و حبشش

از من، سرفرازی و نان شب از شما؟! خیال کرده اید من می گذارم این لقمه راحت از

گلوتان پایین بزند، ها؟! هی ... من را نشناخته اید، هنوز! نمی دانید پایتان را روی دم

چه سگماری گذاشته اید! عجب! نامرد حاج پسند، گوسفندهای چارگوشی را من و تو

با هم بُر زدیم و آوردیم سپردیم به باقلی بندار. اما دزدی که روی روز افتاد، هر چند

تایش را که توانستید شما خوردید و سهم حبسی تان را به من دادید؟! نامرد

حاج پسند، تو فقط در بُرد شریک هستی؟! پای باخت که می رسد، جفا خالی

می دهی؟! حبسی خودت را می خری و دزدی را به گردن من می اندازی؟ شریک دزد و

رفیق قافله ای؟! مگر همین جا نفس فراموش کنم، ناجوانمرد، نارفتی! و گرنه، از تو را به

تو می دهم، بی پدر! هوای خودت را داشته باش پسر خاله جانم. گل اندام، خاله عزیزم

را می بینم که به عزایت اشک می ریزد!

بیهوده بود اگر بلقیس سختی می گفت. خان محمد گوش و هوش از دست داده و

اینجا نبود. آنچه او می گفت، نه پیغام، که دشنامی رویاروی بود. پنداری پسر

حاج پسند، همین جا پیش چشم پسر کلمبشی نشسته و رخ در رخ او داشت.

— تمام!

گاه رفتن بود. باید برمی خاستند. بلقیس دست بر شانه های فرزند گذاشت و

چشمهای او را بوسید و، سر بسته، گفت:

— برای خودت در دسر فراهم مکن، خان محمد. بیرون بیا. سالم و بی دنباله بیرون بیا. بیا به کلیدر. ما با تو خیلی کار داریم، پسر. دیگر گل محمد ...

— گل محمد ... چی؟

— برای خودش در دسر فراهم کرده!

— از چه بابت؟

بلقیس فقط گفت:

— بیرون بیا. زودتر از اینجا بیرون بیا. ما چشم به راحت هستیم، پسر!

باید جدا می شدند. مأمور یکایک ملاقاتی ها را از در بیرون می فرستاد. خان محمد به سوی در بند براه افتاد و بلقیس، همدوش شیرو، نگاه به دنبال سر خان محمد، پا از در بیرون گذاشتند و قاطی دیگران از پله ها فرود آمدند. حیاط، راهرو و خیابان، هر که سوی خود.

زیر دالان کاروانسرا، خرید و فروش گوسفندهای پرواری پایان یافته بود. بلقیس و شیرو از کنار دلال هایی که یاخوت ها و چوبدارها را میان خود گرفته بودند، گذشتند و دم اتاقک پیرخالو خسته نشستند. به آشناها، ستار پینه دوز افزوده شده بود. بیخ دیوار، کنار تخته کارش نشسته و خاموش بود. به آمدن بلقیس و شیرو، ستار سر جایش جا به جا شد و جمع تر از پیش، نشست.

استاد دلاک که داشت در کیفش را می بست، زیرنگاهی به جمع مردهای جلوی قهوه خانه انداخت و گفت:

— عاقبت چهار تا جلاب تیر را از دست ولایتی ها بدر کردند!

ستار، چنان که انگار به خود، گفت:

— آنچه را که روسیه از شان گرفته، ایران به شان داده!

استاد دلاک گفت:

— از این طرف هم سنگ مردم را به سینه می زنند! از خودم می پرسم اگر همچو آدمهایی حقیقتاً عقیده و ایمانی داشتند، برای چی از مملکت خودشان بیرونشان کردند؟

پیرخالو، همزبان استاد دلاک، گفت:

— راستی هم استاد! تو، گر چه از ماها کم عمرتری، اما دنیا دیده تر هستی. اگر

فی الواقع همچو آدمهایی جانب بی سر و پاهایی مثل ما را دارند، پس چطور ایشان با حکومت آنجا به یک جوی نرفته؟ مگر نه آنها هم ادعا می کنند طرف فقیر بیچاره ها را دارند؟

ستار گفت:

— گفته اند که دزد دنبال بازار آشفته می گردد، پیر خالو! حالا هم، کجا از اینجا آشفته تر؟! این جور آدمها همیشه میانه راه هستند و دنبال اقبال خودشان می گردند. دست آخر هم رفیق و همراه سواره ها هستند. همیشه در کمین نشسته اند ببینند کدام طرف برنده می شود، تا اینها هم یار او بشوند. حالا هم که می بینی! چهره ملی به خود گرفته اند و دارند با آرزوهای مردم می لاسند. خوش باورها خیال می کنند همین امروز و فرداست که جامعه از این رو به آن رو بشود و اختیار شهر را بسپرنند دست همچو لاشخورهایی! حالا همچنین قداره بندهایی از کجا به توده راه پیدا کرده اند، نمی دانم؟ استاد دلاک گفت:

— به گمان تو، از کجا راه پیدا کرده اند؟!

ستار گفت:

— من نمی دانم. من نمی دانم. این را فقط می دانم که نباید راه پیدا می کردند! موسی آینه کوچک دستی را به استاد حسن دلاک داد و او، آینه را بغل کیفش آویخت و رفت که برود. عمو مندلر که همچنان بیخ دیوار کاروانسرا نشسته بود و داشت رشک های ته کلاهش را وامی جست، دست به کیسه اش برد و مزد استاد حسن را به او داد و گفت:

— دست و پنجه ات درد نکند. الحق که آبدست به خرج دادی!

استاد حسن دلاک خدانگهدار گفت و براه افتاد که درون کاروانسرا دورانی بزند. موسی کنار ستار نشست و بلقیس را به او نشان داد:

— نمی شناسیش؟ سر چادرها ...

ستار به ادب سر خم آورد و گفت:

— حال و احوالتان چطور است، مادر؟

— خوبم برادر جان. خوبم. دعا گو.

— آن عزایم و نظر قربانی، گرهی از کارتان باز کرد؟

— جوهر دست و پنجهات زیاد، برادرم. زحمتت به هدر نرفت.
ستار، تشنه گفت و شنود با مادر گل محمد بود، اما میان جمع، نزدیکی بیشتر روا
ندید. پس، سر سخن به هم آورد:
— قسمت اگر باشد، باز هم گذارم به سر چادرهایتان می افتد. بهار که در کلیدر
هستید، نه؟

— ها بله، جای دیگری نداریم!
— شاید آب و خورشتی هم آنجا قسمت من باشد. عمری اگر بود مایه دردسرتان
می شوم.

— بیابان فراخ است، برادر جان! چه دردسری؟ سنگینی هر کسی روی زمین
است، روی شانه ما که نیست! یک لقمه نان چه قابلی دارد؟ هر کسی رزق خودش را
می برد.

ستار، بی آنکه بتواند شوق پنهان بدارد، گفت:

— می آیم!

نماند و برخاست. که حرف از حرف می زاید و او، در این دم، چنین
نمی خواست. افزار و تخته کارش را به کنج اتاقک پیرخالو جای داد، بیرون آمد و
پرسید:

— شب کجا؟

پیرخالو گفت:

— هر کجا. می خواهید همین جا، می خواهید ته سبریز. هر جا باشیم.

— به خانه عروس خبر داده اید؟

— پیغام که راهی کرده ایم.

— خیلی خوب. پس، تا قبل از اذان مغرب اگر رسیدیم می آیم همین جا. اگر نه،
بعد از اذان زیر بازار، دم حوض هشتپایه. ها؟

— حالا تو و موسی می روید به گردش؟! خاطر جمع.

ستار به رفیقش نگاه کرد و گفت:

— حالا که موسی سر و رو را صفا داده، شاید برویم حمام. اگر عمومندلو هم

بیاید که ...

عمومندلو که همچنان به خوشایندی دست بر سر تراشیده‌اش می‌کشید، گفت:

— نه ... نه! من همین جا یک آفتابه آب می‌ریزم روی سر و کله‌ام. نه!

پیرخالو، به طعنه، گفت:

— حیف آب گرم حمام نیست برای برادر من؟! عمومندلو بیاید حمام، حمام

کجا برود؟! خاطر جمع!

موسی برخاسته بود. ستار هم از سکو پایین رفت و دوانه، شانه به شانه، به

سوی درکاروانسرا براه افتادند.

— برادر؟

— ها، بگو. خاطر جمع!

— این غریبه پینه‌دوز، مرد خوبیست. اما ... اما نمی‌دانم چرا دلم گواه نمی‌دهد

که موسای ما با او همدم باشد؟ ها، چرا؟

— برای اینکه همین یک فرزند را داری، برادر! زنش را که عقد کردی، خودش

جوری گرفتار می‌شود که همه دوست و آشناها را فراموش کند. خاطر جمع!

ستار، پا که از درکاروانسرا بیرون گذاشت، به موسی گفت:

— پدرت هنوز هم یک جورهایی به من نگاه می‌کند!

موسی به شوخی گفت:

— پدر من است، دیگر! دویم از این، پیرمرد کور است. چه توقعی از او داری؟! از

چهار راه ارک رو به محله آهنگرها می‌رفتند:

— تو راستی می‌خواهی زن بگیری؟!!

— نه! برای چی می‌پرسی؟!!

— هیچی. همین را می‌خواستم بشنوم!

— اما پیرمرد که زبان آدمیزاد سرش نمی‌شود. خودش را گرنگ کرده، ما را هم

بی‌خودی می‌کشاند به خانه آتش. نمی‌دانم چه جنونی یقه‌اش را گرفته! یا از مرگ

خودش می‌ترسد و می‌خواهد آرزوی دامادی من را به گور نبرد، یا اینکه از بابت

غریبگردی من نگرانست!

— شاید هم از هر دوتاش! شاید هم بیشتر از اینکه با آدمهای نابابی می‌گردد!

موسی، پسله حرف ستار را به جد نگرفت و از آنجا که هوش و حواسش

مشغول کار پیش رویش بود، گفت:

— پس، به گمان تو، من امشب چکار کنم؟ مادر دختر اگر قبول کرد، چی؟
— پشیمانی! فردا پشیمان می شوی. به پیرخالو می گویی مادر دختر، خوشنام نیست. می گویی که باب میلت نیست. مشکلی پیش نمی آید!
— جواب پیرمرد را چی بدهم؟ بابایم؟

— ای ... همین حرف را به او هم می زنی. دارت که نمی زنی! خیلی که تندی کرد قهر می کنی و می کشی طرف قلعه چمن. پدرها هیچوقت آن قدر از پسرهایشان بیزار نمی شوند که عاقش کنند. شش ماه دیگر دلش هوایت را می کند و برایت پیغام راهی می کند، یا می آید پیشت!

محله آهنگرها. پیش از اینکه پا در سرایش پُر دستکند بگذارند، ستار گفت:
— می برم تو را با یک رفیق نازنین آشنا کنم. آهنگر است. راستی، داستان کاوه و ضحاک را برایت گفته ام؟

— همو که دوتا مار از سرشانه هایش سبز شده بودند؟ ضحاک؟
شیب، تند بود. تا بشود پایین رفت، می باید دستی به دست دیگری، یا به دیوار بگیری و زانوهای را بیشتر بخمانی. با این همه، در پایانه شیب، نمی شد سرعت پاها را مهار کرد. پاها، قدمها، خود به خود تندتر می شدند و سنگینی تن را به عمق گودی، محله، می کشاندند.

ستار و موسی به دشواری توانستند کنار دیوار خانه غر شمالها خود را نگاه دارند. محله غر شمالها، کوچه ای تنگ با یک خم. لانه هایی کوچک و خفه، تو در تو و سوار برهم. جای کار و نشیمن و لانه خروس و مرغ، آبریزگاه و جای فروش براق و ابزار چوبی و پالان و سیخ و انبر و سوزن و چنگک و سگک. این سوترک، میدانی. به راست، دیوار و درکاروانسرای و چپ، راسته آهنگرها.

صدا. صدای پتک بر سندان. آهن بر آهن. کوره ای گذاخته در ته هر دکان. آهن. آهن. آهن گذاخته. مردانی گرد هر سندان. پتک و بازو. تن های نیمه برهنه. چرب و چرک و عرق نشسته. سیاه. آهن گذاخته به انبر. انبر به دست استاد کار کوتاه قامت. خمیده مرد. پتکی سبک، رقصان به دست راست. آهن به زیر پتک چه جان می کند! پتک آوار.

دکانی دیگر، سندان‌ی دیگر، مردانی دیگر.

مردانی دیگر، دکانی دیگر، سندان‌ی دیگر.

پتک‌ها، مرده‌ها، سندان‌ها، صدا؛ و صداها، چرخ و تاب تن و بازو.

بلند بالا‌یان، سه مرد، آغشته به چرک و عرق، غرق کار، زیرپیراهنی‌های پاره، جرییده، روی از دود کوره سیاه، موی از دود کوره سیاه، آشفته و درهم، نمد، پیشانی و گردن، عرق از نوک بینی می‌چکد، رگ دستهای برآمده، رشمه‌ها، رشمه‌های به سختی کشیده، موهای سینه‌ها، چشمهای سرخ، هم‌آمده، تنگ، عرق پیشانی، نشسته بر مژه‌ها.

بلند بالا‌یان، پتک و پتکها بر سر دست، دست و بازو، دستان و بازوان، صدای بریده، صدا‌های بریده از کام، آهنگ پتک‌ضربه‌ها بر آهن، بر سندان، نظم، رقص و نوای منظم پتک و سندان و بازو، صدا در صدا، خصومت آهن با آهن، خصومت سندان و تن، آهن تافته، رنگ می‌بازد، مغلوب بازوان، کیود می‌شود، سیاه می‌شود، شکل می‌یابد، شکل یافته است، خیش، استاد کوتاه‌قامت، با شان‌های فروافتاده و آن یک برآمده، محصول هزار هزار پتک و هزاران هزار چرخش انبر، خیش شکیل؛ در آب سنگاب می‌دواند، تمام.

بلند بالا‌یان، سه مرد، تن و بازو به آسودگی آنی می‌سپارند، جوان‌ترین، تا خستگی چشم برماند، به بیرون دکان روی می‌گرداند، نگاهش با نگاه ستار یکی می‌شود، لب‌خندی، چیزی شبیه رنگ آتش کوره، در چهره‌اش می‌شکفت، بیرون می‌آید؛ ناشسته و ناتراشیده، تسمه کمر محکم می‌کند، پاشنه ور می‌کشد، راه می‌افتد، راه می‌افتند، بر زبان موسی پرسشی هست، آزموده سالیان:

— استادکار نق نمی‌زند که چرا پیش از وقت دست از کار کشید؟ تا غروب هنوز مانده، آفتاب ...

— استادکار، عموی علی اکبر است، نه علی اکبر؟ ... این علی اکبر است، این هم موسی، موسی قالیباف است، فکر کردم همدیگر را ببینید، شاید یک‌روزی به درد هم بخورید، داستانهایتان را خودتان می‌گویید، یا من از قول شما بگویم؟

— خودت بگو، دیگر!

— این علی اکبر در دکان عمویش کار می‌کند، بابای علی اکبر، مرده — ما چیزی از

هم پنهان نداریم، اینست که دنباله‌اش را هم می‌گویم - عموی علی اکبر زن برادرش را که مرده، به قول شما سبزواری‌ها، واستانده. یعنی مادر علی اکبر را گرفته و روی دکان چمبر زده. علی اکبر صغیر بوده که بابایش مرده. عمویش قیم علی اکبر بوده. حالا علی اکبر پیش عمویش روزمزدی کار می‌کند. به خانه‌شان هم نمی‌رود. با یکی دیگر از رفیقهایمان که دباغ است، بیرون شهر، نزدیک مصلّا یک جا هستند. راستی اکبر! امشب که می‌توانیم نصرت‌الله را ببینیم؟

- اگر زودتر از الواطی برگردد!

- حالا از موسی بگویم. او پیش از این همین‌جا، توی شهر کار می‌کرده؛ قالیبافی. بعد به عنوان استادکار برده‌اندش به ده. خوب دیگر، کفش کهنه در بیابان نعمت خداست!

همصدای خنده ستار، علی اکبر و موسی می‌خندیدند. اکبر به موسی نگاه کرد و گفت:

- یک وقت دلخور نشوی، داداش! استا ستار، اخلاقش این جور است. البته خودش همچو استای بدردخوری نیست! فقط بلد است خرکوک بزند. ظریفکاری از دستش برنمی‌آید. اگر باور نداری به درز پاپوش‌های من نگاه کن! یعنی دوخته! اما باز هم مثل فلان پیرزن باز است. این بار ستار بلندتر خندید.

علی اکبر که انگار ناگهان چیزی به یاد آورده بود، خنده کوتاه کرد و گفت:
- راستی! خبرهایی از دهات شنیده‌ام. می‌گویند رعیتها چند تا ارباب را کشته‌اند! یک چیز دیگر؛ می‌گویند دو تا مأمور هم طرفهای طاغی کشته شده‌اند. شماها خبری دارید؟
ستار گفت:

- خبر زیاد هست. شب، شب همه را برایت نقل می‌کنم.

علی اکبر گفت:

- خبر از سخنرانی آقای فرهود داری؟ چهارده عید.

- نه! اما یک خبر دیگر هم دارم. اینکه رفیقمان موسی، خیال دارد داماد بشود! به قد و پاچه‌اش نگاه نکن. آتشش خیلی تند است؟

— مبارکست. پس شیرینی؟

ستار به موسی نگاه کرد و گفت:

— از خودش بخواه. بابقلی بندار آن قدر به اش مزد می دهد که نمی داند توی کدام

جیش قایم کند!

موسی گفت:

— همه کاره عروسی خود ستار است!

ستار گفت:

— آره ... ساقدوش، من هستم. راستی، شما به ساقدوش چی می گوئید؟

— نمی دانم ... رفیق داماد، مثلاً!

ستار گفت:

— هر چه هست، من حاضرم. چی می خورید؟ شیرینی، چای، یا عرق؟ ... البته

خود شاداماد که عرق خور نیست!

علی اکبر گفت:

— این یکیش با من. شب با ماست و سبزی آماده می کنم، می رویم خانه.

— چه بهتر از این؟ خوب، این هم که روبه راه شد. اگر دستت رسید دکتر را هم

خبر کن. من و موسی بعد از خواستگاری می آییم. به نظرم خانه عروس هم همان

طرفهای شما باشد. اول تو برو دم دباغخانه، افسار نصرت را بگیر و بیرش خانه تا ما

برسیم. باید امشب وادارش کنیم یکی از آن چهچهه ها برامان بزند. حالا من و موسی

داریم می رویم حمام سر و تنمان را بشوئیم که یک وقت تو ذوق خانواده عروس

نزنیم. تو که حمام بیا نیستی؟ آخر حیف این دوده هاست که از سر و پوزت شسته

باشوند!

علی اکبر باز هم به خنده، دندانهای سفیدش را نمایان کرد و گفت:

— کنار کوره، آب گرم را مهیا کرده ایم، ما. خدا نگهدار!

— تا شب.

علی اکبر براه افتاد. اما پیش از اینکه دور بشود، واگشت و ستار و موسی را لب

پله های حمام واداشت:

— راستی، عروس خانم کی هست که همسایه ما است و نمی شناسیمش؟

— بعداً، بعداً برایت می‌گویم.

علی اکبر خیره به دورتر از شانه‌های ستار ماند.

— به چی داری نگاه می‌کنی؟

— به همو که دم نانوايي ايستاده؛ کلاه دوره‌دار سرش است.
ستار گفت:

— تو تو برو. اگر ما را می‌خواهد بیاید حمام!

اکبر دور شد و ستار و موسی در دالان گود حمام از نظر افتادند.

اذان مغرب، از گلدسته مسجد جامع:

«الله و اکبر ... الله و اکبر ...»

عمومندلو و پیرخالو سر سوک حوض هشتپایه، رودروی دیوار مسجد، ایستادند. پیرخالو تسبیح درشت‌دانه قرمزرنگی به‌دست داشت و انگشتهایش خودبه‌خود، دانه‌های تسبیح را جفت‌جفت پس و پیش می‌کردند. یک شال پاکیزه سفید و سبک به دور سر پیچیده بود و ته‌ریش جوگندمی‌اش روشن‌تر می‌نمود. پیدا بود که همین یک دم پیش، روی را شسته است. نیم‌تنه خاکستری‌رنگ و گشاد به‌تن داشت و پاشنه‌های گیوه‌هایش را ورکشیده بود. رویه گیوه‌ها بیش از اندازه به سفیدی می‌زد. پیدا بود که پیرخالو همین امروز به گل گیوه رنگشان کرده و زیر آفتابشان گذاشته تا خشک بشوند. تنبان سیاهش هم پاکیزه بود و هم پرچین و چروک و از دور داد می‌زد که همین نیم‌ساعت پیش از لای بقچه بیرون آورده شده است. پاچه‌های سیاه تنبان، نشسته بر سفیدی گیوه‌ها و، آن‌شرق - شرق دانه‌های تسبیح در دستهایی که پس پشت بر هم انداخته بود و، آن نگاه جوینده به هر سوی زیر قُته منديل، نشان از اشتیاق و سرخوشی پیرخالو می‌دادند. سرخوشی آمیخته به رواداری از کار مهمی که به گشودنش پاشنه ورکشیده بود. قدم به کاری که به گمان پیرخالو شایسته‌ترین خدمت برای پسرخوانده‌اش بود. حالتی آمیخته به حس پدرانۀ دانا به اینکه عمده‌ترین وظیفه پدر، اختیار زن و ساختن سامان برای فرزند است. شاید آخرین وظیفه عمده. در گمان پیرخالو، هنگام آن رسیده بود که سر موسی دو تا بشود، پاهایش چهارتا. پس، انگشتهای کُلفت مرد با شوق و گرمایی بیشتر، دانه‌های تسبیح را بازی می‌دادند. عمومندلو تنها کمر بندش را محکم‌تر بسته بود. وگرنه پیراهن همان پیراهن،

گیوه همان گیوه، قبا همان و کلاه، همان کلاه بود. بر دور کلاهش قشر ضخیمی چرک سیاه نشسته و سر زانوی تنبانش را پینه‌ای ناهم‌رنگ می‌پوشاند. سر و گوش و دور گردنش از چرک و موی پاک شده بود، اما مژه‌هایش همچنان به هم چسبیده و پلکهایش آتش‌ولاش بودند و اشکاب غلیظی از لای مژه‌ها نشت می‌کرد، به زیر پلکها می‌خزید و کناره‌های بینی قلمبه‌اش را خیس می‌کرد.

عمومندلو هنگامی می‌توانست خوب راه برود که قدم‌هایش هماهنگ قدم‌های شترهایش می‌بودند. درچنان هنگام، که بیشتر طول روزگارش را پر کرده بود، بی‌آنکه خود بخواهد یا اراده کند، همپای و هماهنگ قافله کوچک و بی‌زنگ و درای‌اش گام برمی‌داشت. چنان‌که پنداری آهنگ جنبیدن کوهان و ران شترها، او را می‌بردند.

عمومندلو در ایستادن نیز چنین بود. هنگامی خوب می‌ایستاد، خوب می‌توانست بایستد که افسار جلوکش را بر دوش داشت. بدین حال، استوار و بایقین می‌ایستاد. چنان‌که گویی افزون بر دو پا، بر پاهای شتران خود تکیه دارد. می‌نمود که با همان افسار روی دوش، به مالهایش پیوسته است؛ یکپارچه و یگانه. پیرمرد بی‌شترها تنها و بی‌کس بود. بی‌یقین. بی‌پشتوانه. بی‌پایه. همین بود اگر امروز نمی‌توانست خوب بایستد، خوب راه برود و، خوب نگاه کند. و نمی‌توانست به آسودگی پیرخالو کنار او قرار بگیرد. که بیهوده و بی‌خود این پا آن پا می‌شد. به این - سوی و آن‌سوی می‌چرخید. تاب نداشت. نمی‌دانست چه جور تن را بر پایه دو پا نگه دارد! به خوی همیشه، شانه‌ها را درون رختها می‌جَلاند و تخت شانه‌اش را با زبری و زمختی رخت، می‌خاراند.

پیرخالو گفت:

- چه‌ات شده؟ به مرغی می‌مانی که می‌خواهد تخم بگذارد! اگر طاقت نداری به دیوار تکیه بده!

«چه بجای! کاش زودتر زبان باز کرده بودی! برای تکیه‌دادن، دیوار هم دست کمی از شانه شتر ندارد. خوب، حالا خوب شد!»

عمومندلو کمان پشت را به دیوار آجری حوض تکیه داد. حالا دیگر می‌توانست آسوده بایستد و سرگردانی را در نگاه به گذرندگان غروب، بگذراند. نگاه به راهیان مسجد، و مردمی که از دل شهر بیرون کشیده می‌شدند و به سوی محله

پایین، سبریز؛ به سوی خانه‌هایشان در پناه پسه‌های باروی کهنه سرازیر شده بودند: دلال‌ها، دوچرخه‌سوارها، درشکه‌چی‌ها، شاگردهای دم حجره‌ها، شاگردهای آهنگری‌ها، گیوه‌دوزها، تختکش‌ها، کفش‌دوزها، قنادها، و ... دختران و زنانی که از نیش آفتاب در کاروانسراها و برخی خانه‌ها به کار پاک کردن دانه و برکه و پنبه بودند. هم سلاخ‌های دوره‌گرد، کله‌پاچه‌فروش‌ها و نان‌فروش‌هایی که کالای خود را زودتر به فروش رسانیده بودند.

در این میان و در این گاه روز - شب، بر نوار گذرای غروب، پاره‌ای از مردم، مردمی اندک، از خانه‌های خویش بدر آمده و می‌رفتند تا سر درون شهر فرو برند: بی‌کارها، لات‌ها، کبوتربازها، میخواره‌ها و ... سرانجام، آنها که شب، روزشان بود. که کار و بار خود، در تاریکی می‌جستند. بد یا خوب، سنت‌شکنان شب؛ سر به زیر شب. خاری، خارهایی بر پوست خمود شب. شاید خارش‌واری بر پوست گاو. چهره‌هایی آشنا در چشم پیرخالو. نک و توکی نوچه‌ها و تیغ‌کش‌های شَمَل - یاخوت. سینه پیش‌داده، چشمها سیر از خواب سنگین غروب، روی‌شسته و ریش‌تراشیده، زلفها روغن‌زده، یقه پیراهنها گشوده، کفشها - گهگاه - برق‌افتاده، و دندانها - کم و بیش - طلا نما، و برخی، سیگاری لای انگشتهای دست چپ. سر را نیمه کج پایین افکنده، نشان بزرگنمایی.

این همه، روی و رویه بود. اما مردی چون پیرخالو، پاره‌های پراکنده و گریزانی از دل و درون این شیروان شهر را - که کمترشان، عمری بیش از سی سال داشتند - می‌توانست ببیند. جیבה - غالباً - تهی. مگر چاقویی در راست و دستانی در چپ، یا بر سر دست. سینه‌ها پر از خواهش جوانی، آرزوهای ناب‌آورده. امیدهای کوتاه، اما به ظاهر پردامنه و در همه حال، دیرباب. کجروانی عاشق خویش، با میل و خواهشی سیری‌ناپذیر به نمایش سر و گردن و - گاه - جمال خود. چشمها گشاده و گستاخ، حتی دریده، پرخاشجو و مهاجم؛ چنان که نترس بنماید. و، ای بسا که ترساننده؛ اما، عمیقاً ترسو. ترس در ایشان قوی‌ترین خصلت است. همین است اگر بام تا شام پنداری جز غلبه بر ترس ندارند و کاری جز نمودن بی‌باکی نمی‌شناسند. امیدوار اینکه دیگران بی‌باکشان بشمارند. پس، پرگویی و کم‌شنو. رجزخوان. عربده‌جویان کوچه‌های تهی، در ته شب. زبون در فرادست، و گرگ دیوار فرودست. سیر سرع در

شد و آمد از فراز به فرود، از فرود به فراز. پلنگ و گربه. پهنه‌ای و مرزی برای خود نمی‌شناسند. پایه‌ایشان نه و، پایگاهی هم. بازگونه‌هایی دم - دمی. گربه تا پلنگ، پلنگ تا گربه. کبر و زبونی به هم. دو روی سکه‌ای که خود، هویتی نمی‌شناسد.

رو به کجا می‌روند اینان؟

پیداست؛ شب! شب شهر را همینان بایست بچرخانند: قمارخانه‌ها، شیره‌کشخانه‌ها، روسپی‌خانه‌های پراکنده. به نشانی شمل می‌روند. شاید بنا باشد کسی را بچرانند. نیش چاقویی شاید، تن مردی را باید که بخاراند. خواب شبانه تاجری شاید، باید که خراب شود. باج:

«از کجا می‌دانی که نیمه‌شب آتش به انبارت نخواهد افتاد؟!»

- این هم حبیب‌خان لاشخور! نگاهش کن برادرکم! رقیب موسای ما. خوب قواره‌اش را ببین!

حبیب هم از ته شهر می‌آمد و رو به بالا می‌رفت. آمد و رفت؛ درست از برابر چشمهای عمو مندلو. پیرخالو، نگاه دنبال سر حبیب، حرفش را پی گرفت:

- خواهای دختر آتش است! کفتر باز و کفتر فروش و صیدبگیر است.

حبیب با اینکه هنوز جوان بود - شاید کمتر از سی - اما پشتش کمی قوز داشت و هنگام راه رفتن، سر و گردنش خمیده به پایین بود. گری سرش را یک کلاه دستچین قهوه‌ای رنگ می‌پوشاند و موهای نرم دور گردن و پیشخط دم گوشه‌ایش به بالا برگشته بود. بینی خمیده‌اش، چشمهای گرد و خاکی رنگ او را گودتر می‌نمود. پیشانی‌اش زیر کلاهی که تا پشت ابروها پایین می‌کشید، کور بود. نیمتنه گشادی به تن داشت و مثل همیشه، دست راستش درون جیب با پولهای مسی و چاقویش بازی می‌کرد و صدایشان را درمی‌آورد.

اما از میان همه دستهای شمل باخوت چرا او عاشق دختر آتش شده بود؟ حبیب لاشخور چرا؟ این چیزی بود که پیرخالو را بیشتر به شک می‌انداخت. حبیب، پیش از این، سراسنادهای دکان گیوه‌دوزی بود. در بازار برای خود ارج و قربی داشت و فراخور فن و کارش از حرمتی برخوردار بود، اما تاب نیاورد و جا نگاه نداشت و یکسره دل به کبوترهایش داد و پناه کوچه نجارها، نزدیک دروازه عراق، محلی که بیشتر زیر نفوذ آلاچاقی بود، یک دهنه دکان در همسایگی روسپی‌خانه فرخ‌خانم، به

قصه صیدفروشی اجاره کرد و کم‌کم آمد و شدش با پانداها و بیش از همه، با فرخ‌خانم، آشکار و آشکارتر شد.

اما چرا او باید خواهای دختر آتش بشود؟

پیرخالو به شک می‌اندیشید که در این کار، آیا جوانه دروغ نبود؟ که آیا خواستگاری حبیب‌لاشخور از دختر آتش، آن‌هم با چنین سماجتی، رویه یک بند و بست پنهانی نیست؟ برای پیرخالو جواب روشن بود. اما قبول و پذیرفتن آن، دشوار می‌نمود. تا هر گونه وهم و احتمال آزارنده را از خیال بزدايد، چاره این می‌دید که برهم‌گردان و جلد، دست دختر را به دست موسی بدهد و آنها را روانه قلعه چمن کند. — بعد از حمام آدم چه شبک می‌شود!

پیرخالو به سر و روی پاک‌شسته و نونوار موسی نگاه کرد و چهره‌اش به نرم‌کننده‌ای گشاده شد. ستار هم ریشش را در حمام تراشیده بود:

— دیر کردیم، نه؟

— نه. نه چندان. هنوز سر شب است. برویم، ها؟

با حرف و سخنهایی کم‌بار، براه افتادند.

— چهار - پنج سیر نقل و نباتی بخریم، نه!

— بخریم. دکان غلامرضا فالنجی سر راهمان است.

شب نارس، بر سنگفرش خیابان کشیده می‌شد. جا به جا، تیرهای چوبی و کج و کوله برق، لکه‌های ناتوان و بی‌رمق نور را سر پتجه نگاه داشته بودند. چراغهایی که تنها خود را روشن می‌کردند و پایین پای خود را، دایره‌ای به شعاع دو گام، از آن پس، از نور تا نور، تاریکی بود. تیر چراغ برق هنوز به دکان فالنجی نرسیده بود. این بود که بقال لامپا روشن می‌کرد.

— پنج سیر بس است کربلایی. بس است!

دنباله تاریکی، خرابی بود و گودال و باروی گسیخته؛ و در پس بارو خرابی بود و گودال‌های گود و یخدان‌های پراکنده. اندام‌های گسیخته و پراکنده، سایه‌های هول، به تنگ از تنهایی خویش. آن‌سوتر، امامزاده شعیب بود و مصلّا؛ و بر آن دست، دباغ‌خانه و سلاخ‌خانه. هم این‌سوی و آن‌سوی، در پناه پسته گودال‌ها و باروها، خانه‌چه‌هایی به مرغانی مانند، با کورسوی نوزی اینجا و آنجا.

یک سوی دیوار خانهٔ آتش، تکهٔ تک افتاده‌ای از بارو بود. بر کنار و یله. حدی میان مزار و مصلّا. دری تنگ، دیواری کوتاه، درختی خشک. درخت کهنهٔ سنجید. اتاکی و دالانی. نوری مرده، بر پلاسی کهنه. دستباف صنعتگران قدیمی ولایت. پرده‌ای به چرک آغشته، نقش کاهگل کبود دیوار. نهالچه‌ای و بالینی. چراغ قلیان شیرهای در میان. سماوری حلبی. زنی تنها: آتش. دو چشم سیاه و دو ابروی پیوسته. زلفی انبوه، زیر چارقد. صورتی کشیده، بینی‌ای قلمی. خالی بر پشت لب. دو لب کبود. انگشت‌های دراز و لاغر؛ زرد از دود سیگار. اخمی حک شده بر پیشانی. شانه‌های بدرجسته. پستانهای لهیده. رگهای برآمدهٔ دستها. خمود و خراب و خسته؛ دلمرده. صدا، خش آورده. پلکها، سنگین. نگاه گرم. مانده از همهٔ زیبایی‌های داشته: آتش.

نه میهمان‌نواز، اما میهمان‌دار. آشنا به مدارای آمدگان؛ گرچه همچند مشتری‌های شبانه سود به همراه نداشته باشند. اما چه می‌شود کرد؟ میهمانند. یک شب هزار شب نمی‌شود. بگذار این دختر را بردارند و بروند. بگذار بردارندش و بروند. اگر بماند؟ رعنا اگر پیش او ماندگار شود؟ نه! نمی‌خواست. با این میل مودی، این خواست غریزی، جنگی در خود داشت، آتش. کشمکشی در تاراندن - نگاه داشتن دختر. میلی مادرانه که دیگر موزیانه می‌نمود. اینکه رعنا به فرشی بدل شود تا مادر بتواند، پای فرداهایش را بر آن بگذارد. ستونی به تکیه زدن؛ هر چند سست و ناپایدار. به بهای جمال رعنا، گذران عمر کردن. پیری را به امن و امانی، سپردن. کشمکشی بین خواهش و نیاز خویش و، بیم روزگار فرزندان. فرزندان؟ چه نام دیگری می‌توان بر او گذاشت؟ رعنا مگر زادهٔ آتش نبود؟

بود! خاطره‌ای بود. نشانِ خاطره‌ای بود. یادمانِ دیدار مردی با آتش. شوی آتش. نه اولین و آخرین مرد، که اولین و آخرین شوی. شوی، هم از اینکه رعنا را برای او به جا گذاشته بود. مردی که گذر کرد. تندری. شهابی. پیدا شد و گم شد. پیدا و ناپیدا شد. گنگ و گم و دور.

پالتوی بلند قزاقی، سبیل سیاه و چشمهای اندکی سرخ. قطار فشنگی حمایل. تفنگ و سرنیزه‌اش را به دیوار تکیه داد. اسبش بیرون در. کلاه پهلوی‌اش را به میخ آویخت. انگشت‌های بلند و کلفت بودند، وقتی دکمه‌های بزرگ پالتوش را از مادگی بیرون می‌آورد. بالهای بینی‌اش می‌جنبید. تندر. برآشفته و برآشوبید. پس، آرامش.

خطی به خلسه. پندار یک خواب خوش. به دنبال، چاهی خالی در روح. طعمی شیرین و دردناک، بیخ دندان؛ و تخمهای در رحم. صدای سم اسب بر خاک کهنه پای بارو. سایه‌ای که دور می‌شود. برق آفتاب بر ساقه تفنگ. دم افشان اسب و، دیگر نظاره رد رفته. روز سنگین می‌شود. روزها کند و سنگین می‌شوند. شب دراز می‌شود. شبها دراز می‌شوند. جلو چشمها سیاهی می‌روند. سر گیج می‌رود. روی ورم می‌کند. زهدان بالا آمده است. چیزی نمانده. ورم پاها خواهد خوابید. لک پوست چهره، نشانه دختر است. یک دختر. نافش را باید برید. رعنا نام زبیده‌ایست. رزقش به کارخانه رزاق. رعنا، روی دست. دالانی دراز و هزار پیچ، پیش روی:

«بگذار برود. بگذار برود! دست بالایش گیرم که از گرسنگی بمیرم. بگذار بمیرم. اما دخترم برود. هر جور شده گذران خواهند کرد. خدا را خوش نمی‌آید نگاهش دارم. جوانست. آرزوی رخت عروسی دارد. برود پی بختش. هر چه نه، او هم خدایی دارد. ندارد.»

— تو هم دهنش را شیرین کن، آتش جان! به خیر و خوشی. بابای دامادت هم که هیزم و کنده زمستان را مفت و مجانی برایت می‌آورد. رفیق دامادت هم استا ستار است. او هم بایت را بی‌پایوش نمی‌گذارد. از آن مردهای بافهم روزگار هم هست. مثل خود دامادت هم زحمتکش و سر به راه است؛ خاطر جمع! خودم هم که تا در باد دنیا باشم، هوای دوروبرت را دارم. دیگر چه حرف حسابی داری؟ نق و نق اگر بکنی و شانه بالا بیندازی دیگر یقینم می‌شود که ریگی به پاپوشت هست. حالا چی می‌گویی؟ حرف آخرت را بزن، خاطر جمع!

آتش، خاموش و سنگین، بر نهالچه لاغر و چرکمردش چمباتمه نشسته بود. انگشتهای لاغر و کشیده‌اش روی ساق پاهایش آویزان بود. فقط گفت:

— چایتان سرد می‌شود.

در می‌زدند. پیرخالو گفت:

— مشتری‌هایت را هم باید راه بیندازی، آخر! نمی‌خواهیم زیاد مانع کارت بشویم. در یک کلام جواب ما را بده تا برخیزیم و برویم در فکر رخت و لباس و کفش عروسی باشیم، خاطر جمع!

آتش برخاسته بود و می‌رفت تا ببیند چه کسی پشت در است. پیرخالو به

همراهانش نگاه کرد و، تا آتش پا به دالان گذارد، با اطمینانی در کلام، گفت:

— ته دلش راضیست. شما فقط گوش بیندازید؛ خاطر جمع!

آتش برگشت و به مشتری دنبال سر خود راه داد. قدیر کربلایی خداداد سر و شانه خماند و پا به درون گذاشت:

«او دیگر اینجا چه می‌خواهد؟!»

— استخوانهایم درد می‌کند، استاموسی. گفتم با یکی دو بست علاجشان کنم.

آتش پای چراغ شیرهاش دراز کشید و به قدیر با سر اشاره کرد که پیش بیاید و دراز بکشد. قدیر به عمو مندل و پیر خالو نگاه کرد. گفتند که نوبت خودش است. قدیر پیش رفت و آرنج به بالش داد، تن را نیمه‌باز رها کرد و گفت:

— قد و قواره‌شان، نگاه کردنشان، رختهای تن این گوزپدرها، دشنام به آدم است! هزار تا راه پیش پایت می‌گذارند تا محتاجشان بشوی و بروی در خانه‌شان. اما وقتی رفتی در خانه‌شان دست به سینه ایستادی، جوری جوابت می‌دهند که از دنیا بیزار می‌شوی! تازه با رئیس امنیه هم گرگ یک قال هستند. کافیت لب ترکند تا سرگرد فربخش ورقه معافی من را بدهد دستم و بروم دنبال کارم. اما ناخن خشکی این جور آدمها مگر مجالشان می‌دهد که یک کار خیر برای بنده خدایی انجام بدهند؟!

نگاه تیز ستار، روی نیمرخ تکیده قدیر، مانده بود. موسی پرسید:

— جوابت کرد؟

قدیر به او برگشت و گفت:

— اگر جواب کند که خیال آدم راحت می‌شود! فرمودند: یک روز دیگر!

پیر خالو، تا رشته گفتگو پاره نشده باشد، گفت: "

— چایت را هم خوردیم، آتش. خاطر جمع! حالا زبان باز کن، دیگر! ها؟ چه

می‌گویی؟

آتش سیخ به‌نی دوده زد و قدیر نی را به لب گرفت. پس، آتش به دل صبر گفت:

— من حرفی ندارم پیر خالو. خودت که می‌دانی. اما ... شمل یاخوت دست روی

این دختر دارد و حبیب را پیش‌کرده که عقدش کند. من از شکل و قواره حبیب بیزارم. با آن چنچ کجش. اما چه کنم؟ من از خدا می‌خواهم که دست دخترم را بگذارم دست یک جوان زحمتکش. چی بهتر از این؟ اما ... حبیب هر شب مثل عزراییل اینجا

پیدایش می‌شود و از من جواب می‌خواهد. من هم چه جوابی دارم به او بدهم؟! امروز فردا می‌کنم. دخترم، طفل معصوم از دست او فراری شده و رفته خانه خواهرم به کلاته بابی. اما چه بگویم؟ ترسم از اینست که بعد از اینکه دخترم را دادم به شما، نصف‌شبی ده تا او باش - که من شیرۀ نسبه به‌اشان نداده‌ام - بریزند اینجا و روزگارم را به آتش بکشند. روزگار من به جهنم، اما این دو تا جوان معصوم چی؟ ترسم از اینست! حالا ... اگر خودتان می‌توانید پیه این چیزها را به تئتان بمالید، راه بیفتید بروید کلاته و همان‌جا، دختر را عقد کنید و دستش را بگیرید و ببرید خانه‌تان. اما ... صدای برهم خوردن در این بار تکان‌دهنده بود. انگار به ضرب شانه و لگد چند تن درهم شکسته شد. چیزی طول نکشید که پسله حبیب، دسته‌ای به خانه ریختند. اتاق پر شد. خرد و کلان. آتش همچنان آرام بود و دست و سر و نگاه به کار خود داشت. حب شیره را با نوک سیخ روی دل انگشت خود مالش می‌داد، روی شعله ملایم چراغک گرمش می‌کرد و باز آن را مالش می‌داد تا رسیده‌اش کنند. کسی را حرفی نبود. پیرخالو نمی‌دانست چه باید بکند. فرصت اندیشیدن نداشت. حبیب روی لبۀ صندوق نشست و کبوتر بال‌چیده‌ای را از جیب بیرون آورد و گفت:

— آورده‌امش برای تو، خاله آتش. بیا! دودیش کن!

کبوتر پرانده شد و از آنجا که بالهایش مقراض شده بودند، پای سینی حلبی بر زمین افتاد. آتش کبوتر را از کنار چراغ با تکان دست، پس زد و گفت:

— اینها را آورده‌ای اینجا چکار؟ برای من ایلجار آورده‌ای؟

یکی از آن میان، جلی نیم‌زان، گفت:

— ما... ما... مشتری‌ایم!

— ندارم، شیره ندارم.

— به ما که می‌رسد تمام می‌شود؟

این رضا کولی‌ها بود.

حبیب حرف را گرفت:

— امشب دیگر رودست نمی‌خورم. جواب می‌خواهم، آتش! رعنا را چکارش

کرده‌ای؟!

— میان جیم قایمش کرده‌ام. اینجا!

— جواب سربالا به من نده، آتش! حرف آخرت را بزن!

— حرف آخرم اینست که من دختر به تو نمی‌دهم. تو اگر اهل بودی، زن خودت را نگاهش می‌داشتی؛ نه که او را به امان خدا ته کاروانسراها و لش کنی! حرف آخرم همین ست حبیب. اگر هنوز سر کار گیوه‌دوزی ات بودی، باز هم چیزی. اما ... اما حالا من دخترم را به کی بدهم. ها؟ به تو؟

آتش نیمخیز شده بود و بی پروا، هر چه را که تا این دم در دل پنهان نگاه داشته بود، برای حبیب و دیگران می‌گفت:

— ... دخترم را می‌خواهی چکار، حبیب؟ مگر من نمی‌دانم تو کی هستی؟! تو زن‌نگهدار نیستی. خودت هم بهتر از من می‌دانی. تو را رو چوب کرده‌اند که دختر من را از دستم در ببری. تو می‌دانی، من هم می‌دانم برای چی؟ باز هم بگویم؟ بگویم؟ نه! من دخترم را به تو نمی‌دهم که او را ببری ... ببری بیندازی توی بغل این و آن. من خودم این چیزها را کهنه کرده‌ام. نه! دیگر نمی‌خواهم. همه اهل شهر می‌دانند که تو به خانه فرخ هندی رفت و آمد می‌کنی. فرخ هندی کیست؟ دوسیه‌اش پیش من است. من نمی‌خواهم دخترم بعد از اینکه دست به دست شد سر از خانه فرخ هندی در بیاورد؟ حالی ات شد؟! نمی‌خواهم. نمی‌خواهم. دختر دستۀ گلم!

صدای آتش گرفت و به نفس نفس افتاد. حبیب از سر صندوق خیز گرفت، جست و چراغک شیرۀ آتش را به ضرب لگدی در هم شکاند و همان‌جا، مثل حارث، بالای سر او ایستاد:

— سینه‌هایت را می‌برم، چنده! به من تهمت جاکشی می‌زنی؟ به من لقب دیوئی می‌دهی؟! آتش، آب از سر گذشته، گفت:

— هستی! هستی! بدترش هم هستی، پا انداز!

این بار لگد حبیب بر دنده‌های پهلوگاه آتش فرو کوبیده شد و، همین بس بود تا زن نفس فراموش کند. تا نشستگان همچنان بمانند، دستها برای چاقوها به جیبها رفت. تیغۀ چاقوها، باز و نیمه‌باز. چشمها، دریده و بیم‌زده. حبیب چشم گرداند:

— خیلی دلم می‌خواهد یکی از جایش تکان بخورد!

ترس و لرزی در کلام، بی اختیار نعره زد:

— به همین امامزاده قسم اخته‌اش می‌کنم!

ستار، مچ دست موسی را تا جوان از جا بدر نرود، فشرد.

صدایی در دالان پیچید:

— برای کی داری عریده می‌کشی، گر کثافت؟ برای آتش؟! اینجا! دم چاقویت را

بیند، نکبت!

صدا را پیرخالو شناخت. از جا برخاست و به شمل یاخوت سلام کرد. شمل یک سر و سینه بلندتر از همه، به سوی حیب رفت، چاقو را از دست او گرفت و کشیده‌ای بیخ گوشش خواباند:

— گم شو دیگر! بدر رو برو! ... شماها هم ... بیرید یک کاسه آب رویش بپاشید

مستی از کله‌اش پیرد، ضعیف‌کش مادر قجه را!

حیب را بیرون بردند. شمل در خاموشی ایستاده ماند. پیرخالو بالاسر آتش رفته و نشسته بود. قدیر به دیوار چسبیده و زانوهایش را بغل گرفته بود. عمومندلو به شانه ستار چسبیده بود. ستار شمل را می‌پایید:

— به نظرم مرده باشد، شمل خان!

شمل خم شد و مچ دست آتش را به دست گرفت و آن را انداخت و گفت:

— غش کرده!

اسکناسی از حیب بیرون آورد و پای چراغ شکسته انداخت و گفت:

— یکدنده است دیگر. تقصیر خودش! تحفه که بار نیاورده. دخترش را بدهد و

خیال خودش را راحت کند. این جووری بهتر است!

صدای برادر کوچک‌تر شمل از پشت دیوار برآمد:

— آمدند، داداش!

شمل بیرون زد.

— ماشین دارند، داداش!

نور چراغهای ماشین روی خانه خرابه افتاد. اوباش، هر که توانست، تن به تاریکی داد و خود را به گودالی پراند. کشمکش چندان نپایید. دو مأمور به درون آمدند. نگاهشان چرخید و روی صورت ستار ماند:

— و خیز، تو!

ستار، لبخندی زیر پوست، به موسی نگاه کرد. موسی سر فرو انداخت. دو مأمور ستار را بردند. موسی در پی ایشان رفت. ستار را در ماشین سوار کردند. شمل یاخوت روبه رویش نشسته بود:

— تو را دیگر چرا؟

ماشین در دستکندهای پناه بارو براه افتاد و موسی را درون خاک پسله خود بر جا گذاشت. عمومندلو و پیرخالو هم بیرون آمده بودند. برادر شمل دو چرخه اش را از پناه دیوار برداشت، بر آن سوار شد و رد به رد ماشین رفت. تک و توکی فانوس از لانه های پراکنده بیرون آمدند. استاد حسن دلاک نیمتنه بر دوش داشت. موسی هاج و واج مانده بود.

عمومندلو پرسید:

— ما حالا چکار کنیم؟

پیرخالو گفت:

— من بالاسر زنکه می مانم. شبی نیمه شبی. شما بروید کاروانسرا، خاطر جمع! دو مرد از سوی مزار پیش می آمدند:

— امشب دیگر اینجا چه خبر است؟

موسی یکیشان را شناخت. علی اکبر آهنگر، همراهش هم لابد نصرت دباغ باید باشد! علی اکبر در تاریکی به سوی موسی آمد. موسی کنار پدرش ایستاده بود. علی اکبر کنار شانه موسی ایستاد:

— ستار کو؟ او را هم بردند؟

— تو از کجا می دانی؟!

— بهانه! لابد بهانه! بابایت را برسان و بیا دم امامزاده. شب را می رویم چاپخانه، پیش آقای افشار. دکتر هم می آید آنجا. راه بیفت دیگر، معطل چی هستی؟! موسی شانه به شانه عمومندلو و علی اکبر و نصرت دباغ، سایه به سایه آنها براه افتادند. موسی به پدر گفت:

— گذشت دیگر، گذشت. هر چه خیر است پیش می آید. تا تو برای شترهایت آذوقه تیار کنی، من برمی گردم.

عمومندلو، سرش را به دریغ، تکان داد:

— هر چه خیر است پیش می‌آید، هه! هر چه خیر است پیش می‌آید! تو این وقت شب کجا خیال داری بروی؟

از جلوی درِ امامزاده یحیی تا چاپخانه آقای افشار، راهی نبود. دکانی کنار خیابان ارک، چسبیده به دیگر دکانها. در را علی اکبر باز کرد. بعد از او، نصرت و موسی وارد شدند. یک پله بیشتر نمی‌خورد. آقای افشار، سیگاری لای دوتا انگشتش دود می‌کرد. دکتر دامپزشک هم بود. یکی دیگر هم: مردی میانه سال و چهارشانه. کلاه نمدی به سر داشت: رمضان تختکش. هر سه، پشت ماشین چاپ نشسته بودند. ماشین خاموش بود. دسته‌هایی کاغذ اینجا و آنجا دیده می‌شد. کتری چای آقای افشار روی چراغ پریموس می‌جوشید. آشناها با یکدیگر دست دادند. آقای افشار از زیر ابروهای خاکستری‌اش به موسی نگاه می‌کرد. موسی سرش را پایین انداخت. علی اکبر گفت:

— موسی ست؛ رفیق ستار. بنشین داداش ...

موسی کنجی گیر آورد و نشست. آقای افشار خاکستر سیگارش را تکاند و به علی اکبر نگاه کرد. علی اکبر گفت:

— ستار را برده‌اند!

دکتر روزنامه‌اش را از جلوی چشم پایین آورد و نصرت دست به جیبهای بغل پالتوش برد، دو ظرف عرق بیرون آورد، میان سینی گذاشت و گفت:

— اینها را فراهم کرده بودیم که امشب ... آخر، ماهها بود که ستار به شهر نیامده بود! خیال داشتیم امشب بزمی راه بیندازیم!

— بزم!

آقای افشار از روی کرسیچه‌اش برخاست و کنار ماشین چاپ ایستاد؛ دست روی برکه‌های چاپی گذاشت و گفت:

— اینها را چکارشان کنم؟ فقط او مانده که سهمش را تحویل بگیرد و ببرد! موضوع مربوط به زمین و زراعت را که نمی‌توانیم توی شهر، برای کسبه پخش کنیم؟! دکتر برخاست، روزنامه‌اش را تا زد، توی جیبش گذاشت و گفت:

— برمی‌گردم. تا شما پیاله‌ای بزنید، من برمی‌گردم. ته و تویش را همین امشب درمی‌آورم، آقای افشار. نگرانی ندارد. نگرانی ندارد. بد نیست یک پیاله از آن ... از آن

آب زمزم بخوری. برای خستگی ات خوبست. من برمی گردم.

دکتر دامپزشک بیرون رفت و نصرت دباغ، در شیشه های عرق را باز کرد:

— بیا بنشین آقای افشار، بیا بنشین برادر! جوش بیهوده چرا می زنی؟! از

شیره کشخانه آتش، آن هم همراه شمل یاخوت دستگیرش کرده اند و برده اند، غصه ای که ندارد!

— خانه آتش؟ او آنجا چکار می کرده؟!

علی اکبر گفت:

— رفته بوده خواستگاری، بابا!

آقای افشار به سر جایش برگشت و نشست. رمضان تختکش سیگار روشن کرد

و به دست او داد. نصرت پیاله های خالی چای را از عرق پر کرد و موسی با خود — انگار — گفت:

— آن زن، امشب می میرد! می میرد!